

مترجمین:
الی و مونا نصر

بال‌هایی از
پرتوی ستاره
الیسون ساخت

بال‌هایی از پرتوی ستاره

نویسنده: الیسون سافت

مترجمین: الی و مونا نصر

خلاصه:

قرن‌هاست که در پیکسی هالو هیچ پری‌ای از فصل‌های گرم پا به جنگل‌های زمستانی نگذاشته، و گرچه بیشتر پریان از افسانه‌های هیولاهایی که در سرزمین‌های یخ‌زده پرسه می‌زنند هراس دارند، کلارین نمی‌تواند در برابر زیبایی سرد و بی‌تکلف زمستان بی‌تفاوت بماند. اما زیر نگاه مراقب ملکه‌ی کنونی و وزیران فصلی، کلارین فرصتی برای غرق‌شدن در رویاهایش ندارند، زیرا روزهای منتهی به تاج‌گذاری‌اش به سرعت در حال سپری شدن هستند.

تا اینکه خبر ورود هیولایی از زمستان به بهار به قصر می‌رسد. کلارین این تهدید را فرصتی برای اثبات شایستگی‌اش در نقش جدیدش می‌بیند. اما به جای یافتن هیولا در مرز زمستان، با میلوری، نگهبان جوان جنگل‌های زمستانی روبه‌رو می‌شود. و با هم، پیوندی نامتعارف می‌سازند و برای نجات سرزمین‌های‌شان همراه می‌شوند.

اما همین پیوند که با گذشت زمان به چیزی فراتر بدل می‌شود، حقیقتی را آشکار می‌کند: دلیلی وجود دارد که پریان فصل گرم و زمستان نباید کنار هم باشند. و بهایی که این همراهی می‌طلبد، می‌تواند به اندازه‌ی هیولاهایی که در جنگل‌های زمستانی پرسه می‌زنند، مرگبار باشد.

برای آنان که جهان را آن‌گونه که می‌تواند باشد می‌بینند: روشن‌تر و مملو از جادو.

مقدمه مترجمین



سلام به شما خواننده عزیز،

باشد که از خواندن این رمان شیرین و زیبا لذت ببرید و بال‌هایی از پرتوی ستاره خاطره‌ای روشن در تابستان‌تان بسازد.

این رمان روایتی عاشقانه و جذاب از داستان‌هایی است که یا در کودکی شنیده‌اید یا در انیمیشن‌ها دیده‌اید. این بار قرار است به عنوان یک بزرگسال به سرزمین آن سفر کنید.

برای درک بهتر شما از فضایی که داستان در آن روایت می‌شود و آشنایی با موضوعاتی که در طول رمان به آن‌ها اشاره می‌شود اما نیاز به توضیح بیشتر دارند، مقدمه‌ای برا شما تنظیم کرده‌ایم که به شما دید بهتری از دنیایی که رمان در آن روایت می‌شود و موجوداتی که در آن زندگی می‌کنند بدهد. امیدواریم این مقدمه، تجربه‌ی شیرین‌تری از خواندن این داستان برایتان رقم بزند.

این مقدمه یک بخش اضافی در این رمان است که جهت راحتی شما اضافه شده است. نخواندن آن سبب نمی‌شود که داستان را متوجه نشوید!

خواندن این داستان، مثل قدم زدن در پیکسی هالوست، هر صفحه جرقه‌ای است از نور، خنده، و زمزمه‌های پریان.

تعاريف

نورلند: جزيره‌ای جادویی است که با باور کودکان در آب نگه داشته می‌شود. اگر آن‌ها دیگر باور نداشته باشند، جزیره به آسمان شناور می‌شود. این جزیره آزادانه در کف اقیانوس حرکت می‌کند، بنابراین قطب‌نماها روی آن کار نمی‌کنند. نورلند سرزمینی جادویی است که ساکنان آن شامل پریان پیکسی، پریان دریایی، قبیله‌ای از بومیان آمریکایی، و انواع حیوانات وحشی می‌شود. از دیگر شخصیت‌های برجسته‌ی این جزیره می‌توان به پیتر پن و پسران گمشده اشاره کرد.



(نورلند)

پیکسی هالو: دنیایی مخفی در قلب نورلند است که پریان در آن زندگی می‌کنند. تنها کسانی که توانایی پرواز دارند می‌توانند وارد این سرزمین شوند.



(پیکسی هالو)

پریان: پریان نورلند، که با نام پیکسی نیز شناخته می‌شوند، موجوداتی کوچک و انسان‌مانند هستند که در سرزمین افسانه‌ای پیکسی هالو زندگی می‌کنند. مأموریت اصلی‌شان، تغییر فصل‌ها در سرزمین اصلی (دنیای انسان‌ها) است. اگرچه با بال‌های طبیعی متولد می‌شوند، اما برای پرواز در فاصله‌های بلندتر، نیاز به گردِ پیکسی دارند و بدون آن، هیچ تلاشی نمی‌تواند آن‌ها را به پرواز درآورد. قد متوسط پری ماده‌ی نورلند حدود پنج اینچ (۷/۱۲ سانتی‌متر) است.

تولد پریان: وقتی نوزادی برای نخستین بار می‌خندد، یک پری متولد می‌شود. آن خنده، قاصدکی را به پرواز درمی‌آورد که با وزش بادهای پیکسی هالو، در پای‌های بالایی چاه گردِ پیکسی، می‌رسد. در آن‌جا، نگهبان گردِ پیکسی، قاصدک را به ذرات جادویی آغشته می‌کند و این آغاز تولد یک پری تازه است.

استعداد پریان: استعداد، توانایی‌ای است که پریان با آن متولد می‌شوند. این توانایی نوعی ندای درونی است که آن‌ها را به سوی کاری خاص می‌کشاند و در آن بهترین هستند. به تعداد وظایفی که باید انجام شود، استعدادها گوناگون وجود دارد؛ از مراقبت از طبیعت گرفته تا آوردن

فصل‌ها به سرزمین اصلی (دنیای انسان‌ها)، یا حمایت از دیگر پریان، درمانگری و انجام وظایف جادویی دیگر.

درخت گرد پیکسی: این درخت در قلب پیکسی هالو قرار دارد و از همه جا قابل مشاهده است. ریشه‌های آن در سراسر پیکسی هالو گسترده شده‌اند. ملکه پیکسی هالو در همین درخت زندگی می‌کند و بر تمام پیکسی هالو نظارت دارد. گرد طلایی‌ای که از این درخت سرچشمه می‌گیرد، برای تولد پریان استفاده می‌شود و جادویی را که برای پرواز لازم است فراهم می‌کند. اندازه‌اش تقریباً به بزرگی یک درخت بلوط است، و با توجه به اینکه پریان معمولاً حدود ۵ اینچ قد دارند، در مقیاس دنیای پریان، این درخت بسیار عظیم به نظر می‌رسد. پریانی که در سرزمین زمستان زندگی می‌کنند، بوسیله ریشه‌های این درخت که در سرزمین‌شان روئیده به گرد پیکسی دسترسی پیدا می‌کنند.



گرد آبی پیکسی: گرد جادویی آبی، که قدرتی بی‌نظیر دارد، برای تجدید نیروی درخت گرد پیکسی استفاده می‌شود تا بتواند همچنان گرد طلایی معمولی تولید کند. بدون این گرد آبی، درخت ضعیف می‌شود و تولید آن به تدریج متوقف می‌گردد. هر هشت سال یک‌بار، ماه آبی

برداشت در آسمان شب پیکسی هالو طلوع می‌کند. وقتی نور آن با زاویه ۹۰ درجه از «سنگ ماه» عبور کند، به گرد آبی تبدیل می‌شود. سپس پریان نگهبان گرد آن را جمع‌آوری کرده و بیشتر آن را در جریان گرد پیکسی می‌پاشند، که باعث می‌شود رنگ آن از طلایی به آبی روشن خالص تغییر کند (به گرد آبی پیکسی اشاره بسیار کوتاهی شده).

تغییر فصل‌ها: تغییر فصل‌ها، شگفتی‌هایی را به جهان می‌آورد و باعث دگرگونی‌هایی در طبیعت می‌شود. پریان هر سال فصل‌ها را به سرزمین اصلی (دنیای انسان‌ها) می‌آورند. هر فصل در قلمروهای مختلف پیکسی هالو نیز وجود دارد، که به پریان کمک می‌کند تا وظایفشان را در زمان مناسب و با بهترین کیفیت انجام دهند. وزیران فصل‌ها مسئول بررسی آخرین آمادگی‌ها در قلمرو مربوط به خودشان در پیکسی هالو هستند، پیش از آن‌که فصل به دنیای انسان‌ها تحویل داده شود.

اسپارومن یا پری گنجشکی: به پریان مذکر گفته می‌شود. برای اینکه از توصیفی استفاده شود که گنگ یا عجیب نباشد، در این رمان فقط از «پری مذکر» استفاده می‌شود و از اشاره به اسپارومن یا پری گنجشکی صرفه نظر کرده‌ایم.

پیش‌گفتار



چیزهایی در این جهان نهفته‌اند که از چشم همگان پنهان‌اند، مگر برای آنانی که دقیقاً می‌دانند کجا باید به دنبالشان بگردند.

اگر در نخستین ساعات گرگ‌ومیش از پنجره به بیرون بنگرید، آن هنگام که جهان هنوز در خواب است، شاید گوی درخشانی از نور را ببینید که از میان برگ‌های تابستانیِ رو به زوال عبور می‌کند و ردِ سرخی بر جای می‌گذارد. شاید نوارهای کم‌رنگی از طلایی را در هوا مشاهده کنید که درست بالای سنبل‌هایی که از زمین تازه آب‌شده سر برآورده‌اند، می‌درخشند.

شاید اگر واقعاً تیزبین باشید، بتوانید نشانِ قلم‌زنی‌هایی را که بر توریِ بلورینِ هر دانه برف نقش بسته، تحسین کنید. اما افسوس که چنین بینندگانی کم‌اند. از همین رو، تنها اندکی از مردم شگفتی واقعی را تجربه خواهند کرد. تنها اندکی درخواست یافت که حتی معمولی‌ترین چیزها-کاهش نور ماه، حرکت جزر و مد، یا پیدا شدن تصادفی شیء گم‌شده‌ای زیر میز آشپزخانه- همه جادویی‌اند.

و البته، همه این‌ها ساخته و پرداختهٔ پریان^۱ پیکسی هالو است.

آنان در دل شب، تغییر فصل‌ها را رقم می‌زنند و سپس به خانه بازمی‌گردند. گفته می‌شود که اگر از ستارهٔ دوم در سمت راست بگذرید و مستقیم تا سپیده‌دم پیش بروید، شما نیز به آنجا خواهید رسید: پادشاهی پیکسی هالو^۲.

اگر از بالا به پیکسی هالو بنگرید، آن را همچون کیکی خواهید یافت که به چهار بخش سخاوتمندانه تقسیم شده است. در قلب آن، درختِ گردِ پیکسی قرار دارد که همچون شمعی در تاریکی، درخشنده و طلایی است.

در شرق، درهٔ بهار، جایی که گل‌ها همواره شکوفا می‌مانند، گسترده شده است. در جنوب، بوستان تابستان، که روزهایش طولانی و آرام‌اند، همچون گربه‌ای که در گرما چرت می‌زند. در غرب، جنگل پاییزی، خنک، تازه و غرق در رنگ‌های شعله‌ور.

و سرانجام، در شمال، جنگل‌های زمستانی قرار دارند.

ساکنان فصل‌های گرم، تا حد امکان تلاش می‌کنند که جنگل‌های زمستانی را از ذهن خود دور نگه دارند. اما هنگامی که سایهٔ عظیم کوه، تصویری از آن را در برابر چشمانشان نمایان می‌سازد، نمی‌توانند از فکر کردن به درختان خشک و عریان، قندیل‌هایی که همچون دندان‌های تیز در نور ماه می‌درخشند، یا آنانی که در چنین سرزمین خاکستری و بی‌جان زندگی می‌کنند، خودداری کنند.

¹ Fairies

² Pixie Hollow

پریان گرمسیری چنین می‌پندارند که پریان زمستانی را باید در انزوای برف‌زده‌شان به حال خود رها کرد. آنان قرن‌هاست که امور خود را به خوبی مدیریت کرده‌اند. گذشته از این، سرمای آنجا چنان گزنده و بی‌رحم است که می‌تواند بال‌های پری گرمسیری را در چشم‌برهم‌زدنی خرد کند. عبور از مرز آن سرزمین، هیچ خیری در پی نخواهد داشت.

البته، بیشتر ترس‌های آن‌ها چیزی جز خرافات بی‌اساس نیست. اما بی‌آنکه ساکنان فصل‌های گرم بدانند، نیروهای تاریکی واقعاً در جنگل‌های زمستانی سکونت دارند. در آنجا مکانی هست که تمام درختان به عقب خم شده‌اند، گویی از دریاچه یخ‌زده‌ای که در زیرشان گسترده است، هراس دارند. هوا، همچون عرقی که از تبی سوزان بر پیشانی می‌نشیند، سنگین و ناآرام است. هیچ‌کس به این مکان پا نمی‌گذارد. دست‌کم هیچ موجود عاقلی، به جز نگهبان جوان جنگل‌های زمستان.

اما اگر آن‌قدر شجاع یا آن‌قدر بی‌پروا بودید که بر روی یخ گام بگذارید، در زیر آن نه آب، بلکه تاریکی‌ای عمیق و پیچ‌وتاب‌خورده را می‌یافتید. حتی اگر می‌توانستید برای بیش از چند لحظه وحشتی را که از آن برمی‌خیزد، تاب بیاورید، باز هم نمی‌توانستید به درستی آن را درک کنید. سایه‌ها تنها گاهی خود را به شکلی آشنا درمی‌آوردند. گاهی به شکل دندان، گاهی چشم، گاهی هم چنگال.

تنها معدودی از افراد چنین هراسی را تجربه خواهند کرد. اما اگر به شکلی نامفهوم و ناخواسته، در این شب سرد و بی‌ماه، راهتان به سوی دریاچه کج می‌شد-همان‌گونه که

نگهبان جنگل‌های زمستانی چنین کرد- شاید آنچه را که او دید، می‌دیدید: لحظه‌ای که نخستین ترک، سطح یخ را شکافت.

شاید صدای شکستن آن را می‌شنیدید، صدایی که لایه‌های برف را از شاخه‌ها تکاند. شاید لرزش جنگل را در انتظار حادثه‌ای نامعلوم احساس می‌کردید.

و سپس چیزی که فقط سایه‌ای کم‌رنگ بود، همچون دود از یخ شکسته برخاست. پیچ‌وتاب خورد، سپس به شکلی درآمد که از کابوسی که آن را پدید آورده بود، به یاد داشت. در تاریکی، دیدنش تقریباً ناممکن بود، اما رد پاهایش سنگین بر زمین نقش بست. سپس، تحت تاثیر غریزه‌ای وحشتناک و باستانی، به سمت فصل‌های گرم حرکت کرد.



بعد از ظهری بود که گویی برای رویا پردازی آفریده شده بود: هوایی زرین از تابش آفتاب و گردِ پیکسی، و چمنی که با وزوز آرام زنبورها سرشار از زندگی بود. کلارین^۱ در میان زمزمه نسیم و خش خش برگ‌ها روی شاخه درخت بلوط نشسته بود.

چقدر شیرین بود که خود را در تنهایی بیابد و دست‌کم برای پانزده دقیقه درخشان هیچ کاری برای انجام دادن نداشته باشد.

¹ Clarion

تقریباً از چنین فکری ، هرچند که وسوسه‌انگیز بود، پشیمان شد. به سادگی می‌توانست واکنش ملکه الوینا¹ را در پاسخ به این فکر تصور کند، با لحنی همچون صدور فرمان سلطنتی: تا وقتی کاری برای انجام دادن هست، ملکه پیکسی هالو بیکار نمی‌شینه.

اما کلارین هنوز ملکه پیکسی هالو نبود. قرار هفتگی‌اش با وزیر تابستان به شکلی غیرمنتظره زودتر از موعد به پایان رسیده بود. او قصد نداشت این لحظه نادر از آزادی را هدر دهد.

با نزدیک شدن تاج‌گذاری‌اش، هر لحظه از بیداری‌اش صرف درس‌ها، تمرین‌ها، پرو لباس‌ها و جلساتی می‌شد که بیش از آنچه تصور می‌کرد، ادامه داشتند. البته همه این‌ها ضروری بودند. به هر حال تنها یک ماه برای آموختن قرن‌ها خرد و دانش الوینا فرصت داشت.

با این حال پیکسی هالو وسیع و شگفت‌انگیز بود و گاهی کلارین به این فکر می‌افتاد که شاید در واقع هیچ چیز از آن نمی‌داند. چگونه ممکن بود چیزی را واقعاً بشناسد، درحالی‌که تقریباً تمام عمرش را صرف تماشای آن از دور کرده بود؟

کلارین با نگاهی که به طرز خطرناکی به حسرت نزدیک بود، به چمنزار آفتابگردان خیره شد. با نزدیک شدن به ساعت طلایی، پریان نور یکی‌یکی پدیدار شدند، سرشار از هیجان و آماده برای رویارویی با هرج و مرج کنترل‌شده شلوغ‌ترین زمان روز. از میان شاخه‌های درختان، کلارین آن‌ها را می‌دید که در هوایی آکنده از گردِ شناورند و در پس خود ردی از گرد پیکسی به جا می‌گذارند.

¹ Elvina

برخی در گروه‌هایی کوچک همکاری می‌کردند تا پرتوهای خورشید را هرچه بیشتر به خط افق نزدیک کنند، در حالی که فریاد می‌زدند: «یذره به چپ!» و «نه، سمت چپ خودت!» دیگران دست‌هایشان را درون پرتوهای نور فرو می‌بردند و آن‌ها را در سبدهایشان جمع می‌کردند، درست همان‌گونه که آب از چاه برداشته می‌شود، همیشه برای کلارین شگفت‌آور بود که چه جزئیات ریز و درشتی در جادوی روزمره غروب آفتاب دخیل هستند. برایش غیرقابل باور بود که به‌زودی، در شب انقلاب تابستانی، او مسئول تمام این جزئیات خواهد بود.

این فکر، بیش از آنچه که می‌خواست قبول کند، او را می‌ترساند.

صدای وزوز تیزی افکارش را شکافت. سپس چیزی با سرعت از کنارش عبور کرد: خط سیاهی در پس زمینه آسمان روشن. کلارین به عقب تلوتلو خورد و تقریباً تعادل خود را از دست داد، اما قبل از افتادن، خود را روی شاخه‌ای ثابت کرد.

این دیگر چه بود؟

در حالی که دستش را بر روی قلب تپنده‌اش گذاشته بود، از میان برگ‌ها به پایین خیره شد. زنبوری که در پروازش دچار تزلزل شده بود، با سنگینی بر زمین فرود آمد و به طرز وحشتناکی بی‌حرکت شد. پس از لحظه‌ای بال‌هایش لرزیدند و کلارین آهی از سر آسودگی کشید. فکر کرد پس آسیبی ندیده. موجود بیچاره حتماً خود را خسته کرده است. زنبورها موجودات سخت‌کوشی هستند و اغلب توانایی‌های خود را بیش از حد تخمین می‌زنند، به‌خصوص در گرمای دائمی اواسط تابستان. خوشبختانه این مشکلی بود که با

یک قاشق شکر حل می‌شد، و شکر به طور فراوان در پیکسی‌هالو یافت می‌شد. آشپزخانه‌ها، که بدون شک در این ساعت مملو از انواع شیرینی‌ها بودند، در قصر قرار داشتند. بهتر از آن، کندو و تمام عسلش، در آن سوی چمنزار بود.

مشکلی ساده با راه حلی ساده.

و با این وجود، کلارین تردید کرد.

هر مشکلی در قلمروی پادشاهی او را بی‌قرار می‌کرد و اشتیاقی سوزان برای رفع آن در وجودش بیدار می‌شد. روزگاری فکر می‌کرد این تمایل، جرقه‌ای از استعداد نهفته حکمرانی اوست؛ تکه‌ای کوچک از پازلی که بالاخره برایش معنا یافته بود. اما حالا می‌دانست که به غرایز خود - به همدلی‌اش - نباید اعتماد کند.

ملکه پیکسی‌هالو، میان رعیت خود جایی ندارد.

از زمان همان ظهور - شبی که همانند همه ملکه‌های پیکسی‌هالو پیش از خودش، از دل ستاره‌ای فروافتاده سر برآورد - الوینا به کلارین القا کرده بود که متفاوت است، که آنها متفاوتند، با گرد ستاره‌ها به طور پاک‌نشدن نشانه‌گذاری شده‌اند. به جز الوینا، کلارین تنها پری با توانایی حکمرانی در کل پیکسی‌هالو بود.

کلارین نگاهی به چمنزار، جایی که گروهی از پریان حیوانات و پریان گیاه گله زنبورهاشان را هدایت می‌کردند، انداخت. آیا متوجه غیبت یکی از آنها می‌شدند؟ حتی اگر چنین می‌شد، جستجوی آن تمام شب به درازا می‌کشید. شاید نجات دادن یک زنبور کاری پیش‌یافتاده و بی‌ارزش برای مقام او بود، اما حتی فکر بی‌تفاوتی و ترک آنجا نیز

روحش را آزار می داد. اگر او به درد و رنج حتی کوچک ترین افراد قلمرویش بی توجهی می کرد، چه جور ملکه ای می شد؟

اکنون فقط مسئله پایین آمدن از این درخت باقی مانده بود.

شنل سنگینی روی شانه هایش آویزان بود و بال هایش را زیر وزن خود اسیر کرده بود. همه پریان هاله نور ضعیفی از خود ساطع می کردند - هاله ای که با تغییر حالاتشان پرنور یا محو می شد - اما به لطف بال هایش، تابش نور او همیشه به حدی بود که به سختی می شد آن را کنترل کرد. هر چند پریان نور در سرزمین تابستان، همانند او گرایش به رنگ طلایی داشتند، اما این شباهت آنقدر نبود که بتواند در میان آنها ناشناس بماند. اینکه کسی بال های او را ببیند، مانند این بود که با صدای بلند فریاد بزند: ملکه آینده پیکسی هالو اینجا است!

اگر کسی به الوینا می گفت که او اینجا بوده، آن هم بدون محافظ... نه! حتی فکر کردن به آن هم غیر قابل تحمل بود. چاره ای نداشت جز اینکه از درخت پایین بیاید. بله سخت بود، به احتمال زیاد خطرناک هم بود، اما به هر حال خطر سقوط از درخت به مراتب قابل تحمل تر از شنیدن یکی دیگر از سخنرانی های الوینا بود.

خود را آماده کرد و شاخه به شاخه پایین آمد. ماهیچه هایش درد می کشید و پوست دست هایش از تماس با پوسته خشن درخت زخمی شده بود، اما به لطف معجزه ای موقع فرود آمدن در میان دریای گل های آفتابگردان، پایش نیچید. گل ها بالای سرش قد کشیده

بودند و با وزش ملایم باد تکان می خوردند، سایه هاشان روی علف ها نقش می بست؛ و آنجا، تنها چند قدم آنطرف تر، زنبور در حوضچه ای از نور زرد آفتاب افتاده بود.

کلارین با احتیاط نزدیک شد و کنارش زانو زد. «حالت خوبه؟»

شاخک های زنبور به آرامی به سویش چرخیدند، حرکتی که کلارین آن را به عنوان "بله" تعبیر کرد.

به این فکر افتاد که قبلاً هرگز با زنبوری تعامل نداشته است. بسیاری از پریان آن ها را به عنوان حیوان خانگی نگه می داشتند، البته به این شرط که بتوان آن ها را نگه داشت، چون زنبورها هر زمان که می خواستند می آمدند و می رفتند. پریان با گذاشتن ظرف های شهد روی طاقچه ها و کاشتن باغچه های پر از گل های مورد علاقه شان مثل نعنای گربه ای، اسطوخودوس و سوسن چشم سیاه، با آن ها دوست می شدند. الوینا هرگز چنین چیزهایی را ممنوع نکرده بود، البته ترغیب هم نکرده بود. راحتی ای که دیگران در برخورد با حیوانات پیکسی هالو داشتند، یکی دیگر از چیزهایی بود که کلارین هرگز یاد نگرفته بود.

کلارین گفت: «بیا کمک کنم دوباره پرواز کنی.» فقط کمی احساس احمق بودن کرد، انگار که زنبور حرف هایش را می فهمد. فقط پریان حیوانات می توانستند واقعاً با موجودات تحت مراقبت شان ارتباط برقرار کنند. اما برای اینکه خیالش راحت باشد، اضافه کرد: «لطفاً نیشم زن.»

با احتیاط زنبور را در آغوش گرفت. زنبور هیچ مقاومتی نکرد و کلارین قسم می خورد که سپاسگزاری را در چشمان خسته اش دید. پوشش بدنش به طرز غافلگیرکننده ای نرم بود و بوی لطیفی می داد: تازگی لیمو و خاکی گرده. از این فاصله نزدیک، برای اولین بار به ذهن

کلارین خطور کرد که بال‌های زنبور چقدر شبیه به بال‌های دیگر رعایای او بود. همان‌قدر شکننده و گران‌قدر مانند شیشه، با نقش‌ونگاری پیچیده از رگ‌ها. این مشاهده آن غریزه محافظت‌کننده درونش را شعله‌ورتر کرد.

زنبور را به سینه چسباند و از میان مزرعه گل‌های آفتابگردان راه افتاد. از لابه‌لای سایه‌بان برگ‌ها نگاهش به پریانی افتاد که پروازکنان می‌گذشتند. ذرات گرد پیکسی به آرامی در هوا شناور بودند و همراه با آن صدای خنده‌های شادشان به گوش می‌رسید. این منظره قلبش را هم از شادی لبریز کرد و هم از حسرت، و همچنین حس تنهایی عمیقی را در او زنده می‌کرد.

همه پریانی که توانایی یکسانی داشتند، با هم زندگی می‌کردند، با هم کار می‌کردند، با هم بازی می‌کردند. البته با دیگران هم معاشرت داشتند، اما در میان آن‌هایی که برای هدفی یکسان آفریده شده بودند، درکی ذاتی وجود داشت. گاهی کلارین با خود فکر می‌کرد که چه حسی دارد وقتی احساس کنی به جایی تعلق داری، وقتی افراد زیادی هستند که می‌توانی به آن‌ها تکیه کنی، کسانی که تو را کاملاً درک می‌کنند.

به لبه مزرعه، جایی که یک درخت افرازی بلند سایه بلندش را بر آنها انداخته بود، رسیدند. اما چیزی که توجه کلارین را جلب کرد، حفره‌ای در تنه درخت بود - سوراخ گره‌مانندی در ارتفاعی کم از زمین که پر از ردیف‌های منظم کندوی عسل طلایی بود: کندوی زنبورها.

کلارین با ملایمت زنبور را روی علف‌ها گذاشت. «زود برمی‌گردم.»

پاسخ او بال‌زدنی از سوی زنبور بود. شاید به نوعی زنبور واقعا حرف‌هایش را می‌فهمید.

کلارین به سمت درخت برگشت و نفسی عمیق کشید. امروز کمی قبل از یک درخت بالا رفته بود. یکی دیگر چه فرقی می‌کرد؟ خودش را بالا کشید، با پیدا کردن جای پا در شیارهای پوست درخت و کلاهک قارچ‌های عسلی که از تنه روییده بودند، بالاخره به لبهٔ سوراخ گره‌مانند رسید. صدای آرامش‌بخش وزوز زنبورها در سینه‌اش طنین انداخت و بوی دل‌انگیز گلی موم و شهد او را دربرگرفت. کلارین با احتیاط درپوش مومی که کندو را مهر و موم کرده بود، جدا کرد. بلافاصله عسل به سطح آمد. زیر نور خورشید عصرگاهی تقریباً به نظر می‌رسید که می‌درخشد. کلارین برگي از شاخه چید و از آن برای جمع‌آوری عسلی که به آرامی از کندو می‌چکید، استفاده کرد.

پایین آمدن با یک دست کار خطرناکی بود، اما موفق شد بدون افتادن این کار را انجام دهد. با عجله به سمت زنبورش رفت و برگ را کنارش گذاشت. «بفرما.»

کلارین با اضطراب تماشا کرد که زنبور مشغول نوشیدن عسل بود. کم‌کم زنبور شروع به تکان خوردن کرد. اول با احتیاط روی پاهایش ایستاد، گویی می‌خواست مطمئن شود پاهای ظریفش تحمل وزنش را دارند. سپس با شجاعتی آشکار پرواز کرد. چرخید و بازیگوشانه به دور کلارین حلقه زد، انگار می‌گفت: با من بیا.

«کاش می‌تونستم.»

کلارین نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. حتی اگر نمی‌توانست از استعدادش استفاده کند، شاید می‌توانست کار خوبی انجام دهد.

صدایی با اضطرابی آشکار فریاد زد: «مِل^۱؟ مِل؟»

زنبور با شنیدن نامش هوشیار شد.

کلارین سر بلند کرد و دید یک پری حیوانات با عجله میان گل‌های آفتابگردان می‌گردد. «دنبال این یکی می‌گردی؟»

چهره گندم‌گون پری از میان گلبرگ‌ها ظاهر شد، حیرت به وضوح در چهره‌اش نقش بسته بود. پلک‌هایش را به سختی به هم زد و به فضای خالی روبه‌رویش خیره شد. «کسی اینجاست؟»

«این پایین هستیم.»

پری چنان جا خورد که نزدیک بود از جایگاهش بیفتد. کلارین اخم کرد. باید اعتراف کرد دیدن پری‌ای که روی پاهایش ایستاده، منظره‌ای غیرعادی بود. با خجالت شنش را مرتب کرد. خوشبختانه تابش خورشید تابستان، نور بال‌هایش را کم‌فروغ کرده بود. نوری که از یقه شل به بیرون می‌تابید، تنها هاله‌ای ملایم روی پوستش ایجاد می‌کرد، که به اندازه بازتاب گل آلاله‌ای بود که زیر چانه گرفته می‌شد. عرق از پشتش پایین می‌چکید و میان بال‌های به هم فشرده‌اش جاری می‌شد. واقعاً نمی‌توانست منتظر بماند تا از شر این شل -و البته از این گرما- رها شود.

وقتی پری حیوانات به خودش آمد، نگاهش روی زنبور افتاد. «مِل!»

¹ Mel

مِل با تمام سرعت به سمت پری شتافت، اما در آخرین لحظه منحرف شد. پری حتی پلک هم نزد، گویی به چنین نمایشی عادت داشت. درحالیکه به نظر می‌رسید جلوی خنده‌اش را گرفته است، مِل با حرکتی شیرجه‌وار به داخل یک گل آفتابگردان رفت.

پری با لحنی غرغرکنان گفت: «قرار بود امروز گل‌های جعفری رو گرده‌افشانی کنی.» کلارین از نگاهش می‌توانست بفهمد که از پیدا کردن او چقدر آسوده‌خاطر شده است.

مِل دوباره ظاهر شد، این بار کاملاً پوشیده از گرده بود. مانند سگِ خیزی که خودش را تکان می‌دهد، گرده‌های اضافی را از تنش تکاند و به سمت کندو پرواز کرد. حتی کلارین هم متوجه شد که چقدر مغرورانه رفتار می‌کند.

کلارین گفت: «به نظر می‌رسه دردسرساز باشه.»

«اوه، نمی‌دونی چقدر دردسرسازه.» پری حیوانات با حالتی کلافه و مهربانانه سرش را تکان داد و سپس به کلارین رو کرد. «خیلی لطف کردی.»

کلارین غافلگیر شد و تا حدی هم از این تعریف خجالت‌زده شد. تعداد کمی از پریان بدون اینکه ابتدا مورد خطاب قرار بگیرند، با او صحبت می‌کردند. الوینا هاله‌ای از اقتدار داشت که کلارین را احاطه کرده بود. بله، این هاله از او محافظت می‌کرد، اما در عین حال دیگران را هم از او دور نگه می‌داشت. کلارین در هر نوع گفتگوی کوتاه، به طرز اسفناکی بی‌تجربه بود.

با تلاش برای جلوگیری از رسمی شدن صدایش، گفت: «اصلاً مشکلی نبود.»

«با این حال ممنونم.» لبخند پری حیوانات، گرمی تابستان را تداعی می‌کرد. «مطمئنم با وجود برنامه‌های فشرده‌ات، دنبال کردن زنبورهای فراری کار آسونی نبوده.»

کلارین با تردید لبخند زد. «خواهش می‌کنم.»

«قبلا تو رو دیدم؟» پری اخم کرد و با دقت به چهره‌اش نگاه کرد، گویی می‌خواست او را به خاطر بیاورد. «چهره‌ات آشناست، انگار شبیه_»

«کلارین؟»

کلارین با شنیدن نامش و صدای آشنا وزیر تابستان به خود لرزید. لو رفته بود. وقتی به سمت وزیر چرخید، ترسی عمیق وجودش را فشرده. اُریلیا¹ با نگاهی که کمی حیرت‌زده بود، پشت سرش در هوا معلق بود. پوستی به سیاهی شب داشت و چشمانی طلایی مانند گرد پیکسی. موهای پیچ‌خورده‌اش تا شانه‌هایش آویزان بود. امروز لباسی از جنس گل‌های هزاربرگ به تن داشت؛ دامن چین‌دارش با غنچه‌های صورتی، نارنجی و سفید تزئین شده بود.

پرسید: «اینجا چیکار می‌کنی؟ فکر می‌کردم تا الان به قصر برگشته باشی.»

کلارین با بی‌حالی پاسخ داد: «برای استراحت کردن به مقدار مسیرم رو تغییر دادم.»
اُریلیا با شنیدن این حرف برافروخته شد.

او در طول پس‌ازظهرهای بی‌دغدغه تابستان شکل گرفته بود و آرامش و سکوت، برایش از هر چیز دیگری ارزشمندتر بود. اینجا در بوستان تابستانی، همیشه برای چُرت زدن یا لیوانی لیموناد وقت وجود داشت. اما در حالی که آن‌ها در اوج گرمای ظهر چُرت

¹ Aurelia

می‌زدند، شب‌ها واقعاً جان می‌گرفتند. تابستان تنها فصلی بود که هرگز به‌راستی به خواب نمی‌رفت. اگر کلارین بیشتر آنجا می‌ماند، آنانی که زیر نور ماه زندگی می‌کردند-پریان کرم‌های شب‌تاب و پریان شمارش ستارگان-از خواب بیدار می‌شدند.

اُریلیا با مهربانی گفت: «شاگرد با استعداد من، می‌بینی؟ داری چیزایی دربارهٔ تابستون یاد می‌گیری.»

این تعریف توخالی به نظر می‌رسید، اما کلارین با اجبار با شادی گفت: «ممنونم، خانم وزیر.»

اُریلیا با لبخندی رضایت‌بخش گفت: «حالا اگه اجازه بدید، باید به پریان نور سر بزnm.»
با این حرف، آنجا را ترک کرد. کلارین با اکراه نگاهی به پری حیوانات انداخت که کاملاً رنگ پریده بود. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، هر چیزی، تا او را آرام کند. اما دیگر دیر شده بود. او دقیقاً همان لحظه‌ای را دید که حقیقت بر پری دیگر آشکار شد. همان لحظه‌ای که شوکش به خجالت تبدیل شد و چیزی شبیه به حیرت. کلارین به سختی می‌توانست آن را تحمل کند.

پری با صدایی گرفته گفت: «شاهدخت کلارین. خیلی متأسفم.»

کلارین دست‌هایش را به نشانه آرامش بالا برد. «نیازی به عذرخواهی نیست.»

«ولی هست.» پری حیوانات سرش را با احترام خم کرد. «سرورم لطفاً بی ادبی من رو ببخشید. اگه می‌دونستم...»

اگر می‌دانست، اصلاً با کلارین صحبت نمی‌کرد.

چه چیز دیگری برای گفتن باقی مانده بود؟ به آرامی گفت: «تو بخشیده شدی.»

پری حیوانات دوباره سرش را به نشانه احترام خم کرد. زمزمه وار تشکر کرد و به سرعت دور شد. بی شک ب به کارش و به سوی دوستانش باز می گشت.

آن درد آشنا و همیشگی تنهایی، مانند ستاره ای در حال فروپاشی، در وجودش گسترش یافت. برای چند دقیقه با ارزش، کلارین تقریباً توانسته بود فراموش کند که چه کسی است. اینجا هیچ محافظی از فاصله ای دور او را تعقیب نمی کرد. هیچ فردی با عبور او به حالت خبردار نمی ایستاد. هیچ گفت وگویی با نزدیک شدنش قطع نمی شد. هیچ زمزمه ای در پی ردپایش موج نمی زد. اما در نهایت هیچ یک از این ها اهمیتی نداشت. حتی اینجا هم نمی توانست از آنچه بود، بگریزد.

او باید خواستار اینها می شد: احترام، فرمانبرداری، فاصله ای بی طرفانه. اما نمی خواست. بیش از هر چیز، تنها چیزی را می خواست که به راستی غیرممکن به نظر می رسید: شناخته شدن. الوینا هرگز...

الوینا.

ای ستارگان. اگر الان اینجا را ترک نمی کرد، دیر می رسید.

سنباق روی گلو را باز کرد و شل مسافرتی را از شانه هایش به پایین انداخت. با عجله آن را در آغوش گرفت و به پرواز درآمد، از میان گل های آفتابگردان و انبوه نور طلایی و

گلبرگ‌های زرین بیرون آمد. چند زنبور که آهسته در حال پرواز بودند، مسیرشان را منحرف کردند تا از برخورد با او اجتناب کنند.

همان‌طور که بالاتر در آسمان اوج می‌گرفت، دنباله‌ای از گرد را پشت سر خود کشید. فقط به خودش اجازه داد یک لحظه به پشت سر نگاه کند و بلافاصله پشیمان شد. پریان نور ظاهراً کار روزانه‌شان را تمام کرده بودند. آنها به گروه‌هایی تقسیم شده بودند و تویی از نور را از روی توری به یکدیگر پاس می‌دادند. حتی از این فاصله کلارین می‌توانست فریادهای پر از خنده‌شان و صدای ترکیب شده پیروزی و ناامیدی وقتی یک تیم امتیاز می‌گرفت را بشنود.

دیدن رعایایش که این‌چنین ساده و بی‌دغدغه خوشحال بودند، باید او را خشنود می‌کرد. اما در این لحظه فقط یادآور دردناک تنهایی ملکه‌وار خودش بود. هرچقدر هم که می‌خواست، هرگز به راستی نمی‌توانست جزئی از آنها باشد.



درخت گردِ پیکسی در دوردست خودنمایی می‌کرد، باشکوه و سرسبز با سایبانی ابری‌شکل. لایه‌هایی از گردِ پیکسی-طلایی و درخشان همچون نور ستارگان-از بلندترین شاخه‌هایش سرازیر می‌شدند و در گودی بالاترین نقطه تنه‌اش گرد هم می‌آمدند. شاخه‌هایش به شکلی محافظت‌کننده اطراف چاه گردِ پیکسی را در بر گرفته و سپس با قوسی ظریف و پیچ‌وتاب‌هایی خیال‌انگیز از آن جدا می‌شدند.

کلارین همیشه فکر می‌کرد که یکی از این شاخه‌ها شبیه یک قلب وارونه است و دیگری مانند دم یک گربه کنجکاو به نظر می‌رسد. درست زیر چاه، درون حفره‌ای در تنه کهن درخت، قصر قرار داشت. پنجره‌هایی روی پوست درخت پراکنده بودند که هرکدام از داخل روشن بودند.

حتی از این فاصله هم کلارین می‌توانست نوری را تشخیص دهد که موقع رفتن در اتاقش روشن گذاشته بود، نوری که از درهای شیشه‌ای بالکنش به آرامی بیرون می‌تابید. او انتظار

داشت که بازگشت مخفیانه‌اش سخت‌ترین بخش این ماجراجویی کوچک باشد، اما پیش‌بینی نکرده بود که دیر رسیدنش مشکل دیگری به آن اضافه کند. واقعاً مدتی بود که در وقت‌شناسی خوب عمل کرده بود. الوینا از اینکه این روند از بین رفته بود، حسابی ناامید می‌شد.

کاش کلارین می‌توانست مهارت دورنوردی را یاد بگیرد که یکی از مفیدترین توانایی‌های پریان حکمران بود. الوینا همیشه این کار را با چنان راحتی ای‌انجام می‌داد که انگار چیزی ساده‌تر از آن وجود نداشت: حل شدن در گردی طلایی و درخشان و سپس ظاهر شدن در سوی دیگر اتاق. کلارین یک‌بار موفق شده بود دست چپش را ناپدید کند، اما ناگهان با شدتی عجیب دوباره ظاهر شده بود. با توجه به سابقه‌ای که در استفاده از جادو داشت، تقریباً مطمئن بود که یا برای همیشه ناپدید خواهد شد، یا اینکه دستش بدون اینکه بقیه بدنش همراهش باشد سر از گوشه دیگر اتاق در خواهد آورد.

او در میان پیچ‌وتاب شاخه‌ها، درست بیرون از بالکنش فرود آمد و درخششش را کم کرد. اگر کمی خوش‌شانی می‌آورد کسی به دنبال نوری طلایی در میان شاخ‌وبرگ‌ها نخواهد گشت... هرچند در دل از تصور واکنش رعایایش به این صحنه لذت می‌برد: شاهدخت همیشه موقر پیکسی‌هالو، در حال ورود مخفیانه به اتاق خودش! اما تصور واکنش الوینا چندان سرگرم‌کننده نبود.

خوشبختانه او به اندازه کافی آینده‌نگری داشت که درهای بالکن را قفل نکند. با احتیاط آن‌ها را باز کرد و بی‌صدا به داخل اتاقش رفت. به محض اینکه درها را پشت سرش بست،

صدای خفه مکالمه‌ای از راهرو به گوشش رسید. کلارین بی‌درنگ هر دو صدا را شناخت، پترا^۱ و آرتمیس^۲ بودند.

«...یکم حالش خوب نبود...»

این صدای پترا بود که کلارین با تعجب خوشایندی متوجه شد که دارد تقریباً زیر فشار دروغ گفتن از هم می‌پاشد.

قدیمی‌ترین و در واقع تنها دوستش همیشه در چنین موقعیت‌هایی افتضاح عمل می‌کرد. این حقیقت که حتی بعد از این همه سال، آرتمیس-محافظ کلارین-همچنان می‌توانست او را دستپاچه کند، اوضاع را بدتر می‌کرد. با این حال کلارین قدردان تلاش پترا بود، به خصوص که خودش اصلاً از او نخواست به بود که برایش سرپوش بگذارد. حتی انتظار نداشت که امروز پترا را ببیند.

چه زمان‌بندی خوش‌یمنی.

کلارین از میان اتاق عبور کرد و جلوی میز آرایشش ایستاد؛ میزی که با بطری‌های عطر و لوازم آرایشی شلوغ شده بود. نگاهی سریع به آینه انداخت. روی بینی‌اش اثری از گرده نبود و هیچ گلبرگی در موهایش گیر نکرده بود. صورتش کمی به خاطر پرواز گل انداخته بود، اما این مورد را می‌شد به سادگی توضیح داد. بالاخره پترا گفته بود که حالش خوب نیست. وسوسه شد که از این بهانه استفاده کند و از درسش فرار کند، اما طفره رفتن

¹ Petra

² Artemis

فایده‌ای نداشت. از وقتی که الوینا آموزش جادویش را شروع کرده بود، پیشرفت چندانی نکرده بود و بعید می‌دانست که این بار هم تغییری حاصل شود.

جرقه‌ای در گوشه چشمش توجهش را جلب کرد. ابرها جابه‌جا شده بودند و نوری طلایی به درون اتاقش سرازیر شد. آن سوی درهای شیشه‌ای بالکن، منظره‌ای آشنا را دید. کوه‌هایی که همچنان در سکوتی عبوس، پاسبان جنگل‌های زمستانی بودند. در گرمای لحظه‌های طلایی غروب، برفی که آن‌ها را پوشانده بود به رنگ سفید براقی می‌درخشید. بارها این منظره را دیده بود، اما زیبایی سرد و باشکوهش همیشه او را شگفت‌زده می‌کرد. با اینکه می‌دانست چنین آرزویی بیهوده است، کلارین دلش می‌خواست این کوه‌ها را از نزدیک ببیند. به راحتی می‌توانست خودش را تصور کند که بر فراز قله‌هایشان ایستاده، باد در موهایش، دانه‌های برف در حال رقص در اطرافش، و پیکسی هالو که از آن ارتفاع عظیم در زیر پایش گسترده شده است. چقدر شگفت‌انگیز می‌شد.

البته الوینا همیشه او را از پرس‌وجو درباره جنگل‌های زمستانی منصرف کرده بود. با این حال زمستان آن‌قدرها هم که باید او را نمی‌ترساند. از اتاق خواب گرم و امنش، سکوت یخ‌زده زمستان آرامش‌بخش به نظر می‌رسید و درعین حال به طرز دردناکی تنها. درست مثل خودش.

هیچ‌کس از فصل‌های گرم، صدها سال بود که پا به جنگل‌های زمستانی نگذاشته بود، از سال‌هایی پیش از تولد الوینا، و چه کسی می‌دانست او دقیقاً چند سال داشت؟ پریان حکمران عمر طولانی داشتند. کلارین هیچ‌وقت نمی‌توانست درک کند که چرا الوینا کنجکاوی‌ای نسبت به این سرزمین ناشناخته نداشت. آنجا دنیایی کاملاً جدا بود، پر از

پریانی که هیچ‌کس حتی با آن‌ها صحبت نکرده بود. تنها پریان بهار و پاییز گاهی پریان زمستان را از دور دیده بودند، آن‌هم فقط زمانی که در هر تغییر فصل، از فراز دریای پیکسی هالو عبور می‌کردند.

این چیزی بود که گزارش‌ها می‌گفتند: آن‌ها به سردی فصل‌شان هستند و به‌ندرت حتی نگاهی به سمت ما می‌اندازند.

کلارین سعی کرد تصویرشان را در ذهنش مجسم کند؛ موجوداتی رنگ‌پریده و بی‌روح، در پس‌زمینه آسمانی سربی. اما این توضیحات مختصر هرگز برایش کافی نبود. ذهنش پر از پرسش‌هایی بود که شاید هیچ‌وقت پاسخی برایشان پیدا نمی‌کرد. زندگی در چنین مکانی چگونه بود؟ چه مشکلاتی داشتند؟ و نگهبان جنگل‌های زمستانی چه کسی بود؟ صدای آرتمیس از راهرو به گوش رسید: «برو کنار تینکر.»

اعتراضی خفه و بعد صدای تهدیدآمیز تکان خوردن دستگیره در را شنید.

آرتمیس گفت: «شاهدخت کلارین، اودم تا شما رو به اقامتگاه علیاحضرت ببرم.»

دیگر راه فراری نبود. اگر آرتمیس واقعاً تصمیمش را می‌گرفت - یا تصور می‌کرد که کلارین در خطری جدی است - به‌راحتی می‌توانست در از لولا دریاورد.

کلارین ناگهان در را باز کرد و درست در لحظه‌ای که آرتمیس می‌خواست در بزند، با مشت نیمه‌افراشته او روبه‌رو شد. پترا که به‌وضوح در حال انجام تلاشی جانانه برای متوقف کردنش بود، هنوز سعی داشت بازوی آرتمیس را بگیرد. آرتمیس فوراً صاف

ایستاد. پترا که از تعجب نفسش را حبس کرده بود، تلاش کرد جلوی جیغ کوتاهش را بگیرد. روی بینی کک و مکی اش سرخ شد.

آرتمیس و پترا همیشه تضادی آشکار با یکدیگر داشتند: آرتمیس، قدبلند بود با شانه‌هایی پهن؛ پترا، با استخوان‌بندی ظریف و شکننده مثل یک مرغ مگس‌خوار بود. با این حال هیچ‌کدام هرگز زحمت نکشیده بودند که یاد بگیرند با موهایشان چه کنند.

آرتمیس موهایش را تا چانه کوتاه کرده بود. دسته‌های نامنظم و سیاه‌رنگی که چهره گندمگونش را قاب می‌گرفتند، انگار که از سر بی‌حوصلگی یا ناچاری با چاقویی کُند به جان‌شان افتاده باشد. در مقابل پترا انبوهی از موهای فر سرخ درخشان داشت که بیشتر اوقات روی سرش جمع می‌کرد و با هر وسیله‌ای که دم دستش پیدا می‌شد، محکم نگه‌شان می‌داشت. امروز انتخابش یک میخ بود؛ فلزی که زیر نور درخششی کم‌سو داشت. که از نظر کلارین کاملاً خطرناک محسوب می‌شد.

«سرورم.» آرتمیس بعد از اینکه خودش را جمع‌وجور کرد، پرسید: «حالتون خوبه؟»

سرورم. کلارین هرچقدر هم که درخواست کرده بود، آرتمیس هیچ‌وقت این رسمی صحبت کردن را کنار نگذاشته بود. این پری دیده‌بان، تا جایی که کلارین به یاد داشت، همیشه سایه‌وار همراهش بود، یا چند قدم پشت سرش حرکت می‌کرد، یا هنگام حضورهای رسمی کنارش می‌ایستاد. اما حقیقت این بود که کلارین جز مهارت ترسناک و وسواسش به وقت‌شناسی، چیز زیادی از او نمی‌دانست. هیچ‌کدام از آن‌ها هم چندان عادت نداشتند که درباره احساسات‌شان با یکدیگر صحبت کنند.

«الآن خیلی بهترم، ممنون.» کلارین از روی شانه آرتمیس نگاهی به چهره وحشت‌زده پترا انداخت. حالا دیگر تقریباً مطمئن بود که دیر به درسش خواهد رسید، اما نمی‌توانست همین‌طور پترا را با ذهنی پر از بدترین سناریوهای ممکن رها کند. با لحنی که تا حد ممکن به یک ملکه مقتدر نزدیک بود، اضافه کرد: «می‌شه فقط یک لحظه به من وقت بدی؟ باید تنها با پترا صحبت کنم.»

آرتمیس، که مشخص بود از فکر وحشت‌غیرقابل‌تصور حتی یک دقیقه دیر رسیدن به قرار، عذاب می‌کشید، چهره‌ای درهم کشید. اما با این حال گفت: «حتماً سرورم.»

او کمی عقب رفت و در انتهای راهرو ایستاد، دست‌هایش را پشتش قلاب کرد و حالت یک سرباز منظم را به خود گرفت. اما کلارین مطمئن بود که با وجود چهره ظاهراً بی‌تفاوتش، گوشش به مکالمه آن‌ها بود. همه پریان دیده‌بان به طرز اصلاح‌ناپذیری فضول بودند، اما احتمالاً همین ویژگی باعث می‌شد که در کارشان مهارت داشته باشند.

کلارین پترا را به داخل اتاقش هدایت کرد و در را پشت سرشان بست. به محض بسته شدن در، پترا با اضطرابی محسوس به بازوی او چسبید و با نگرانی زمزمه کرد: «کجا بودی؟ او دمدم بهت سلام کنم، ولی در رو باز نکردی! بعدش آرتمیس من رو گیر انداخت و ازم پرسید که تو رو دیدم یا نه، منم مجبور شدم یه چیزی سرهم کنم!»

«متأسفم و ممنونم. من...»

قبل از اینکه کلارین بتواند حتی کلمه‌ای بگوید، پترا با ناامیدی روی زمین ولو شد. دامنش که از برگ‌های سبز افرا دوخته شده بود، دورش پخش شد. آهی طولانی کشید و سرش را بین دستانش گرفت.

کلارین تقریباً قصد داشت درباره‌ی شیء تیز و خطرناکی که هنوز در موهایش فرو رفته بود، هشدار بدهد، اما پشیمان شد. در حال حاضر پترا به وضوح نگرانی‌های مهم‌تری داشت.

«نمی‌فهمم تو چطور هر روز باهاش تنها می‌مونی.» پترا با درماندگی گفت: «خیلی وحشتناکه. تا حالا وقتی تصمیمش رو گرفته، سعی کردی جلوی کارش رو بگیری؟»

«در واقع-»

پترا بدون وقفه ادامه داد: «من تا جایی که تونستم رو کارهات سرپوش گذاشتم. ولی به محض اینکه آرتمیس گزارش بده که من چیکار کردم، دیگه کارم تمومه. الوینا منو از اینجا پرت می‌کنه بیرون!»

«ممنون که هوای من رو داشتی.» کلارین فرصت کرد جمله‌ای میان حرف‌هایش جا بدهد. «ولی مطمئنم که-»

«شاید هنوز برای فرار دیر نشده باشه.» وقتی پترا روی دور می‌افتاد، دیگه نمی‌شد جلوش را گرفت. هر کلمه با اضطراب بیشتری از دهانش بیرون می‌آمد. «شنیدم بعضی از پریان یه جای دیگه برای خودشون کار پیدا می‌کنن. مثلاً قاچاقی سوار کشتی‌های دزدای دریایی می‌شن یا-»

کلارین اصلاً نمی‌دانست از کجا این ماجرا را باید اصلاح کند. در عوض طوری وانمود کرد که انگار دارد این ایده را جدی بررسی می‌کند. «خوب این فکر بدی نیست. احتمالاً توی کشتی حسابی به یه پری صنعتگر نیاز دارن.»

پترا با چشمانی گرد به او خیره شد. «تو می‌خوای منو از سرت باز کنی!»

کلارین نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. «وصله کردن تورها، تعمیر بدنه کشتی، درست کردن قابلمه‌ها و ماهیتابه‌ها...»

«خیله خب، خیله خب.» پترا غر زد، اما هیچ اثری از خشم واقعی در صدایش نبود. «فهمیدم.»

کلارین آرام خندید اما وقتی نگاه عجیب شیرین و تلخ پترا را دید، سریع جدی شد. کاملاً درکش می‌کرد. چند هفته‌ای از آخرین باری که همدیگر را دیده بودند، می‌گذشت، اما انگار هیچ زمانی نگذشته بود. با اینکه از یک خنده متولد نشده بودند، گاهی کلارین حس می‌کرد که خواهرند. همیشه نوعی درک غریزی میانشان وجود داشت، هیچ‌کدام آن چیزی نبودند که در نگاه اول به نظر می‌رسید.

خیلی از پریان پترا را جدی نمی‌گرفتند، چون فقط به حرف‌های نگران‌کننده‌ای که می‌زد، توجه داشتند. اما کلارین همیشه از تماشای ذهن پرتلاطم و خلاق او لذت می‌برد. ذهنی که مثل یک ماشین جادویی در حال چرخش بود. در واقع حالا که یاد گرفته بود چطور او را از هراس‌هایش دور کند، این ویژگی را یکی از جذابیت‌های پترا می‌دانست. در پشت

همه این آشفته‌گی‌ها، پترا پری‌ای با استعداد، بامزه و وفادار بود. از آن‌هایی که با وجود تمام ترس‌هایشان، هرگز اجازه نمی‌دهند که این ترس‌ها سد راهشان شوند.

اوه چقدر دلش برایش تنگ شده بود، حتی وقتی که درست روبه‌رویش ایستاده بود.

سال‌ها پیش قبل از اینکه الوینا آزادی کلارین را محدود کند، قبل از اینکه مسئولیت‌هایشان تمام وقت‌شان را بگیرد، آن‌ها از هم جدا نمی‌شدند. مخفیانه از قصر بیرون می‌رفتند، یا شاید بهتر بود بگویند، کلارین پترا را به‌زور از کارگاهش بیرون می‌کشید تا به ماجراجویی بروند، در حالی که آرتمیس رنجور و صبور همیشه چند قدم پشت سرشان حرکت می‌کرد. حالا کلارین تمرین داشت و پترا کار داشت.

او در کارهای ظریف فلزی تخصص داشت، اما تقریباً هیچ چیز نبود که نتواند تعمیر کند یا بسازد. طی سال‌ها از جواهرات گرفته تا ظروف و مجسمه‌ها همه را ساخته بود و رویاهای بزرگ‌تری نیز در سر می‌پروراند. یک بار، یک شب کامل را صرف توضیح طرح‌هایش در مورد یک عضو مصنوعی کرده بود. طبیعتاً الوینا هم به هنر و هم به نبوغ او علاقه پیدا کرده و او را به عنوان یک پری صنعتگر شخصی دربار منصوب کرده بود.

کلارین هنوز به یاد داشت پترا چقدر مفتخر بود، چطور هیجانش او را به معنای واقعی کلمه درخشان کرده بود. این حس، کلارین را سرشار از خالص‌ترین نوع شادی کرد که تا آن زمان شناخته بود. با وجودی که کلارین برای روزهای بی‌خیال گذشته دلتنگی می‌کرد، پترا سزاوار این موفقیت بود.

سزاوار شادی بود.

کلارین دست‌هایش را به سوی پترا دراز کرد. وقتی پترا آنها را گرفت، کلارین او را از روی زمین بلند کرد و به پرواز درآورد. «به محض اینکه بتونم، می‌بینمت.» پس از مکثی کوتاه اضافه کرد: «اگر لازم شد که به زندگی تو دریا پناه ببری، بهت خبر می‌دم.»

پترا ناله‌ای دلخراش کرد. «خیلی خب.»

کلارین در اتاق خوابش را باز کرد. پترا با آخرین آه سنگینش، در راهرو به پرواز درآمد. فقط برای لحظه‌ای مکث کرد تا نگاهی طولانی به آرتمیس بی‌اندازد. آرتمیس کاملاً بی‌تفاوت باقی ماند، اما کلارین تنش موجود در شانه‌هایش را دید.

راستش را بخواهید یک روز باید فکری به حال این دو بکنند. ده سال حسرت کشیدن کافی بود.

گفت: «من آماده‌ام.»

در اتاق خوابش به یک تالار وسیع باز میشد: حفره‌ای که در تنه درخت شکل گرفته بود. پل‌های چوبی و راه‌پله‌ها دورتادور محیط را طی می‌کردند و با پیچشی آرام به سطحی از چوب سخت مرکزی می‌رسیدند. زیر آن قلب زنده درخت قرار داشت، جایی که جادو مانند شیر در آن جریان داشت، از باریک‌ترین رگبرگ‌ها تا دورافتاده‌ترین ریشه‌ها.

با هم از پلکان مارپیچی به سمت اقامتگاه الوینا بالا رفتند. دیوارها با گذشت زمان صیقلی شده و با دست‌های بی‌شمار پریان نجار کنده‌کاری شده بودند. کلارین هر بار که از این مسیر می‌گذشت، چیز جدیدی برای تحسین پیدا می‌کرد. گاه‌به‌گاه تصویری

توجهش را جلب می‌کرد: یک زنبق پرنقش‌ونگار، چشمان گرد یک جغد، یا انحنای رودخانه‌ای که از میان پیکسی هالو می‌گذشت. در برخی قسمت‌ها آثار هنری با تکه‌های خزه و پیچک‌های گل‌دار پوشیده شده بود، اما کلارین هنوز هم می‌توانست رنگ‌های آمیخته با گرد پیکسی را ببیند که از زیر آنها می‌درخشید. هیچ‌کس هرگز این پوشش گیاهی را از بین نمی‌برد؛ البته درخت گرد پیکسی باید در تزئین خودش هم نقشی داشته باشد.

در مقابل درهای عظیمی که ورودی اقامتگاه الوینا بودند، توقف کردند. هر یک از درها با جزئیاتی خیره‌کننده، نیمی از درخت گرد پیکسی را به صورت قرینه حکاکی کرده بود. آرتمیس درها را برایش باز کرد و پرتوی نور عصرگاهی به داخل راهرو تابید. کلارین نفسی عمیق کشید تا خودش را آرام کند و وارد شد و با دیوار پرتره‌ها روبه‌رو شد.

تابلوهای تمام ملکه‌هایی که پیش از او حکمرانی می‌کردند، باوقار و مقتدر به او خیره شده بودند. قرن‌ها فاصله بین هر یک بود و هر پرتره با سبکی کاملاً متفاوت خلق شده بود، اما همه‌شان با دستی پر از احترام ساخته شده بودند. آنها حسی از شگفتی توأم با تحسین را در او برمی‌انگیختند. غیرممکن به نظر می‌رسید که پرتره او هم روزی در کنارشان آویزان شود. وقتی کوچکتر بود، در چهره‌هایشان به دنبال حتی کوچک‌ترین شباهتی به خودش می‌گشت. بعضی‌ها پوست روشن یا چشمان آبی با پلک افتاده او را داشتند، بعضی دیگر موهای عسلی-قهوه‌ای او را داشتند. اما همه‌شان بال‌هایی یکسان داشتند: درخشان، طلایی و به شکل بال‌های پروانه شهریار¹. حالا فقط نگران بود که اگر زیاد دقیق شود، ناامیدی را در چهره‌هایشان بباید.

¹ Monarch butterfly

کلارین نگاهش را از پرتوها گرفت. در انتهای ردیف الوینا ایستاده بود، اندامش در نور پنجره نمایان بود. لباس طلایی با دامنی پفدار و گشاد پوشیده بود؛ پارچه با گرد پیکسی بافته شده بود و می‌درخشید. ذرات طلایی از دنباله لباسش روی زمین می‌ریخت و در هوا بی‌هدف می‌چرخید. تاجی -که کلارین متوجه شد کار پترا است- بر سر داشت؛ بلند و باشکوه، با پیچشی شاخ‌مانند بود. در این هیبت، او ترسناک به نظر می‌رسید، درست همان‌طور که یک پری حکمرانی باید باشد.

با خستگی گفت: «دیر کردی.» لحنش سرزنش‌آمیز نبود. قبلاً هم اتفاق افتاده بود. هر دو می‌دانستند دوباره اتفاق خواهد افتاد.

کلارین تمام سعی‌اش را کرد که در برابر نارضایتی‌اش خم به ابرو نیاورد. «متأسفم.»

الوینا به سمتش چرخید. کلارین نتوانست نادیده بگیرد که ملکه امروز چقدر خسته به نظر می‌رسید. رگه‌های خاکستری در میان موهای قهوه‌ای‌اش خودنمایی می‌کرد و درخشش لباس طلایی‌اش، رنگ متمایل به آفتاب سوخته پوست سفیدش را محو کرده بود. با این حال، چهره‌اش هیچ جایی برای بحث یا التماس باقی نگذاشته بود. چیزی ناشناخته در چشمان سبزش موج می‌زد، آن نگاه دور از دسترس و سازش‌ناپذیر یک پری که گویی صدها زندگی را تجربه کرده است. گاهی این نگاه، این پنجره رو به آینده‌اش، کلارین را می‌هراساند.

الوینا گفت: «امیدوارم دلش موجه بوده باشه.»

«البته که همین طوره. دلیلی بسیار موجه.» اما هنوز خودش هم دقیقاً نمی دانست آن دلیل موجه چیست. با این حال مطمئن بود اگر لازم شود می تواند توضیحی منطقی ارائه دهد. الوینا صدایی از سر بی تفاوتی درآورد، گویی جزئیات برایش اهمیتی ندارد. کلارین به سختی باور می کرد چقدر خوش شانس بوده است. «تمرین هایی که درباره شون صحبت کردیم رو انجام دادی؟»

کلارین سری تکان داد. آن ها را انجام داده بود. البته که انجام داده بود. اما نمی توانست بگوید در چند ماه اخیر پیشرفت چندانی داشته است؛ این واقعیتی بود که مدام او را مأیوس می کرد. از همان لحظه ای که یک پری برای اولین بار چشمانش را باز می کند، به طور غریزی می داند استعدادش چیست: همان گرایش جادویی، همان رسالت زندگی، همان چیزی که مانند نفس کشیدن برایش طبیعی است. به گفته بیشتر پریان، استعدادها به همه ساکنان پیکسی هالو هدف و شادی می بخشند. اما کلارین به شدت شک داشت که استعداد خودش روزی چنین حس راحتی ای به او بدهد.

الوینا به او گفته بود که جادوی استعداد حکمرانی ریشه در احساسات دارد، یا بهتر بگوییم، در نبود آن ها. تنها با ذهنی کاملاً شفاف و متمرکز می توانست آن آزادی را پیدا کند تا نور ستاره ای که درونش می سوزد را مهار کند. اما هرچه کلارین تلاش می کرد - چه از طریق تمرینات تنفسی، چه ورزش یا صرفاً نیروی اراده - نتوانسته بود خود را از احساسات خالی کند. نمی توانست آن اشتیاق سیری ناپذیر برای ارتباط را از خود دور کند.

الوینا گفت: «خوبه. بذار ببینم.»

در یک لحظه دستان کلارین از اضطراب یخ کرد. نه، هنوز نباید ناامید شود. شاید این بار فرق کند. دستش را دراز کرد. در اعماق سینه‌اش، آن چشمه بی‌پایان جادو را حس کرد. اگر فشار کافی به آن وارد می‌کرد، اگر با تمام قوا نگهش می‌داشت، شاید می‌توانست آن را به اراده‌اش خم کند.

با خودش فکر کرد: تمرکز کن، کنترلش کن.

برای لحظه‌ای نوری طلایی در کف دستش شکفت. مانند شمعی در باد لرزید، اما امیدی کم‌جان درونش زبانه کشید. از فشار تلاش سرش گیج رفت، اما اگر کمی بیشتر...

نور سوسوزد و سپس خاموش شد. کلارین نفسی بیرون داد و انگشتانش را به دور آن ذره محو نور جمع کرد، گویی می‌توانست آن را نگه دارد. سعی کرد نگذارد ناامیدی‌اش روی صورتش ظاهر شود.

آن سوی اتاق نوری درخشان شعله کشید. وقتی کلارین سر بلند کرد، الوینا را دید که در نور قدرت‌اش احاطه شده بود. نوری مانند ستاره‌ای کوچک در کف دستش می‌درخشید، خطوط صورتش و کل اتاق را به شکل برجسته‌ای روشن می‌کرد. آن‌قدر درخشان و داغ بود که کلارین مجبور شد میل به بالا بردن دست برای محافظت از خودش را سرکوب کند.

برخلاف پریان نور، پریان حکمران نیازی به منبع نور خارجی نداشتند. آنها که از ستاره‌های افتاده متولد شده بودند، چشمه‌هایی از نور ستاره‌ای را در درون خود حمل می‌کردند. جادوی‌شان می‌توانست تاریکی مطلق و تقریباً هر چیزی که سر راهش قرار

می‌گرفت را بشکافد. می‌شد آن را به سپری برای محافظت از قلمرو تبدیل کرد. اما بیش از هر چیز، نمادی بود: چیزی که شهروندان پیکسی هالو بتوانند به آن ایمان داشته باشند. الوینا مشتش را گره کرد و نور خاموش شد. «کلارین.»

حالا شروع می‌شه. کلارین حالت بی تفاوتی به خود گرفت و خودش را برای موعظه آماده کرد.

«تاج‌گذاریِ تو یه ماه دیگه‌ست.»

کلارین سرش را پایین انداخت. «بله.»

«هنوز حتی به پایه‌ای‌ترین مهارت جادوی ما هم تسلط نداری.»

کلارین با صدایی که ذره‌ای لرزش داشت، گفت: «ندارم.»

ملکه پیکسی هالو باید بر سیاست، سازماندهی و رهبری مسلط باشد. اما همچنین بر جادوی منحصربه‌فرد پریان حکمران. جادویی که کلارین از همان روز شروع رسمی تمریناتش با آن دست و پنجه نرم کرده بود. نمی‌توانست از مکانی به مکان دیگر برود. نمی‌توانست بیش از سوسوی کوچکی نور تولید کند. و ظاهراً حتی نمی‌توانست بدون اینکه رعیتش را به وحشت بیندازد، به یک زنبور کمک کند.

پس از لحظه‌ای سکوت سنگین، الوینا پرسید: «کجا بودی؟»

چه فایده‌ای داشت پنهانش کند؟ با حالتی شکست خورده، نفسی بیرون داد. «بوستان تابستان.»

لب‌های الوینا باریک شد. حتی نیازی به صحبت کردن نبود تا کلارین سنگینی کامل ناخشنودی او را حس کند. نگاهش به وضوح می‌گفت: دیگه زمان گذاشتن برای بازی‌های کودکانه به سر اومده. «چرا بعد از جلسه مستقیم به اینجا برنگشتی؟»

«واقعاً قصد داشتم سر وقت برگردم. اما درست وقتی می‌خواستم پیام، یه-» قبل از اینکه در جزئیاتی غرق شود که الوینا نه می‌خواست و نه نیاز داشت بشوند، حرفش را قطع کرد. «فکر کردم می‌تونم به یه پری حیوانات کمک کنم.»

تعجب الوینا محسوس بود. «این کار تو نیست. مطمئنم اون پری به خوبی از پس کارش برمی‌اومد.»

کلارین اعتراض کرد: «اما اون از من تشکر کرد. شاید اون واقعاً نیاز داشت-»

«می‌فهمم که احساس می‌کنی محدود شدی. اما تو نمی‌تونی به تک‌تک پریان نیازمند کمک کنی، و قطعاً نمی‌تونی با همه اون‌ها دوست شی. یه ملکه خوب باید روی وظیفه پیش رو متمرکز بشه و در سطح وسیع کمک کنه. این یک قلمروی گسترده‌ست.» الوینا به سمت پنجره پرواز کرد. اینجا در بالاترین شاخه‌های درخت گردِ پیکسی، می‌توانستند نیمی از پیکسی‌ها را پیش روی خود ببینند. «تمام این‌ها مسئولیت تونه. می‌فهمی یعنی چی؟»

«البته که می‌فهمم.»

«تو جوونی.» الوینا اخم کرد. «تو با مشکل واقعی روبه‌رو نشدی. نه از اون نوعی که تمام مردم تحت حمایت رو تهدید کنه. تو باید آماده باشی. تا زمانی که به اصول اولیه مسلط نشدی، نمی‌تونی مشکلاتی رو که خیلی پیچیده‌تر از اون هستن که تو نگاه اول به نظر می‌رسن حل کنی. من تموم اون چیزی که دارم رو به تو می‌سپرم.»

لحنش جایی برای حرف‌های ناگفته باقی گذاشت. چیزهای زیادی بود که می‌توانست میانشان پر کند: نمی‌خوام اونو به باد فنا بدی. احساس نمی‌کنم از عهده‌اش برییای.

«برای اینکه ملکه خوبی باشم-»

«یعنی مثل ستاره‌ای که از اون زاده شدی، سرد و بی‌احساس باشی.» کلارین جمله را برایش تمام کرد. این اصل بنیادین فلسفه حکمرانی الوینا بود، مفهومی که از روز اول به کلارین القا شده بود.

الوینا با نگاهی بی‌تفاوت به او خیره شد. «می‌دونم برای تو راحت نیست. اما فقط این‌طوری می‌تونی بی‌طرف بمونی، تنها راهی که می‌تونی محاسبات لازم برای حکمرانی عادلانه رو انجام بدی.»

اما اگر این واقعاً تنها راه بود، پس چرا او این‌گونه به دنیا آمده بود؟ وقتی برای اولین بار از ستاره‌اش سر برآورده بود، حس هدفی سوزان در درونش شعله می‌کشید. آن اطمینان حالا خیلی دور به نظر می‌رسید. گاهی شک می‌کرد که هر چه تاج‌گذاری‌اش نزدیک‌تر می‌شود، در جادو ضعیف‌تر شده است. گاهی در اعماق وجودش، نگران بود که شاید هر روز ستاره‌ای جدید به زمین بیفتد و وارثی تازه متولد شود، بی‌نقص مانند خود الوینا. برخلاف کلارین که در رسیدن به آن شکست خورده بود.

زیر لب گفت: «می فهمم،»

چهره سخت الوینا نرم شد. «تحت فشار زیادی هستی. اما بالاخره بهش می رسی، کلارین.»

اما کی؟ این فکر بیش از حد انتظارش دردناک بود. «ممنونم.»

الوینا گفت: «برو و کمی استراحت کن، جلسه شورای فردا به عهده توه.»

تقریباً فراموش کرده بود. هر هفته وزیران فصلی برای بررسی وضعیت قلمروهایشان جلسه داشتند. هر موضوعی، از اختلافات گرفته تا درخواست های منابع، به الوینا ارائه می شد.

و از فردا، همان طور که کلارین حدس زده بود، این مسئولیت به او منتقل می شد.

پس او از فردا سعی می کرد همان ملکه ای باشد که پیکسی هالو به آن نیاز داشت.



صبح روز بعد در حالی که هشدارِ الوینا هنوز در گوشش طنین انداز بود، کلارین خود را برای جلسهٔ شورا آماده کرد؛ اولین جلسه‌ای که قرار بود به تنهایی اداره کند. برای اطمینان بیشتر یک بار دیگر کاغذهای روی میز تحریرش، مجموعه‌ای از گزارش‌ها از وزرایش، را بررسی کرد. خوشبختانه و به طرز شگفت‌آوری، دستور جلسهٔ امروز سبک بود. در هفته‌های منتهی به تغییر هر فصل، پیکسی هالو همیشه در اوج شلوغی قرار داشت. با اینکه یک ماه تا تغییر فصلی باقی مانده بود، اواخر بهار به‌سختی می‌توانست یک دورهٔ آرام تلقی شود.

و البته، مسئلهٔ تاج‌گذاری‌اش هم مطرح بود.

تاج‌گذاری‌اش. فقط فکر کردن به آن کافی بود تا اضطرابش را شعله‌ور کند. به‌زودی کلارین تصمیماتی می‌گرفت که تضمین می‌کرد پادشاهی به درستی کار کند و فصل‌ها

بدون هیچ مشکلی تغییر کنند. نه تنها پیکسی هالو، بلکه سرزمین اصلی و تمام انسان‌های آن نیز به او وابسته بودند.

اگر زیاد به این فشار فکر می‌کرد، از پا در می‌آمد. پس به جای آن تصمیم گرفت از توصیه‌ی الوینا پیروی کند و روی وظیفه‌ی پیش‌رو تمرکز کند. اگر نمی‌توانست جادویی شگفت‌انگیز خلق کند، حداقل می‌توانست جلسه‌ای را با وقار کامل اداره کند. امروز الوینا هیچ ایرادی از او نخواهد گرفت.

کلارین از جا بلند شد و بلافاصله لرزشی از میان تنش گذشت. برگشت و کمی انتظار داشت که کسی -یا چیزی- را ببیند که از پشت درهای شیشه‌ای بالکن به او خیره شده است. اما تنها انعکاس خسته‌ی خودش را دید که مثل یک پرتره، در قاب شاخه‌های در هم تنیده محصور شده بود و فراتر از آن، کوه‌های جنگل‌های زمستانی را دید. بلندترینشان تا قله‌های خمیده‌ای اوج گرفته بود که به شکل یک هلال ماه به سمت هم کشیده می‌شدند. در نور ملایم صبحگاهی، برف‌ها رنگ صورتی صدفی به خود گرفته بودند. گاهی اوقات تقریباً می‌توانست تصور کند که کوه‌ها هم در حال خیره شدن به او هستند.

از همان کودکی همیشه به او گفته بودند که نباید به پریان زمستانی اعتماد کرد. داستان‌های کمی باقی مانده بود که دلیل اصلی این دشمنی را توضیح دهند، اما کلارین یکی دو نمایش را دیده بود که به درگیری‌ای که دو جهان‌شان را از هم جدا کرده بود، اشاره می‌کردند. هنوز هم به‌خوبی آن شب را به یاد داشت؛ در حالی که ساگا^۱، با استعدادترین

¹ Saga

قصه‌گوی پیکسی هالو، افسانهٔ تیتانیا^۱، اولین ملکهٔ پیکسی هالو را روایت می‌کرد، او کنار اِلوینا نشسته بود، نفس در سینه حبس و انگشتانش محکم دور نردهٔ جایگاه اپرا حلقه شده بودند.

هم‌زمان با کلماتش، تصاویری در ابری از گرد طلایی در پشت سرش می‌درخشیدند. برق سرنیزه‌های یخی و تیرهای نوک‌تیز. درخت گرد پیکسی، که چیزی جز یک نهال خمیده در برابر باد نبود. و نگهبان جنگل‌های زمستانی، با تاجی خشن و دندانه‌دار، در تاریکی‌ای عظیم احاطه شده بود.

کلارین در دل فکر می‌کرد که این نمایش بسیار عاشقانه بود. در همین حین، وقتی یکی از مشاوران مورد اعتماد تیتانیا دچار مرگی تراژیک شد، اِلوینا با پوزخند واکنش نشان داده بود. اما با وجود تمام کارهای نمایشی، این افسانه هرگز جزئیاتی را که کلارین به دنبالش بود، توضیح نمی‌داد. تنها به اشاره‌ای مبهم از اختلاف میان دو فرمانروا بسنده می‌کرد و نیروی تاریکی که نگهبان جنگل‌های زمستانی را در بر گرفته بود. برای بیشتر ساکنان فصل‌های گرم، همین کافی بود تا هرگونه کنجکاوی دربارهٔ همسایگانشان را کنار بگذارند.

کلارین یادداشت‌هایش را جمع کرد و قفل درهای بالکن را باز کرد. نسیمی خنک به صورتش خورد و صداهای پیکسی هالو، که کم‌کم از خواب بیدار می‌شد، از بالا به گوشش رسید. بال‌هایش را تکان داد و روی نرده‌های بالکن پرید، سپس خود را به هوا پرتاب کرد.

¹ Titania

بالا رفت، از میان برگ‌ها و شاخه‌ها عبور کرد، تا جایی که توانست سرچشمهٔ چاه گردِ پیکسی را ببیند. ریزش گردِ طلایی از میان گره‌ای در تنهٔ درخت بیرون می‌ریخت و روی گلبگ‌های صورتی یک سوسن می‌نشست. اضافات آن روی طبقات قارچ‌های صدفی مرواریدی چکه می‌کرد و در نهایت، در دل گره‌های درهم‌تنیدهٔ درخت، به درون چاه سرازیر می‌شد.

گردِ پیکسی -شریان حیاتی جامعهٔ آن‌ها- در اعماق قلب درخت تولید می‌شد. هیچ‌کس دقیقاً نمی‌دانست چگونه یا چرا، هرچند که متخصصان گردِ پیکسی قرن‌ها بود که کتاب‌های سنگین علمی می‌نوشتند و سر نظریه‌هایشان بحث می‌کردند. تنها چیزی که کلارین با اطمینان می‌دانست، این بود که جادو درون آن جریان داشت و از طریق شبکهٔ گستردهٔ ریشه‌های درخت، سراسر پیکسی هالو را در بر می‌گرفت. اگر کمی مکث می‌کرد، می‌توانست حضور آن را در اطرافش حس کند که گرم و آرامش‌بخش بود. مثل چای عسل‌دار و شیرینی‌های دارچینی که تازه از فر درآمده باشند، بوی هوا را شیرین می‌کرد. این حضور نامحسوس همیشه او را به شگفتی وامی‌داشت.

در این ساعت از صبح، همه در صف دریافت سهمیهٔ روزانهٔ گردِ ایستاده بودند: یک فنجان چای، نه بیشتر. پریان نگهبانِ گرد تا میچ پا در آب کم‌عمق چاه گردِ پیکسی ایستاده بودند و فنجان‌هایشان را در گودال فرو می‌بردند. با دقت و مهارتی که کلارین تحسین می‌کرد، گرد را روی هر پری می‌ریختند. بدون آن پرواز غیرممکن بود؛ بال‌های یک پری به‌تنهایی قادر به تحمل وزنش نبودند.

در تمام طول صف، پریان مشغول گفت‌وگو و خنده بودند. بعضی‌ها فنجان‌هایی پر از چای قاصدک در دست داشتند، مشتاق جرعه‌ای انرژی؛ برخی دیگر هنوز از شیفت شبشان پرانرژی بودند. یکی از مردان پایین‌تر، متوجه حضور او شد که نیمه‌پنهان پشت پرده‌ای از برگ‌ها ایستاده بود. کلارین با دست اشاره‌ای کوتاه و معذب کرد. مرد رنگش پرید و فوراً نگاهش را دزدید، وانمود کرد که مشغول کاری پیچیده و مهم با یک برگ علفی بلندی در دستش است.

کلارین سعی کرد ناامیدی‌اش را بروز ندهد. پترا همیشه می‌گفت که حالت چهره‌اش، درست مثل صدایش، وقاری خاص و سلطنتی دارد. هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد تا آن را تغییر دهد.

«سرورم.»

کلارین با تعجب نفسی را که حبس کرده بود، رها کرد. گردنش را چرخاند و آرتمیس را دید که روی یکی از شاخه‌های بالاتر نشسته بود. او همیشه طوری خودش را پنهان می‌کرد که انگار در دید مستقیم نبود، این استعدادی چشمگیر و گاهی اوقات ترسناک بود.

کلارین با لحنی کمی نفس‌زنان گفت: «صبح به خیر.»

چهره‌نگهبانش چیزی بین جدیت و همدلی بود. البته همیشه سخت می‌شد این را در مورد آرتمیس تشخیص داد، چون او استاد بی‌احساسی و خویشتن‌داری بود. اما گاهی اوقات کلارین متوجه نگاه‌های او به دیگر پریان دیده‌بان می‌شد، زمانی که آن‌ها برای گشت‌زنی می‌رفتند، نگاهی که چیزی شبیه اشتیاق در آن موج می‌زد. یک بار که کلارین

در این مورد از او پرسیده بود، آرتemis کاملاً خود را در لاکش فرو برده بود. بعضی زخم‌ها را، به گمانش نباید دست کاری کرد.

آرتemis با لحنی خشک گفت: «اونا به ملکه‌ای که باهاشون خودمونی باشه عادت ندارن. فقط دارن بهت احترام می‌ذارن.»

این واقعا احترام بود؟ حتی اگر می‌خواستش، چندان برایش احساس شایستگی نداشت. با این حال تلاش‌های ناپخته آرتemis برای دل‌داری دادنش همیشه کمی دلگرمش می‌کرد. البته آرتemis هیچ‌وقت به این موضوع اعتراف نمی‌کرد، اما کلارین حدس می‌زد که زیر آن ظاهر سرد و حرفه‌ای، روحی حساس پنهان شده باشد. شاید یک روز خودش را نشان می‌داد.

کلارین با لحنی تصنعی شاد گفت: «البته. بریم؟»

آرتemis سر تکان داد.

کلارین در حالی که تلاش می‌کرد از دید دیگران پنهان بماند، آن‌ها را به تالار شورا برد. این تالار درست زیر چاه گرد پیکسی قرار داشت. در ورودی خاصی وجود نداشت؛ بلکه دیواره‌های سقف گنبدی شکل طوری تراشیده شده بودند که به نظر می‌رسید پنجره‌هایی رو به آسمان باز دارند. طرح‌های پیچیده‌ای با رنگ درخشان گرد پیکسی روی نوارهای نازک باقی‌مانده از پوسته درخت نقش بسته بودند. در میان این نقوش، نمادهای هر فصل به چشم می‌خورد: گل همیشه‌بهار برای بهار، ماه کامل برای پاییز، رنگین‌کمان برای تابستان و دانه برف برای زمستان. این موضوع همیشه برای کلارین جالب بود. اگر

قلمروهای آن‌ها از ابتدا جدا از هم بودند، پس چرا پریان هنرمند زمستان را هم در طراحی‌هایشان گنجانده بودند؟

هرچه نزدیک‌تر می‌شدند، صدای مبهم جر و بحث وزیران از میان سقف باز تالار به گوش کلارین رسید. اینکه این وقت صبح سر چه چیزی دعوا می‌کردند، برایش جای سوال داشت.

حدس می‌زد چنین رابطه کاری طولانی و بی‌پایانی، این اختلاف‌های ریز و درشت را هم به همراه داشته باشد؛ مشاجره‌های بی‌پایان بر سر مسائل جزئی و دلخوری‌های سیاسی که منشأ آن‌ها را کلارین از زمان ورودش فقط به‌طور مبهم کنار هم چیده بود. در هر حال آن‌ها هیچ‌وقت از بحث در مورد اینکه کدام فصل مهم‌تر است، خسته نمی‌شدند. کلارین نفس عمیقی کشید و وارد تالار شد.

داخل تالار سه وزیر فصول دور یک میز بلند که تقریباً تمام فضای اتاق را اشغال کرده بود، جمع شده بودند. در حالی که وزیر پاییز با حالتی بی‌حوصله سر تکان می‌داد، وزیر بهار مشغول نطقی پرشور بود. وزیر تابستان هم طوری به نظر می‌رسید که انگار هر لحظه ممکن است همان‌جا ایستاده به خواب برود. اما همین که کلارین را دیدند، سکوت بر فضا حاکم شد. او یاد گرفته بود که این یکی از ویژگی‌های جادوی پریان حاکم است: توانایی جلب توجه مردم. در حالی که کلارین سرش را بالا گرفت و به سمت ابتدای میز، همان جایی که معمولاً الوینا می‌ایستاد، رفت، آرتمیس در سایه‌ها عقب رفت و بی‌حرکت ایستاد. از این زاویه، تالار به‌طرز عجیبی کاملاً متفاوت به نظر می‌رسید.

نزدیک‌ترین فرد به او، وزیر پاییز، آقای روون^۱ بود که با لبخندی آرام از او استقبال کرد. مثل همیشه انگار تازه از هوای سرد بیرون آمده بود؛ گونه‌های رنگ‌پریده‌اش سرخ شده بودند. چشمان قهوه‌ای‌اش درخشان بود و موهای خرمایی مایل به قرمز به دور گوش‌هایش حلقه خورده بودند. شنلی از برگ‌های پاییزی به تن داشت که با سنجاقی از شاه‌بلوط صیقل‌خورده، بسته شده بود. کلارین از میان آن‌ها او را بیشتر دوست داشت، فقط به این دلیل که جرأت می‌کرد در حضورش خارج از نوبت حرف بزند. باهوش و خوش صحبت بود و فقط گاهی دچار دوره‌هایی از اندوه و افسردگی می‌شد.

کنارش، وزیر تابستان، اُریلیا، با حرکتی جزئی چانه‌اش، حضور کلارین را تأیید کرد. امروز، او شکوه فصلش را در ظاهرش به نمایش گذاشته بود: پیراهنی از گل‌های ادریسی، گردنبندی از گل‌های زینیا و دستبندهایی از رز. موهایش را هم با دقت در یک شینیون پیچیده و زیبا جمع کرده بود.

سپس وزیر بهار، ایریس^۲ بود که با حرکت آرام انگشتانش به کلارین سلام داد. او لباسی گشاد از گل برفی انتخاب کرده بود، و جوانه‌های ظریف تازه‌رویده به صورت تاجی دور شقیقه‌هایش بافته شده بود، و صورتش را با رشته‌های بلند قاب گرفته بود. پوستی گرم وحنایی رنگ داشت و چشمانی تقریباً به سیاهی موهایش، که بلند و آزاد تا میانه کمرش افتاده بود. مثل فصلش، سرزنده و پر جنب و جوش بود، بی‌قرار و مشتاق: شخصیتی چنان درخشان که می‌توانست طبیعت را از خواب بیدار کند.

¹ Rowan

² Iris

برای تمام مدتی که کلارین زنده بود، این افراد همراهانِ الوینا بودند. با این حال نمی‌توانست از این احساس خلاص شود که بدون وزیر زمستان، چیزی ناقص است. آن سوی مرزها، نگهبان جنگل‌های زمستانی در تنهایی بر قلمروی یخ‌زده‌اش حکومت می‌کرد. اما حتی اگر فصل‌های گرم و زمستان با هم روابط خوبی داشتند، باز هم نگهبان جنگل‌های زمستانی نمی‌توانست در جلساتشان شرکت کند. پریان گرمسیری تحمل سرمای زمستان را نداشتند؛ فقط پس از چند دقیقه بال‌هایشان شکننده می‌شد و می‌ریخت. در حالی که بال‌های پریان زمستانی مثل یخ زیر آفتاب بهاری آب می‌شد.

ایریس با شادی به او نگاه کرد. «صبح بخیر سرورم!»

کلارین یک‌ه خورد. حتی در این ساعتِ زود هم شادابیِ ایریس همیشه او را غافلگیر می‌کرد. «صبح بخیر.»

روون با لحنی رمزآلود و آهسته گفت: «شنیدم امروز شما جلسه رو اداره می‌کنید. بالاخره تونستید علیاحضرت رو راضی کنید که یه ذره سرعتش رو کم کنه؟»

کلارین یادداشت‌هایش را روی میز پهن کرد. «اصلاً اینطور نیست که-»

قبل از اینکه جمله‌اش را تمام کند، درها باز شدند و الوینا وارد شد. او با گردِ پیکسی و دامن نازک و شفاف، تند و چابک به داخل اتاق آمد. وزیران فوراً به حالت احترام ایستادند و همگی به طور همزمان زمزمه کردند: «علیاحضرت.» اما الوینا معطل تعارفات نشد. بدون هیچ حرفی، جای خود را در انتهای دیگر میز گرفت. سپس، با نگاهی منتظر به کلارین خیره شد. انگار فقط منتظر شروع کار بود.

کلارین گفت: «جلسه رو رسماً آغاز می‌کنم.» صدایش لحظه‌ای لرزید، اما سریع خودش را جمع کرد. «با گزارش‌های وزیران شروع می‌کنیم. وزیر تابستان، لطفاً اگه موضوع جدیدی هست، بگید.»

اُریلیا با بی‌حالی گفت: «تقریباً برای تغییر فصل آماده‌ایم. چیز خاصی برای گزارش ندارم، جز مراسم تاج‌گذاری شما.»

الوینا چیزی نگفت، اما به وضوح ناراحت به نظر می‌رسید. کلارین سعی کرد ذهنش را از این موضوع دور کند. اگر نه، مجبور می‌شد به آن ترس پنهان درونش اعتراف کند: اینکه الوینا به او اعتماد ندارد تا نقشش را به عهده بگیرد.

اُریلیا ادامه داد: «تمهیدات طبق برنامه پیش می‌ره. تقریباً تمام نور خورشید مورد نیاز رو جمع‌آوری کردیم، و مکان مناسب رو هم انتخاب کردم. سرورم هر موقع وقت داشتید، از شما می‌خوام برای تأیید اون جا رو ببینید.»

اُریلیا با همان ضرب‌آهنگ گرم و کشدارش، پروژه‌های دیگری را که پریان تحت فرمانش در هفته گذشته روی آن‌ها کار کرده بودند، توضیح داد. وقتی حرفش تمام شد، ایریس از هیجان داشت منفجر می‌شد، انگار به زور خودش را کنترل می‌کرد.

کلارین گفت: «حالا نوبت وزیر بهاره-»

ایریس با شتاب صحبتش را قطعش کرد: «وای، خیلی خوشحالم که پرسیدید، سرورم! پریان گیاه ما حسابی مشغول تزیینات گل‌ها هستن. اما چند چیز کوچیک هست که می‌خوام دقیق مشخص بشه...»

از زیر میز دست کم پنج دسته گل درآورد. روون با سکوتِ حیرت‌زده‌ای تماشا کرد که ایریس آنها را به ردیف چید. «راستی، نظرتون در مورد رنگ‌ها چیه؟ این ترکیب‌ها چطورن؟ یا اصلاً می‌تونیم یه مسیر کاملاً متفاوت بریم و-»

کلارین اگرچه کمی احساس سردرگمی می‌کرد، گفت: «به شما اطمینان دارم، وزیر. مطمئنم همه چیز بینظیر می‌شه.»

ایریس با غرور جواب داد: «حتماً که همینطور می‌شه! اوه، اما هنوز مسئله موزاییک‌های شبنم‌ها مونده... پریان آب دارن طرح‌های مختلف رو آزمایش می‌کنن. البته نمی‌تونم نمونه‌هاشون رو اینجا بیارم، اما شاید بتونید به میدون بهاران بیان تا با هم جزئیات رو بررسی کنیم.»

کلارین گفت: «بی‌صبرانه منتظرم.» متوجه شد که واقعاً همینطور است. حتی اگر مثل ایریس ذوق هنری نداشت، شور و اشتیاق او واقعاً مسری بود. «وزیر پاییز...؟»

روون با لحنی آمیخته به افسوس گفت: «من... در حال حاضر چیزی برای عرضه ندارم، حداقل نه چیزی که به تاج‌گذاری شما مربوط باشه.»

این قابل درک بود. اگرچه تا شروع پاییز در سرزمین اصلی ماه‌ها زمان مانده بود، آماده‌سازی برای تغییر فصل به هماهنگی و تلاش زیادی نیاز داشت. قبل از اینکه کلارین بتواند این را بگوید، ایریس با ناامیدی آهی کشید.

ایریس گفت: «اوه، چرا دارید! نیاز دارم چندتا از پریان سریع پرواز شما رو قرض بگیرم.»
روون با انگشت به چانه اش زد و با لحنی طعنه آمیز گفت: «آها، درسته. دوباره بگو برای چه کاری؟»

«برای حمل گلبرگ‌های - آه واقعاً که!» ایریس دست هایش را به نشانه تسلیم بالا برد. «اگه نمی‌تونی ارزش دید هنری من رو درک کنی -»

اُریلیا وسط حرفش پرید: «در همین رابطه، اگه همه پریان صنعتگرتون رو مشغول نکردید، منم می‌تونم از چندتاشون استفاده کنم.»

روون با تامل گفت: «این یه درخواست منطقی‌تره... اما قانع نشدم که بتونم ازشون بگذرم.»

در حالی که این سه وزیر در حاشیه بحث خود غرق شده بودند، الوینا از آن سوی میز نگاهی پرمعنا به کلارین انداخت. نگاهی که می‌گفت: خب؟
درست بود. این کلارین بود که باید نظم جلسه را حفظ می‌کرد.

«اجازه بدید...» کلارین با صدایی نرم‌تر از آنچه می‌خواست وارد بحث شد. با این حال، همه ساکت شدند. تمام نگاه‌های حاضرین دوباره به او دوخته شد. با عزمی راسخ برای از دست ندادن تمرکزش، ادامه داد: «مطمئنم می‌تونیم برنامه‌ای تنظیم کنیم که به درد همه بخوره. شاید وزیر پاییز بتونه چند پری رو حداقل یه روز در هفته آزاد کنه...؟»

روون به الوینا نگاهی انداخت، انگار که دنبال تایید او بود. اما الوینا فقط با حرکت مبهمی از دستش گفت: هر طور که کلارین صلاح می‌دونه.

روون با رضایت سر تکان داد. «خب... فکر کنم بشه یه راهی پیدا کرد.»

کلارین نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. شاید توانسته بود پیروزی کوچکی به دست آورد: راه‌حلی برای مشکلی که پیش رویش قرار گرفته بود. اما قبل از اینکه بتواند جلسه را ادامه دهد، یک پری دیده‌بان از بالا به داخل سالن سقوط کرد.

هر پنج نفر آن‌ها از جا پریدند.

پری دیده‌بان به سختی از برخورد با میز اجتناب کرد. با این حال، حتی در حالی که نفس نفس می‌زد، به الوینا سلام نظامی داد. انگار چیزی تمام مسیر او را دنبال کرده بود. کلارین جرأت کرد نگاهی به آرتمیس بیندازد. در چهره‌اش کنجکاوی و نگرانی بود، اما از جایگاه خود تکان نخورد.

الوینا برخاست و دوباره نقش ملکه را به خود گرفت. «چه خبر شده؟»

«بابت وقفه عذرخواهی می‌کنم، علیاحضرت.» پری دیده‌بان با نفس‌های بریده گفت:

«اما دقیقاً قبل از طلوع آفتاب، هیولایی تو پیکسی هالو دیده شد.»

سکوتی یخ‌زده بر فضای اتاق حاکم شد.

ایریس اولین کسی بود که حرف زد، صدایش پر از سردرگمی بود. «یه هیولا؟ مثل یه شاهین، یا-»

«نه، وزیر.» پری دیده‌بان با جدیت پاسخ داد: «یه هیولا. نمی‌دونم چه اسم دیگه‌ای می‌شه روی اون گذاشت. از زمستان وارد بهار شده.»

یک هیولا؟ از زمستان؟ کلارین هرگز نشنیده بود چیزی جز پریان زمستانی و چند حیوان در آن سرزمین دوام بیاورند، چه رسد به هیولا. اما وقتی به الوینا نگاه کرد، ملکه کوچکترین اضطرابی نشان نداد. البته، الوینا در هر شرایطی آرامش خود را حفظ می‌کرد، مهم نبود چقدر خطرناک باشد. هرچند این موضوع کلارین را متحیر می‌کرد، همیشه به این ویژگی الوینا غبطه می‌خورد و آن را تحسین می‌کرد. یک ملکه واقعی پیکسی هالو نباید هیچ ضعفی نشان می‌داد.

روون با احتیاط پرسید: «این هیولا چه شکلی بود؟»

پری دیده‌بان گفت: «سخت می‌شه توصیفش کرد، قربان. چیزی شبیه روباه، اما نه مثل هیچ روباهی که تا به حال دیدم. انگار نور یا سایه‌ای عجیب دورش بود...» صدایش لرزید و رنگ از چهره‌اش پرید. «اما تا جایی که تونستیم اون رو دنبال کردیم، اما وقتی خورشید طلوع کرد، ردش رو گم کردیم.»

الوینا با آرامش آمیخته به اقتدار گفت: «فوراً فرمانده رو خبر کن. می‌خوام بیاد اینجا.»

با اطمینان ناشی از دریافت دستور، پری دیده‌بان کمی به خود آمد و با حالت آماده‌باش گفت: «بله، علیاحضرت.»

الوینا ادامه داد: «وقتی این کار رو انجام دادی، گروهت رو بردار و مطمئن شو همه شهروندان به خونه‌هاشون برن.» پیشانی‌اش از نگرانی چین خورد. «تا زمانی که منبع تهدید رو شناسایی نکنیم، هیچ‌کس حق نداره بیرون بره.»

پری دیده‌بان دوباره تأیید کرد: «بله، علیاحضرت.»

آرتمیس سراسیمه به جلو آمد، انگشتانش به سوی شمشیری که به کمر داشت، خیز برداشت. «علیاحضرت، اگه کاری از دستم برمیاد-»

الوینا با لحنی جدی حرف را قطعش کرد: «جایگاه تو اینه که پیش شاهدخت بمونی.» کلارین با دیدن نحوه خم شدن سر آرتمیس دلش به رحم آمد. آرتمیس با سر خم شده گفت: «بله.»

الوینا با حرکت مچ دستش به پری دیده‌بان اشاره کرد. «تو مرخصی. بقیه شما هم جلسه رو ترک کنید. به خاطر این مسأله امنیتی، تا اطلاع ثانوی از کاخ خارج نشین.»

ایریس با اعتراض گفت: «اما، علیاحضرت، من نمی‌تونم اینجا بمونم! اگر هیولایی از طریق بهار وارد شده-»

نگاه الوینا جایی برای بحث نمی‌گذاشت. «پریان دیده‌بان به این موضوع رسیدگی می‌کنن.»

ایریس با نگرانی گفت: «بله. البته.» اما کلارین نگرانی آشکار در صدایش را تشخیص داد. اُریلیا دست تسلی‌بخشی روی شانه‌اش گذاشت و فشار داد.

صدای خش خش کاغذها و زمزمه‌های آرام فضای اتاق را پر کرد. کلارین، در حالی که ترسی سرد در اعماق سینه‌اش جا خوش کرده بود، تماشا کرد که وزیران یکی یکی خارج می‌شدند. یک هیولا. چطور چنین چیزی ممکن بود؟

إلوینا با خستگی گفت: «کلارین تو هم به اتاقت برو.»

آتشی از خشم در درون کلارین زبانه کشید. همین؟ همانند دیگران مرخص می‌شد، انگار که چیزی بیش از یک کودک نیست؟ این جلسه که فرصتی بود برای نشان دادن شایستگی‌اش، به کلی از دست رفته بود. و حالا، إلوینا او را از چنین موضوع مهمی کنار می‌گذاشت؟

کلارین با قاطعیت گفت: «من می‌تونم کمک کنم.»

إلوینا بی‌رحمانه پاسخ داد: «نمی‌تونی. این مسأله‌ای نیست که به تو مربوط باشه.»

این جمله باید قلبش را می‌درید: إلوینا به او نیازی نداشت. اما به جای تحمل این درد، آن خشمِ نهفته مثل بذری که به گل نشسته باشد، درونش شکوفا شد. با حرکتی تند به سمتش پر کشید، نور درخشنده‌اش فضا را با رنگ کهربایی پر کرد. «چطور ممکنه به من مربوط نباشه؟ قراره کمتر از یه ماه دیگه حکمرانی پیکسی هالورو به عهده بگیرم!»

این بار إلوینا واقعاً به او نگاه کرد. نگاهی که حیرت را در چهره‌اش آشکار ساخت. برای لحظاتی طولانی سکوت کرد. «فقط می‌خوام بگم نباید خودت رو با این مسئله درگیر کنی.»

کلارین نپذیرفت: «اما مگه نباید یاد بگیرم چطور با بحران روبه‌رو بشم؟»

«همیشه برای آموزش وقت هست. اون زمان، وسطِ بحران نیست. به من اعتماد کن. اوضاع رو کنترل می‌کنم.» الوینا دست‌هایش را روی شانه‌های کلارین گذاشت. سنگینی آن تماس، مقاومتش را موقتاً خاموش کرد.

الوینا به ندرت او را لمس می‌کرد، به ندرت محبتی نشان می‌داد. با این حال، کلارین آن نگاهِ الوینا را در روز ظهورش فراموش نکرده بود، وقتی از دل ستاره متولد شد. الوینا او را از گودال بیرون کشیده بود، سپس صورتش را با چشمانی نگاه کرده بود که هم حیرت‌زده بود و هم نوعی شناختِ دردناک در آن دیده می‌شد. آن نگاه، کلارین را پر از غمی کرده بود که نمی‌توانست درکش کند.

قبل از اینکه بتواند پاسخی بدهد، کاپیتان دیده‌بانان، نایت‌شید، با سرعت وارد شد. او با تجهیزات کامل حاضر شده بو، زره سینه و دست و پا، همه از جنس پوست درخت که به بازوها و ساق‌پایش بسته شده بود، همگی با درخششی ترسناک. نیزه‌ای در دست و تیردانی از تیرهای علف‌اره‌ای بر کمرش داشت. موهای بلوندش سفت در پشت گردنش جمع شده بود که از تابش آفتاب برنزه شده بود.

«علیاحضرت. سرورم.» مشتی بر قلبش زد و سلام داد. «باید در مورد اقدامات لازم صحبت کنیم.»

الوینا موافقت کرد: «بله. کلارین-»

کلارین اصرار کرد: «لطفاً اجازه بدید بمونم. دخالت نمی‌کنم.»

الوینا به تندی گفت: «نمی‌شه، برو.»

کلارین فقط توانست به او خیره شود، مبهوت بود. الوینا قبلاً هم نسبت به او بی حوصله یا ناامید شده بود، بله، اما هرگز اینقدر خشک و مختصر او را مرخص نکرده بود. بدون هیچ کلام دیگری، به سمت نایت‌شید برگشت و با صدایی آرام شروع به صحبت با او کرد. کلارین که از این برخورد تحقیرآمیز سرشار از خشم بود، فهمید که این واقعاً پایان بحث است. الوینا قول داده بود همه چیزهایی را که لازم داشت به او بیاورد و چه راهی بهتر از مشاهده؟ واضح بود که بینش او ارزشمند یا مورد استقبال نبود.

بخشی از وجودش وسوسه شد مانند کودکی که به رختخواب فرستاده شده، پشت در بماند و گوش دهد. اما از این کار امتناع کرد. قسم خورده بود بهتر عمل کند و متناسب با وظایفش رفتار کند. و با این حال...

آرتمیس با آرامش گفت: «بفرمایید، سرورم.» این بار، هیچ اشتباهی در تشخیص صدای دلسوزش نبود. او تقریباً کلارین را از تالار شورا به بیرون هدایت کرد و به سمت اتاقش برد. این بار، کلارین آنقدر در هم شکسته بود که حتی اعتراض نکرد.

پنجره اتاق خوابش رو به پیکسی هالو، صحنه آشفته‌گی بود که به سختی کنترل شده بود. از دور، صدای شیپورهای دیده‌بان‌ها فضا را پر کرده بود که از برج‌های مراقبت میان درختان کاج به گوش می‌رسید. در حالی که پریان به سوی خانه‌هایشان می‌گریختند و دیده‌بان‌ها با کمان‌های کشیده بالای سایبان جنگل به پرواز درآمده بودند و چشمانشان به تاریکی‌ها دوخته شده بود، گردِ پیکسی همچون رگه‌هایی در آسمان پخش شده بودند.

قلب کلارین از نگرانی به درد آمد. مردمش در رنج بودند. احتمالاً ترس بر وجود پترا چیره شده بود، و این بیش از همه او را آزار می داد.

الوینا به او گفته بود: باید در سطح وسیع کمک کنی. اما او نمی توانست. مخصوصاً وقتی که در اتاقش حبس شده بود و الوینا او را از انجام وظیفه منع کرده بود. تا وقتی کاری برای انجام دادن هست، ملکه پیکسی هالو بیکار نمی شینه.

کلارین می دانست که هرگز بی نقص نبوده. اما چطور می توانست کامل باشد، وقتی دستورات الوینا با هم در تضاد بودند؟ مجبور بود یکی را انتخاب کند. و حالا، با نزدیک شدن مراسم تاج گذاری اش، نمی توانست به بیکار نشستن راضی باشد. آیا جست و جوی شخصی آن هیولا ضرری داشت؟ احتمالاً نه...

اگر با اطلاعات مفیدی باز می گشت، دیگر هرگز از جلسات کنار گذاشته نمی شد. شاید می توانست خودش را متقاعد کند که ستارگان با متولد کردن او اشتباه وحشتناکی مرتکب نشده اند. مطمئناً با تمام دیده بان ها و الوینا که مشغول بودند، هیچکس متوجه غیبت او نمی شد. فقط باید تا شب، وقتی آرتمیس از شیفتش خارج می شد، صبر می کرد و بعد فرار می کرد.

ساعت ها گذشتند و خورشید پایین تر رفت، آسمان را به رنگ سرخ آتشین درآورد. درست قبل از فرار سیدن گرگ و میش، کلارین درهای بالکنش را آرام باز کرد. وقتی بیرون رفت، سایه های سنگین روی او افتادند و پوستش را با بی قراری قلقلک دادند. تندبادی همه شاخه ها را به صدا درآورد، و جایی زیر آن صدا، قسم می خورد که فریاد دور یک روباه را شنیده است.

جایی آن بیرون، هیولایی کمین کرده بود.

این فکر هنوز در ذهنش می خزید که نگاهش به کوه‌ها افتاد. تاریکی نزدیکِ غروب، آن‌ها را به چیزی تیز و پراز سایه تبدیل کرده بود. برای اولین بار، آن‌ها به شکلی تقریباً مشتاقانه به او خیره شدند. کلارین نمی‌توانست تشخیص دهد که این بیشتر هیجان‌انگیز است یا نگران‌کننده. به شجاعتش تکیه کرد و به پرواز درآمد و به سوی درهٔ بهار که مرز میان بهار و زمستان بود، حرکت کرد.



سکوتی شوم بر بهار چنگ انداخته بود. نه آوای پرندگان شنیده می شد، نه نسیمی که در میان علف های بلند بوزد، نه صدای خنده ای که در میان درختان طنین اندازد. کلارین هرگز پیکسی هالورا اینگونه ندیده بود. انگار که به کلی خالی از سکنه شده بود.

تاریکی به آرامی فرود می آمد، از میان درختان گیلاس شکوفه سرازیر می شد و به دشت ها می رسید. در پایین تر، نگاهی به بازتاب نور خودش در برکه ای افتاد. نور خورشید روی آب می درخشید، اما بدون حضور پریان آب برای ایجاد موج، سطح آن به شکلی نگران کننده شیشه گون و بی حرکت بود. یکی از موزاییک های شبنم که ایریس اشاره کرده بود، نیمه کاره در ساحل رها شده بود، واضح بود که با اعلام هشدار دیده بان ها کار متوقف شده بود.

هرچه به مرز نزدیک‌تر می‌شد، صدای غرش آب بیشتر به گوش کلارین می‌رسید. به تدریج، درختان کم‌پشت‌تر شدند، گویی از لجن‌زارهای کنار رودخانه فاصله می‌گرفتند. کلارین آرام‌بال زد و فرود آمد و کفش‌های نرمش با صدای ملایمی روی علف‌ها نشست. تمشک‌های وحشی و گل‌های سوزنی در میان بوته‌ها روییده بودند و عطر ظریف گل‌های مغربی هوا را معطر کرده بود. وقتی به رودخانه‌ای که بهار را از زمستان جدا می‌کرد، نزدیک شد، احساس عجیبی از بی‌پناهی به او دست داد. درختان دیگر او را احاطه نکرده بودند و شنلِ نور بال‌هایش را نپوشانده بود. او هرگز اینقدر به مرز نزدیک نشده بود. هرگز اینقدر تنها نبود.

ریشه‌ای از درخت‌گرد پیکسی از زمین بیرون زده و مانند پلی رودخانه را پوشانده بود. پل‌هایی مانند این، هر فصل را به صورت حلقه‌ای پیوسته به هم متصل می‌کردند: از زمستان به بهار، از بهار به تابستان، از تابستان به پاییز، و از پاییز به زمستان. وقتی کلارین تازه وارد اینجا شده بود، وجود این پل‌ها برایش عجیب بود. اصلاً پریان چه نیازی به آن داشتند، وقتی تقریباً هیچ پری‌ای روی آن‌ها پیاده راه نمی‌رفت؟ حالا، از جادوی قدرتمندی که در آن‌ها جریان داشت شگفت‌زده بود.

چهار فصل به طور همزمان در پیکسی‌ها وجود داشتند، به لطف ریشه‌های درخت‌گرد پیکسی که آن‌ها را در یک مکان به هم پیوند می‌داد. فکری در ذهنش جوانه زد که خوب می‌دانست نباید به آن توجه کند: اگر زمستان و فصل‌های گرم واقعاً قرار بود جدا باشند، پس اصلاً چرا این پل وجود داشت؟

صدای خش خش دوردستی در میان درختان، او را از افکارش بیرون کشید. بی‌قراری ستون فقراتش را لرزاند. صدا از جنگل‌های زمستانی آمده بود. وقتی توجهش را به آن سمت معطوف کرد، قسم می‌خورد نوری را دید که پشت ردیفی از درختان سفید و بی‌روح ناپدید شد. سوراخ‌های گره‌خورده و تاریک روی تنه درختان، مانند چشمانی بی‌پلک به او خیره شده بودند.

شاید بالاخره آنچه را که به دنبالش آمده بود، پیدا کرده بود.

کلارین شجاعتش را جمع کرد و روی پل قدم گذاشت. در میانه راه، خزه‌های سبز و انبوهی که پوست درخت را پوشانده بودند، جای خود را به لایه‌ای ضخیم از برف دادند. قندیل‌های یخ از کناره‌های پل آویزان بودند و در نور غروب به شکلی ترسناک می‌درخشیدند. کلارین دقیقاً قبل از رسیدن به لبه یخ‌زده بهار توقف کرد.

در تاریکیِ گرگ‌ومیش هوا، آن سوی رودخانه همه‌چیز به رنگ نقره‌ای و زغالی بود. دانه‌های برف به آرامی در هوا شناور بودند، این چون آینه‌ای بود که تصویری سرد از شکوفه‌های گیلاس که از درختان بهار پایین می‌آمدند را نشان می‌داد. بارش برف به نظر جهان‌هایشان را از هم جدا می‌کرد. همه‌چیز جادویی‌تر از چیزی بود که انتظار داشت، اما نمی‌توانست بی‌پروا باشد یا دلیل آمدنش به اینجا را فراموش کند.

سایه‌ها در زمستان تاریک‌تر به نظر می‌رسیدند، اما نور بال‌هایش برای دیدن کافی بود. گردِ پیکسی از بال‌هایش می‌ریخت و ذرات آن مانند جرقه در تاریکی می‌درخشیدند. برف باریده‌شده روی زمین دست‌نخورده بود: بدون هیچ ردپایی، بدون هیچ فرورفتگی‌ای،

بدون هیچ چیزی. پری دیده بان گفته بود این هیولا شبیه روباه است. اگر آنقدر بزرگ بود که از فاصله دور دیده شود، و آن هاله شوم را داشت، پس کجا رفته بود؟

ناگهان، خودش را به شدت احمق احساس کرد. حتماً آن صدا را کاملاً تصور کرده بود. چه فکری کرده بود که این طوری به دنبال یک هیولا راه افتاده بود؟ در آن لحظه، این تصمیم واضح و منطقی به نظر می‌رسید. اما حالا می‌دید چقدر مسخره بوده است. استرس و تردیدهای پیش از تاج‌گذاری، همه چیز را در ذهنش بهم ریخته بود. کار واقعاً منطقی این بود که همین حالا برگردد.

اما بعد چه گزینه‌ای برایش باقی می‌ماند؟ نمی‌توانست تحمل کند که به اتاق خالی‌اش، یا بدتر از آن، به تالار شورایی که از آن بیرون گذاشته شده بود برگردد.

گذشته از این، حالا اینجا بود، بسیار نزدیک به جایی که سال‌ها او را به سوی خود خوانده بود. حتی وسوسه‌انگیز بود که دست دراز کند و دانه‌ای برف را حس کند. حتی در حالی که این قدر به مرز نزدیک بود، هوای بهاری هنوز خنکای مطبوع شبانه را داشت. چقدر باید نزدیک می‌شد تا سرمای واقعی زمستان را حس کند؟ با احتیاط، دستش را به لبه مرز نزدیک کرد، طوری که فقط چند سانتی متر با دانه‌های برف فاصله داشت. بالاخره نسیم زمستان را روی پوستش احساس کرد. با جمع کردن تمام شجاعتش، اجازه داد انگشتانش از مرز عبور کنند.

سرمایی تا مغز استخوان، ناگهان و با شدت تمام او را دربرگرفت، طوری که نفسش را بند آورد. موهای پشت بازوهایش سیخ شد. کلارین دستش را عقب کشید و در کف دستانش نفس گرمی فوت کرد. خب، حالا دیگر در مورد اینکه چرا نمی‌توانست از مرز عبور کند

هیچ شکی نداشت. با این حال، آن سوزش به نوعی هیجان‌انگیز هم بود. هرگز چنین حسی را تجربه نکرده بود.

حرکتی دیگر توجهش را جلب کرد. این بار به وضوح می‌توانست ببیند: نوری نقره‌ای که از تاریکی بیرون زده بود. نه، با خودش فکر کرد، یک هاله بود. نور کم‌فروغ، سایه‌ای را دربرگرفته بود که خودش را از دل شب جدا می‌کرد. کلارین چند قدم به عقب پرید. این همان هیولا بمون.

«جلو نیا!»

اما همین که این کلمات از دهانش خارج شدند، سایه واضح‌تر شد. کلارین سعی کرد و نتوانست خجالتش که هر لحظه بیشتر می‌شد را فرو دهد. این موجود اصلاً هیولا نبود. او یک پری مرد بود.

او ظاهری ظریف داشت، گویی از برف تراشیده شده بود، با پوستی روشن و موهایی سفید چون استخوان. موهایش تا شانه‌هایش آویزان بود، و نیمی از آن از صورتش کنار زده شده بود و نوک تیز گوش‌هایش نمایان بود. بال‌هایش زیر نور محو خورشید مانند یخ می‌درخشید. در تضاد با پس‌زمینه خشن زمستان، او تقریباً... غیرواقعی به نظر می‌رسید. یه پری زمستانی.

تصور نمی‌کرد یک پری زمستانی اینقدر معمولی به نظر برسد. او فقط یک پسر بود، از خودش بزرگ‌تر نبود. و با این حال، ظاهر می‌توانست فریبنده باشد. نمی‌توانست دست کمش بگیرد.

سعی کرد چهره‌اش را به شکلی آرام و کنترل‌شده درآورد. البته که خیلی دیر شده بود، چون او دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت: «عذر می‌خوام. قصد نداشتم بترسونمتون.»

ادب او حتی بیشتر از ظاهر ناگهانی‌اش کلارین را شگفت‌زده کرد.

با احتیاط گفت: «نترسیدم.»

او با تعجب آشکارا پاسخ داد: «خب، خوبه.»

پری زمستانی آرام به مرز نزدیک‌تر شد، هر قدمش حساب‌شده بود، انگار به او فرصت عقب‌نشینی می‌داد. کلارین خودش را مجبور کرد در جای خود ثابت بماند. با هر قدمی که او برمی‌داشت، برف زیر چکمه‌هایش خرد می‌شد و انتظارش بیشتر می‌شد. پری زمستانی دقیقاً در لبهٔ مرز توقف کرد.

از این فاصلهٔ نزدیک، می‌توانست تمام جزئیات چهره‌اش را ببیند؛ از استخوان‌های برجسته گونه تا فک زاویه‌دارش. هیچ گرمایی در چشمان این پری مرد نبود. نگاهش روی او هوشیار و ثابت بود، گویی کلارین حیوان زخمی‌ای بود که آمادهٔ حمله است. هر بی‌اعتمادی که در وجود کلارین وجود داشت، ظاهراً کاملاً دوطرفه بود.

کلارین با اقتدار پرسید: «تو کی هستی؟» صدایش دقیقاً همان‌طور که تمرین کرده بود بیرون آمد: مقتدر، خونسرد، بی‌طرف. صدای یک ملکه، حتی اگر دقیقاً صدای خودش نبود.

او گفت: «قصد آسیب زدن بهتون رو ندارم.» کلارین مقاومت کرد تا نخندد. انگار گفتن این جمله می توانست او را آرام کند. «اسمم میلوریه.»

کلارین مکثی کرد و دوباره از سر تا پایش را نگاهش کرد. «میلوری... اینجا چیکار داری؟»

اگر از لحن مشکوک کلارین ناراحت شده بود، چیزی نشان نداد. از لحن بی تفاوتش و حالتی که شانه هایش را عقب داد، همه نشان دهنده اعتماد به نفس کامل او بود. «اومدم تا با ملکه پیکسی هالو دیدار کنم.» بعد از مکثی کوتاه اضافه کرد: «و به نظر می رسه موفق شدم.»

کلارین با شگفتی پرسید: «می دونی من کی هستم؟» غافلگیر شد و آن ابهت ملکه وار را کنار گذاشت. سؤالش را بسیار امیدوارانه تر از لحنی که قصد داشت به زبان آورد.

او گفت: «البته که می دونم.» صدایش تقریباً حاکی از سردرگمی بود. نوری عجیب در چشمانش ظاهر شد، چندان ناخوشایند نبود، اما چیزی بود که نمی توانست دقیقاً تفسیرش کند.

برای کلارین اصلاً مهم نبود، چون او می دانست که کلارین کیست.

می دانست که او کیست، و با این حال نه از کلارین دوری کرد، نه تردید نشان داد و نه وحشت زده شد. پریانی را که جرات داشتند مستقیماً به چشمانش نگاه کنند، یا اصلاً بدون اجازه با او صحبت کنند، به تعداد انگشتان دست هم نمی رسیدند. شاید در جنگل های زمستانی به خاندان سلطنتی فصل های گرم احترام یا علاقه ای نداشتند، اما کلارین گستاخی را به رفتار محترمانه ترجیح می داد.

وقتی سوالش را پرسید، سعی کرد زیاد مشتاق به نظر نرسد. «می‌تونم بپرسم چه چیزی باعث شد این رو بفهمی؟»

برق چشمان میلوری شدیدتر شد. به نظر سرگرم شده بود. «رفتار اشرافی شما.»

کلارین خیره نگاهش کرد. «بیخشید؟»

لبخند رضایت‌آمیزش نشان می‌داد که دقیقاً درست حدس زده است. با جدیت بیشتری اضافه کرد: «و بال‌هاتون. خیلی متفاوت و خیلی درخشان هستن. از فاصله خیلی دور متوجه حضورتون شدم.»

کلارین با خجالت بال‌هایش را به پشتش چسباند. ناگهان آرزو کرد کاش شنل سفرش را آورده بود. «متأسفم که ناامیدت می‌کنم، اما من در واقع ملکهٔ پیکسی هالو نیستم. توبه دنبال ملکهٔ الوینا هستی. من فقط ملکهٔ آینده در حال آموزش هستم.»

میخواست بگوید: و نه حتی یه ملکه در حال آموزش خیلی خوب.

پری مرد گفت: «متوجه شدم.» تمام آن شوخ‌طبعی از چهره‌اش محو شد. کلارین متوجه شد که دلتنگ آن حالت توام با سرگرمی شده؛ چنین جدیتی به چهره‌ای مثل او نمی‌آمد. «پس شما رو چطوری خطاب کنم؟»

بخشی از وجودش می‌دانست که باید بر رعایت تشریفات اصرار کند. هیچ‌کس جز الوینا و پترا او را با نام صدا نمی‌زدند. نزدیک بود بگوید سرورم. اما آنچه از دهانش خارج شد این بود: «کلارین.»

پری مرد نامش را تکرار کرد: «کلارین.» چقدر عجیب بود که نامش را با لهجه آهنگین او بشنود، با آن صدایی خنک و نرم مثل شیشه. این باعث شد وجودش بلرزد، لرزشی که ربطی به سرما نداشت.

کلارین دست‌هایش را روی بدنش صاف کرد و سعی کرد بی‌علاقه به نظر برسد. «پیغامت رو به ملکه الوینا برسونم؟»

«اگر می‌شه لطف کنیو به ایشون بگی نگهبان جنگل‌های زمستانی مایله باهاشون صحبت کنه. موضوعی فوری هستش و مربوط به هر دو قلمرو می‌شه.»

آیا ممکن بود در مورد آن هیولا صحبت کند؟ در ذهنش به احتمالات مختلف فکر کرد. امید داشت اطلاعاتی را به الوینا بدهد و چه اطلاعاتی می‌توانست ارزشمندتر از چیزی باشد که مستقیماً از نگهبان جنگل‌های زمستانی می‌آمد؟

کلارین گفت: «اون قبول نمی‌کنه.» دروغ نمی‌گفت؛ الوینا هیچ‌وقت واقعاً به جنگل‌های زمستانی علاقه‌ای نشان نداده بود. «اما شاید من بتونم با نگهبان ملاقات کنم.»

حالت عجیبی به صورت گذر روی چهره پری مرد نقش بست و ناپدید شد. «اگر بخواید، می‌شه این ملاقات رو ترتیب داد.»

کلارین تلاش کرد تا هیجانش را نشان ندهد. باید برای یک فرار دیگر نقشه می‌کشید، هرچند ممکن بود این کار بعد از تثبیت اوضاع دشوارتر شود. اما برای امنیت پیکسی هالو و برای این فرصت که خودش را ثابت کند، می‌توانست از پشش برآید. «می‌خوام، فقط به من بگو کی و کجا.»

میلوری پرسید: «همینجا و همین الان چطوره؟»

کلارین گفت: «همینجا و...؟» نزدیک بود از شدت شوکه شدن به رودخانه بیفتد. میلوری، نگهبان جنگل‌های زمستانی بود. نگهبان جنگل‌های زمستانی اینجا بود، با او صحبت می‌کرد انگار که این عادی‌ترین چیز دنیا بود. نتوانست از صدایش حالت اتهام را حذف کند وقتی گفت: «می‌شد از همون اول بگی! مگه در زمستان آداب معاشرت یاد نمی‌دن؟ و اصلاً نگهبان جنگل‌های زمستانی اینجا تو مرز چی کار می‌کنه؟»

میلوری گفت: «فکر کنم همون کاری که ملکه پیکسی هالو انجام می‌ده.» مکشی کرد تا فکر کند. «یا ملکه در حال آموزش، به هر حال. تو هم دنبال چیزی می‌گردی.» نتوانست با این حرف مخالفت کند. دست‌به‌سینه شد و با نگاهی جدی به او خیره شد. «فکر کنم همینطوره.»

سکوت سنگینی بینشان به‌وجود آمد.

میلوری گفت: «خوشحال می‌شم جلسه‌مون رو از همین فاصله برگزار کنیم.» سرش را به سمت کلارین کج کرد. به فضایی که او هنگام بیرون آمدنش از جنگل ساخته بود، نگاه کرد و با لحنی طعنه‌آمیز گفت: «اما شاید اگه یک کم نزدیک‌تر بیای، راحت‌تر بشه.»

بارش برف شدت گرفت، و وقتی بادی وزید، دور میلوری چرخید و تا حدی دیدش را مسدود کرد. مرز مانعی بینشان ایجاد می‌کرد. گذشته از این، اگر فراتر از ضربه‌ای که قبلاً به غرورش وارد کرده بود، قصد آسیب به کلارین را داشت، حتماً تا حالا کاری کرده بود. با تردید، کلارین دوباره فاصله بینشان را طی کرد و درست در لبه بهار ایستاد. وقتی فرود آمد، یخ زیر پاهایش خرد شد.

کلارین از این واقعیت که مجبور بود سرش را فقط کمی به عقب خم کند تا به چشمانش نگاه کند، ناراحت بود. چشمان میلوری به رنگ خاکستری آسمان زمستان و ثابت به او خیره شده بودند، و پشت آنها خستگی و حشtnاکی موج می زد. این مسئله او را به شکلی عجیب نامتعادل کرد. چه چیزی می توانست او را آنقدر آشفته کند که این طور آشکار باشد؟

از نزدیک، دوباره میلوری را برانداز کرد. چند تار موی رها شده دور گوش های نوک تیزش حلقه زده بودند. اما چیزی که بیش از همه توجهش را جلب کرد، بازوهایش بودند، باریک اما عضلانی و کاملاً عریان زیر پیراهنی که از برگ گیاه سنبله نقره ای بود. نمی توانست درک کند که چطور سردش نمی شود. عبور دست کلارین از مرز برای یک لحظه کافی بود تا تا مغز استخوانش را سوراخ کند. آیا اگر به سمت میلوری دست دراز می کرد، او هم همین طور سرد بود؟ یا پوستش داغ بود، مثل نگه داشتن دستش روی شعله؟ کلارین سرفه ای کرد، مصمم بود که به این افکار پایان دهد.

کلارین پرسید: «موضوع چیه؟»

نور کم فروغ خورشید روی نیمی از چهره میلوری سایه انداخته بود. «معتقدم یه هیولا به زودی به قلمروی شما وارد می شه.»

این پیش بینی ناخوشایندی بود، اما خیلی دیر شده بود. با این حال، اگر او اطلاعاتی درباره این هیولا داشت، این گشت و گذار ارزشش را داشت. او بدون دستاورد به قصر بر نمی گشت. «متأسفانه قبلاً وارد شده. دیده بان های ما اونو دقیقاً قبل از طلوع صبح امروز دیدن.»

میلوری آرام گفت: «متأسفم.» چیزی شبیه به احساس گناه روی چهره‌اش نقش بست.
«امیدوار بودم قبل از رسیدنش به بهار، فرصتی برای هشدار دادن بهت داشته باشم.»

کلارین اخم کرد. به من هشدار بدی؟ «تو اونو دیدی؟»

میلوری گفت: «متأسفم که نتونستم جلو شو بگیرم.» انگار نمی‌توانست به اندازه کافی سریع صحبت کند. کلارین متوجه احساسات فروخورده شده در کلماتش شده بود. «اما به همین دلیل اومدم تا از شما کمک بخوام.»

کلارین با بی‌اعتمادی پرسید: «از من کمک می‌خوای؟ اول بگو این هیولا چیه.»

میلوری متعجب به نظر می‌رسید. برای لحظه‌ای چیزی نگفت، انگار که درست نشنیده بود. «تو نمی‌دونی.»

کلارین مطمئن بود که حالا به اندازه او گیج به نظر می‌رسد. «چطور ممکنه بدونم؟»

میلوری به تلخی گفت: «پیشینیانت با تو صادق نبودن.»

کلارین به تندی گفت: «بیخشید؟» بدنش به عقب متمایل شد. چطور جرات می‌کرد چنین اتهاماتی بزند؟ و اگر او می‌دانست این هیولا چیست، اگر از قلمروی خودش آمده بود، پس آدم اخلاق‌مداری نبود. «شاید بهتر باشه قبل از اینکه حیواناتتون رو رها کنید تا فصل‌های گرم رو پاره پاره کنن، اونا رو ببندید!»

میلوری ناراحت شد، اما از خودش دفاعی نکرد. این باعث شد بخشی از خشمش فروکش کند. میلوری دستش را دراز کرد، انگار می‌خواست از مرز عبور کند و او را قبل

از فرار آرام کند. در نهایت، احتمالاً فکر بهتری به سرش زد. انگشتانش را مشت کرد و دستش را پایین آورد. «کلارین، به من گوش کن. می‌توانم توضیح بدم، اما-»

«دارم گوش می‌کنم.»

«-اما اینجا بودن خیلی خطرناکه. هیولا فقط تو تاریکی فعاله.»

کلارین از اینکه اطلاعاتی را که می‌خواست بدست نمی‌آورد، خسته شده بود. «آه، چه بهونه جالبی.»

حداقل نگهبان زمستان آن‌قدر باشخصیت بود که شرمسار به نظر برسد. «اگر بخوای، می‌تونم فردا صبح اول وقت اینجا بیام.»

کلارین گفت: «من...» دوست داشت این کار را انجام بدهد، حتی اگر فقط از روی کنجکاوی باشد. «... نمی‌تونم.»

بخشی از جدیت میلوری محو شد و جای خود را به سردرگمی داد. «چرا نه؟»

کلارین با حالتی عجیب دست‌پاچه گفت: «نمی‌دونم تو چه وظایفی به عنوان نگهبان جنگل‌های زمستانی داری، اما من تعهداتی دارم. نمی‌تونم اونا رو رها کنم و هر جا دلم خواست برم، مخصوصاً نمی‌تونم به مرز زمستان بیام.»

میلوری گفت: «متوجه شدم.» دستی به موهایش کشید و کمی آشفته به نظر رسید. «ملکه نمی‌دونه تو اینجا هستی، مگه نه؟»

کلارین با صدایی آرام گفت: «نه. مخفیانه بیرون اومدم.» کمی از غرورش کاسته شد. اعتراف به این موضوع شرم‌آور بود. شاید حالا که میلوری می‌دانست او در وظایفش

محدود است، کمتر به او احترام بگذارد. «خطرناک باشه یا نه، غروب تنها زمانی هست که واقعاً مختص به خودمه.»

میلوری با قاطعیت گفت: «خیلی خوب.» ظاهراً هیچ چیز نمی توانست او را منصرف کند. «فردا غروب تو رو اینجا می بینم.»

با این حرف، روی پاشنه چرخید تا برود.

کلارین فریاد زد: «صبر کن!» خشم و وحشت ناگهان در درونش شعله کشید. اگر فردا نمی توانست بیاید چه؟ اگر نیاز به زمان داشت تا درباره این تعهد فکر کند چه؟ «من... من قبول نکردم!»

میلوری توقف کرد، انگار در حال فکر کردن بود. «اگه می خوام این مشکل رو حل کنی و نادیدهش نگیری، می دونی کجا پیدام کنی. هر شب به مدت یه هفته، اینجا منتظر می مونم.» چهره اش را بررسی کرد، و شدت آن نگاه باعث شد بدن کلارین گرم شود. هرچه که در چهره او یافت، لبخند ملایمی بر لبانش نشانید. کلارین با خودش فکر کرد که این حالت بسیار بیشتر از آن جدیت به او می آید. «شب بخیر، کلارین.»

میلوری به پرواز درآمد. کلارین فقط می توانست به او در حالی که به عمق جنگل های زمستانی می رفت و دقیقاً لحظه ای را دید که نور ماه بال هایش را طلایی کرد و سایه های ظریفشان را روی برف انداخت، خیره شود.

دست هایش را بالا برد، سپس به نشانه کلافگی روی صورتش کشید. برای یافتن پاسخ به اینجا آمده بود، اما با سوالاتی بسیار بیشتر از قبل آنجا را ترک می کرد.



پیشینیانت با تو صادق نبودن.

در حالی کلارین که به سمت قصر بازمی گشت، حرف های میلوری ذهن را مشغول کرده بود. به نظر میلوری، او چه چیزی را باید می دانست؟ و از آن نگران کننده تر، فکر می کرد الوینا چه چیزهایی را از کلارین پنهان کرده بود؟

حتی فکر کردن به چنین چیزی خیانت محسوب می شد. اما از طرفی، الوینا در برابر خبر دیده آن در جلسه شورا آرامشی غیرطبیعی داشت، گویی به راحتی پوشیدن یک لباس جدید، در نقشش فرو رفته بود. اگر او از قبل از وجود آن هیولا خبر داشت، پس... نه، نه. کلارین نمی توانست اجازه دهد ذهنش در این مسیر حرکت کند.

آوردن اطلاعات برای الوینا وسوسه کننده بود، بله، اما درگیر کردن ذهنش به موضوعی همچون توطئه؟ نه! این از حد توانش خارج بود، و با نزدیک شدن مراسم تاج گذاری، نمی توانست اجازه دهد نگهبان جنگل های زمستانی و حرف های مرموزش حواسش را

پرت کند. تمام یزی که می دانست این بود که نگهان داشت به او دروغ می گفت. با این حال، کلارین نمی توانست نگرانی و احساس گناه واقعی ای را که در چهره او دیده بود، نادیده بگیرد.

خاطره آن نگاه آکنده از عذاب را از ذهنش دور کرد. صادقانه رفتار کرده بود یا نه، کلارین نمی توانست دوباره با او دیدار کند.

در دوردست، درخت گردِ پیکسی همچون چراغی در دل شب می درخشید. اما کلارین هنوز نمی توانست خود را وادار به بازگشت به خانه کند. میلوری به او هشدار داده بود که این موجود - هرچه که بود - در تاریکی شکار می کرد، اما در پایینِ پایش، دره بهار آرام و بی خیال آرمیده بود: نه نشانی از آشوب، نه اثری از وحشت، و قطعاً هیچ هیولایی آنجا نبود. مطمئناً سر زدن به پترا ضرری نداشت؛ به هر حال در مسیر بازگشت به خانه بود. به سمت چپ پیچید و باد او را در مسیری ثابت هدایت کرد.

محله صنعتگران در پایه یک درخت چنار عظیم جا خوش کرده بود، از همه سو با زمینی شیب دار و علف های بلند و گل های زنگوله ای خواب آلود احاطه شده بود. بیشتر صنعتگران خانه هایشان را بر فراز ریشه های درخت ساخته بودند، روی هر کدام سقفی از برگ های افرا قرار داشت. پلکان های ظریفی از قارچ های دندان دار شمالی از تنه درخت روپیده و راهی به درهای ورودی گشوده بود. خلاقیت صنعتگران همیشه کلارین را شگفت زده می کرد. بدون آن ها، کارهای اندکی در پیکسی هالو به سرانجام می رسید. گذشته از تعمیر و ساخت سازه ها، آن ها انواع ابزارها را می ساختند تا زندگی روزمره را آسان تر کنند.

دستاوردهایشان و تدارکات آغاز آماده‌سازی‌های پاییزی، در میانه محوطه پراکنده بود: فنجان‌های بلوط پُر از رنگ‌های ساخته‌شده توسط پریان گیاه که با ظرافت به ترتیب از سرخ سیر تا طلایی چیده شده بودند؛ میزهای کاری از کلاhek قارچ با ابزارهایی این سو و آن سو؛ گاری‌های نیمه‌ساخته‌ای از پوست توخالی آووکادو. کمی آن‌سوتر، کلارین چرخ‌های پوسته‌فندقی‌شان را دید که در انتظار نصب شدن بودند. این بی‌نظمی تصویری از جایی را نشان می‌داد که در شتابی بزرگ رها شده باشد. اما شمع‌ها و چراغ‌های خورشیدی به نرمی روی طاقچه‌های پنجره می‌سوختند و او می‌توانست سایه‌های مبهمی را در حال حرکت درون خانه‌ها ببیند.

کلارین به سمت خانه پترا رفت که در گوشه‌ای دوردست از روستا قرار داشت. برخلاف بیشتر خانه‌های دیگر، خانه او سازه‌ای پیچیده از سنگ‌های رودخانه‌ای بود که با گل و گرد پیکسی به هم چسبانده شده و با لایه‌ای ضخیم از خزه پوشیده شده بود. پترا خودش اعتراف می‌کرد که ظاهری را ترجیح می‌دهد که ساخته خودش باشد نه طبیعت، اما قارچی که از سقف خانه روئیده بود، انگار به او طعنه می‌زد.

کلارین در ایوان خانه فرود آمد. در خانه که تکه‌ای ظریف از تنه درختی بریده و صیقل داده شده بود، به زیبایی بالا قرار داشت. در را کوبید. بلافاصله جیغی از داخل شنیده شد. کلارین آهی کشید. «منم.»

پترا پرسید: «کلارین؟» پرده‌ها کنار رفتند و چهره رنگ‌پریده پترا پشت پنجره ظاهر شد. در به آرامی باز شد و او را نشان داد که یک دستش چکش و دست دیگرش کلاhek یک

بلوط - که ظاهراً به عنوان سپر موقت از آن استفاده می‌کرد- را محکم گرفته بود. «منو ترسوندی!»

کلارین نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. «اینقدر به مهمون عادت نداری، یا فکر کردی یه هیولا اینقدر مودبانه در می‌زنه؟»

به محض اینکه کلمهٔ هیولا از دهانش خارج شد، پترا نفسش را حبس کرد. «این بیرون چکار می‌کنی؟ الان بیرون موندن خطرناکه.»

قبل از اینکه کلارین پاسخی بدهد، پترا بازویش را گرفت و او را با عجله به داخل خانه کشید، در حالی که موهای قرمز آشفته‌اش و گردِ پیکسی پراکنده در هوا پخش شد. داخل خانه به طور عجیبی تاریک بود. کلارین پلک زد و سعی کرد چشمانش را به تاریکی عادت دهد. «شاید یه کمی نور...؟»

پترا با ناراحتی گفت: «مطلقاً نه. بال‌هات همین الانم به اندازهٔ کافی روشن هستن. اگه تا حالا اون هیولا رو به اینجا نکشوندی، با این نور قطعاً می‌کشی.»

کلارین با بی‌اعتنایی گفت: «این حرفا مسخره‌ست.»

پترا نگاهی پر معنی به او انداخت. «ماجرای خفاش رو فراموش کردی؟ من که نه.»

این یکی واقعاً بی‌انصافی بود. سال‌ها پیش، آن دو در تاریکی شب مخفیانه به جنگل پاییزی رفته بودند تا با لیوان‌های آب سیب در دست، زیر ستاره‌ها بنشینند. کلارین روزها وقت گذاشته بود تا پترا را متقاعد کند که این کار ارزشش را دارد. اما چیزی که حساب نکرده بود، نور خودش بود که الگوی پرواز خفاش‌ها را در مسیر رفتن به هم ریخت. حتی

حالا هم می‌توانست موجی از بال‌های سیاه و صدای خنده خودش که درست وقتی که پترا جیغی وحشت‌زده کشید، در همه جا پخش شد را تصور کند.

«دیده‌بان گفت شبیه روباه بوده. این بار جات امنه.»

پترا پاسخی به این حرف نداد. در عوض، با اشاره‌ای عمدی پرده‌ها را کشید. بال‌های کلارین واقعاً اتاق را روشن کرده بود. نورشان روی تمام وسایل پترا افتاده بود و گردِ پیکسی که از آن‌ها می‌ریخت، روی زمین پخش شده بود و مثل تکه‌های نور ستاره می‌درخشید. از آن‌چه در تاریکی می‌توانست تشخیص دهد، به نظر می‌رسید میز کار پترا روی زمین واژگون شده بود. واضح بود که او وسط یک پروژه بود. هر جنبهٔ دیگر زندگی‌اش، از معاشرت گرفته تا نظم و ترتیب داشتن، وقتی غرق کار می‌شد، کنار گذاشته می‌شد. کلارین هم متعجب شد و هم ناامید از اینکه این بار نمی‌دانست چه چیزی توجه پترا را به خودش جلب کرده بود.

هر دوی آن‌ها واقعاً این روزها گرفتار بودند.

به نظر می‌رسید پترا از اقدامات امنیتی‌اش راضی است. روی زمین نشست و با چشمانی خواب‌آلود به کلارین خیره شد: «این وقت شب اینجا چیکار می‌کنی؟»

«می‌خواستم ببینم حالت چطوره.»

پترا با بی‌قراری آهی کشید و موهایش را به صورت نامرتب بالای سرش جمع کرد: «خب، همون چیزهای همیشگی. کار-»

کلارین حرفش را قطع کرد: «می‌خواستم ببینم جات امنه یا نه. نگران بودم، همین جوری توی این اتاق تک‌وتنها.»

«آهان! بله، تا جایی که بشه جای من امنه. اصلاً هم بد نیست بهونه‌ای داشته باشم که همین جا بمونم.» با نگاهی تقریباً مشکوک کلارین را برانداز کرد: «واقعاً به همین خاطر اومدی؟ انگار یه رازی داری.»

«راز؟» کلارین با اضطراب خندید. واقعاً اینطور بود؟ رفتن به مرز دقیقاً ممنوع نبود... اما اگر کسی می‌فهمید که با نگهبان جنگل‌های زمستانی ملاقات کرده، خب... راستش خودش هم نمی‌دانست چه اتفاقی می‌افتاد. بهتر بود اصلاً اشاره‌ای به آن نکند؛ هم به این خاطر که دیگر قرار نبود با او دیداری داشته باشد، و بیشتر به این دلیل که حتی ذکر وجود یک پری زمستانی در نزدیکی فصل‌های گرم، آرامش‌شکننده پترا را به هم می‌ریخت. همین حالا هم به نظر می‌رسید تا فروپاشی عصبی، به اندازه یک خبر بد کوچک فاصله دارد. گذشته از این، پترا در حفظ رازها افتضاح بود.

«نه، البته که نه. چه چیز این فکر رو به سرت انداخت؟»

«اوه، نه...» پترا پیشانی‌اش را روی زانوهایش گذاشت. وقتی دوباره حرف زد، صدایش گرفته بود: «پس واقعاً بده، مگه نه؟»

کلارین مضطرب شد. آیا آنقدر دستش رو بود که پترا همه چیز را فهمیده بود؟

به هر حال، پترا حتی بیشتر در خودش فرو رفت. چانه‌اش را بالا آورد و با نگاهی سراسر ناامید به کلارین خیره شد: «الوینا واقعاً قصد تبعیدم رو داره.»

کلارین پلک زد، در میانه حس آسودگی و سردرگمی گیر کرده بود: «ها!... نه؟»

«پس بدتره؟ تو او مدی خبر بدی بدی و بگی که امشب جون سالم به در نمی‌بریم؟
درسته؟ یعنی-»

کلارین با گرفتن شانه‌هایش حرفش را قطع کرد: «پترا. دوباره داری بزرگش می‌کنی.»

«درسته. حق با توه.» پترا آرام گرفت، سپس صاف نشست. «خب پس موضوع چیه؟
ملکه پیکسی هالو بی خبر و بی مناسبت میاد دم درخونه من-»

کلارین حرف او را قطع کرد. «ملکه در حال آموزش.»

«- اونم بدون هیچ دلیل خاصی؟»

چقدر شیرین بود اگر می‌توانست آنچه اتفاق افتاده بود را با او در میان بگذارد. کلارین آهی کشید و روی لبه میز پترا نشست، البته روی همان مقدار کم جایی که باقی مانده بود. چیزی به ذهنش خطور کرد که به آن توجهی نکرد. پترا فریاد نزد که مراقب باشد، پس احتمالاً چیز مهمی نبود.

همان‌طور که کلارین به چهره خسته و دوده‌گرفته دوستش خیره شده بود، دردی عمیق در سینه‌اش جوانه زد. در چنین لحظاتی بود که می‌توانست حکمت واقعی فلسفه‌الوینا را درک کند. یک ملکه باید مسئولیت تصمیماتش را به تنهایی به دوش بکشد. فاصله گرفتن از همه، سنگینی وظیفه‌اش را کم‌تر می‌کرد. بنابراین گفت: «قول می‌دم هیچ قصد پنهانی، راز یا خبر بدی ندارم.»

به نظر نمی‌رسید پترا قانع شده باشد. بی‌اختیار، یکی از ابزارهایش را برداشت و میان انگشتانش چرخاند، در حالی که به آن خیره شده بود، گفت: «نیازی نیست پیش من پنهون‌کاری کنی، کلارین.»

واقعاً نیازی نبود؟ کلارین به وضعیت به هم ریخته کلبه پترا اشاره کرد و به سختی لبخند زد. «می دونم. فقط دلم برات تنگ شده. بهتر نیست بهم بگی این وسیله ها چیه؟»

«هنوز بهت نگفتم؟» چشمان پترا برق زد و تمام آن اضطراب و تردید از چهره اش محو شد. میان وسایلیش به دنبال چیزی گشت تا اینکه دو صفحه فلزی صاف را بیرون کشید. «این می تونه غوغا کنه! دارم یه تکنیک جوشکاری جدید با استفاده از شن رو توسعه می دم.»

کلارین اجازه داد موج اشتیاق پترا بر او غلبه کند. با اینکه به سختی حتی یک کلمه از صحبت هایش را می فهمید، تماشای او در محیطی که در آن راحت بود، مانند نور خورشید به کلارین گرما می بخشید. و جایی در اعماق وجودش، جرقه ای از اندوه را بیدار می کرد.

با خودش فکر کرد: چه حسی داره وقتی اینقدر از مسیرت مطمئن باشی؟

چه حسی داره وقتی می تونی اون رو با کسی به اشتراک بذاری؟



وقتی به قصر بازگشت، درهای بالکن با صدایی بیش از حد بلند پشتش بسته شد. کلارین نفسش را حبس کرد و خودش را آماده کرد، اما پس از چند لحظه، هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچ هشدار خطری به صدا درنیامد. هیچ دیده بانی درش را باز نکرد.

لحظه ای آرام بود. به هر ترتیب، توانسته بود از مأموریت شناسایی اش جان سالم به در ببرد. حتی حسابی از این موفقیت سرخوش شده بود.

لباس خوابش را پوشید و سپس مقابل میز آرایش نشست تا موهای بافته‌اش را باز کند. در حالی که گل‌برگ‌ها و سنجاق‌ها را از موهایش جدا می‌کرد، بخشی از وجودش باور داشت که هنوز می‌تواند بوی برف و رزین کاج را حس کند. انگار زمستان، به شکلی، حتی تا اینجا او را دنبال کرده بود. همین که شانه‌اش را برداشت، سه ضربه محکم به در خورد. کلارین چهره در هم کشید. نمی‌شد این اعلام حضور اقتدارآمیز بی‌کلام را با چیزی اشتباه گرفت.

إلوینا.

کلارین تا جایی که می‌توانست خونسردی خود را حفظ کرد و گفت: «بفرمایید داخل.» وقتی برگشت، إلوینا را دید که در قاب در ایستاده بود. با وجود دیروقت بودن، هنوز لباس رسمی‌اش را عوض نکرده بود. در نگاه اول، حالات چهره‌اش غیرقابل خواندن بود، اما کلارین فکر کرد جرقه‌ای از آسودگی در چشمانش دید. «اینجا هستی.»

«کجا باید باشم؟» کلارین با چهره‌ای بشاش به او لبخند زد، به این امید که این موضوع را از لرزش صدایش پرت کند، و دوباره به سمت آینه برگشت. شانه‌اش را برداشت و شروع به صاف کردن موج موهایش کرد.

در انعکاس آینه، دید که چهره إلوینا تاریک شد. «وقتی قبلاً سراغت آمدم، کسی خبر نداشت کجایی.»

کلارین پاسخی برای این نداشت. کاش یک دروغ هوشمندانه آماده کرده بود، یک بهانه... اما دروغ گفتن در این لحظه به نظر عاقلانه نمی‌رسید. «متأسفم.»

حتی خودش هم متوجه شد که صدایش چقدر کوچک و درمانده به گوش می‌رسد. الوینا آهی طولانی کشید. «فکر می‌کردم از این کارهای بی‌پروایانه دست کشیدی. حداقلش این بود که فکر می‌کردم عقلت می‌رسد که خودت رو به خطر نندازی. باید محافظت رو به خاطر این بی‌دقتی عوض کنم.»

کلارین اعتراض کرد: «تقصیر اون نبود.» موجی از وحشت وجودش را دربرگرفت. چطور می‌توانست اینقدر بی‌دقت باشد؟ اصلاً به این فکر نکرده بود که این کار چه تأثیری روی آرتمیس می‌گذارد، کسی که تمام وظیفه‌اش این بود که مطمئن شود کلارین از خطر دور می‌ماند. «تقصیر خودم بود.»

هرگونه گرمی در چهره الوینا ناپدید شد. «تو دستور مستقیم من رو نادیده گرفتی.»

«و بابت اون عذرخواهی می‌کنم.» کلارین از جایش بلند شد. با موهای باز و لباس خواب گشادش، حس می‌کرد به کلی در برابر الوینا ناتوان است. اما شاید حالا که توجه کامل او را جلب کرده بود، می‌توانست حرفش را به او بفهماند. «با این حال، نمی‌تونم در حالی که مردممون خودشون رو به خطر می‌اندازن بیکار بشینم. ملکه پیکسی هالو باید-»

«

«به بدترین چیزها فکر کردم!»

صدای پراحساس الوینا تمام افکار منسجم کلارین را خاموش کرد. این صدا در سکوت طنین انداخت. نفس‌های الوینا نامنظم بود، و تازه در آن لحظه بود که کلارین فهمید. الوینا فقط از دستش عصبانی نبود.

او ترسیده بود.

الوینا ادامه داد: «دیده‌بان‌ها نتوانستن رد اون موجود رو پیدا کنن. انگار هیچ اثری از خودش باقی نگذاشته بود، مثل اینکه یکدفعه محو شده باشه. وقتی به قصر برگشتم و دیدم آرتمیس وحشت زده‌ست و تو هم ناپدید شدی، چه فکری می‌تونسم بکنم؟ اگر اون موجود تو رو ربوده بود...»

در آن صورت دیگر تاج‌گذاری در کار نبود، و الوینا می‌توانست هزار سال دیگر- یا تا وقتی ستاره دیگری بیفتد و وارثی مناسب‌تر به همراه آورد- حکومت کند. کلارین نمی‌دانست کدام بدتر بود: خودترحمی، یا چهره رنجور الوینا با آن دست‌های لرزان.

الوینا با صدایی آرام پرسید: «کجا بودی؟»

پیشینیان با تو صادق نبودن. کلارین خاطره حرف‌های میلوری را به سرعت از ذهنش دور کرد. «رفتم سراغ پترا رو بگیرم. خودتون می‌دونید چطوریه.»

دروغ نبود، دست‌کم نه کاملاً.

«می‌دونم.» الوینا کوتاه آمد. پاسخ به نظر او را آرام کرد، و کم‌کم به خودش مسلط شد. «با این صنعتگر مهربونی. اما دیگه دستوراتم رو نادیده نگیر. پیکسی هالو نمی‌تونه با این کنار بیاد که وارثش هرجا دلش خواست بره و خودش رو به خطر بندازه. تو ارزشمندی.» البته. دستورات نه برای زیر سوال رفتن بودند، نه برای فهمیدنش. کلارین دست‌هایش را دور خودش حلقه زد. «الوینا؟»

الوینا چانه‌اش را تکان داد.

اگر می‌خواست پاسخ سوالش را بگیرد، باید با احتیاط پیش می‌رفت. «اون دیده‌بان گفت که هیولا از جنگل‌های زمستانی اومده. پریان زمستانی مشکلی ندارن؟»

الوینا اخم کرد، آشکارا از این سوال غافلگیر شده بود. «جنگل‌های زمستانی جای خطرناک و بی‌حاصلیه که پر از هیولاست. اونا حالا دیگه بهش عادت کردن.»

پر از هیولاست. کلارین نتوانست چهره متحیر میلوری را وقتی گفته بود که کلارین از چیزی خبر ندارد، از ذهنش پاک کند. با تلاش برای حفظ آرامش صدایش، پرسید: «این رو از قبل می‌دونستی؟»

الوینا با احتیاط پاسخ داد: «فقط به طور کلی. دلیلی وجود داره که ما هیچ تلاشی برای ارتباط با زمستان نکردیم.»

«اما این وظیفه ملکه پیکسی هالو هست که از رعایاش محافظت کنه.» کلارین جسارت به خرج داد و مستقیماً به چشمان استادش نگاه کرد. به خاطر مخالفت الوینا احساس خوبی نداشت. فکر نمی‌کرد از این حس خوشش بیاید. «مگه نه؟»

الوینا با نگاهی بی‌تفاوت به او خیره شد و گفت: «از رعایاش، بله. پریان زمستانی قرن‌هاست که از خودشون مراقبت می‌کنن و هم‌زیستی‌شون با اون موجودات به اندازه تمام عمر من و بسیار بسیار طولانی‌تر از اون، ادامه داشته است. به علاوه، اونا تحت نظر نگهبان جنگل‌های زمستانی هستن. نگهبان‌های خودش رو داره و مطمئنم که از دخالت ما خوششون نمی‌آد.»

کلارین از این پاسخ راضی نبود. چطور می‌توانست باشد، وقتی خود نگهبان جنگل‌های زمستانی از او کمک خواسته بود؟ الوینا از او می‌خواست که تصمیمات و توضیحاتش را بدون پرسش بپذیرد. دیروز شاید این کار را می‌کرد. اما حالا، کلارین نمی‌توانست انکار کند که شاید میلوری حق داشت.

الوینا چیزی را از او پنهان می‌کرد.

وقتی کلارین پاسخی نداد، الوینا آرام شد. حالت خشک و رسمی‌اش کم‌تر شد و لحنش نرم‌تر شد. «بیا این موضوع رو فراموش کنیم. باید هوشیار و حواس جمع باقی بمونیم، اما به نظر می‌رسه خطر فعلاً رفع شده. فردا کارها طبق روال عادی ادامه پیدا می‌کنه، و تو وزیر پاییز رو همراهی می‌کنی. خوبه که بینی چطور آماده‌سازی‌ها برای تغییر فصل رو مدیریت می‌کنه.»

«بله، علیاحضرت.»

با اشاره‌ای خشک، الوینا اتاق را ترک کرد.

به محضی که در پشت سر الوینا بسته شد، کلارین روی تخت افتاد. در تاریکی، نور طلایی بال‌هایش روی سقف موج می‌زد. از پنجره‌اش می‌توانست گستره بی‌کران آسمان شب را ببیند و آنجا، در میان پراکندگی ستاره‌ها، قله یخ‌زده و تنها کوه خودنمایی می‌کرد که پوشیده از برف بود. این بار، دیگر حس نمی‌کرد کوه‌ها مراقبش هستند، بیشتر شبیه این بود که یک پری زمستانی او را زیر نظر دارد.

اگر چشمانش را می‌بست، تقریباً می‌توانست او را ببیند: میلوری، با موهایی مانند شعله سفید در باد، و چشمانی که به درخت گردِ پیکسی دوخته شده بود.

هر شب به مدت یه هفته، اینجا منتظر می مونم.



فردای آن شب، کلارین از بیدار ماندن پشیمان شد. وقتی غروب در جنگل پاییزی نشست، از یک روز کاری طولانی در کنار وزیر پاییز کاملاً خسته بود و حتی با آن شال تار عنکبوتی اش هم می لرزید.

روون که چند دقیقه قبل با عذرخواهی رفته بود، حالا با یک فنجان چای ریشه قاصدک برگشت. آن را با نگاهی که نشان می داد او را درک می کند به کلارین داد: «بالاخره به روزهای طولانی عادت می کنی.»

کلارین با حالتی هم خجالت زده و هم قدردان که او متوجه شده بود، گفت: «امیدوارم خیلی کند نبوده باشم. ممنونم.»

روون با خوشحالی به او لبخند زد: «اصلاً مشکلی نبود.»

کلارین جرعه ای از چای نوشید. با اینکه هیچ وقت علاقه ای به تلخی قاصدک نداشت، اما حالا باعث می شد حداقل حس کند جزو موجودات زنده است. دست کم،

دست‌هایش را گرم می‌کرد. دمای هوا اینجا همیشه در حد مطلوب و خنکی بود و شاخ و برگ درختان با شکوه ابدی سرخ و نارنجی می‌درخشید. این صحنه باعث شد دلتنگ چیزهایی شود که مدت‌ها بود از آن‌ها لذت نبرده بود: شب‌های طولانی کنار آتش، یا شیرجه زدن در دریایی از برگ‌های ریخته.

روون اخیراً آماده‌سازی‌ها برای رسیدن پاییز را شروع کرده بود، و با وجود حواس‌پرتی‌اش، کلارین مصمم بود تمام جزئیات را به خاطر بسپارد. این اولین تغییر فصلی بود که او به عنوان ملکه نظارت می‌کرد، و بعد از اینکه شب آن‌گونه الوینا را ناامید کرده بود، هیچ چیز نباید اشتباه پیش می‌رفت. این تنها فرصتش بود تا شایستگی‌اش را ثابت کند، حالا که خودش را از هرگونه تعامل بیشتر با نگهبان جنگل‌های زمستانی منصرف کرده بود. اصلاً مهم نبود که خیلی بیشتر از آنچه دوست داشت اعتراف کند، بیدار مانده و هر کلمه‌ای که روون به او گفته بود را در ذهنش مرور کرده بود.

حالا کلارین تمام اراده‌آهنینش را به کار گرفته بود تا میلوری را کاملاً از ذهنش بیرون کند. البته این کار سخت بود چون آرتمیس چند قدم آن طرفتر کمین کرده بود و به کلارین خیره شده بود، انگار اگر حتی برای یک لحظه چشم بردارد، او ناپدید می‌شد. کلارین حدس می‌زد این توجه مضاعف و عذاب وجدان همراه آن حقش است. ناپدیدشدنش، آرتمیس را به دردسر انداخته بود.

از آخرین جشن پاییزه سال گذشته تا حالا به جنگل پاییزی نیامده بود؛ جشنی که در نور ماه کامل زمان درو اتفاق می‌افتاد و تمام دنیا می‌درخشید. هنوز هم برق عصای پاییزی را به یاد داشت که نور ماه را تجزیه و به گردِ پیکسی آبی تبدیل می‌کرد. به یاد داشت که گردِ

آبی چطور مثل برف روی آن‌ها باریده بود، روی درختان جمع شده و مثل دانه‌های برف روی مژده‌هایش نشسته بود. به ندرت پیکسی هالو را آنقدر شاد دیده بود. اما بیش از هر چیز، یادش بود که با چهره‌ای آرام اما دلشکسته کنار الوینا ایستاده بود، در حالی که تماشا می‌کرد همه آن پایین در حال رقص و درخشش هستند.

مثل همیشه دور از مردم بود.

کلارین مشغول تماشای پریان پاییزی بود که در دشت پایش مشغول کار بودند. با دستور الوینا برای بازگشت به روال عادی، به نظر غیرممکن می‌رسید که اصلاً خطری وجود داشته باشد. اما با عمیق‌تر شدن سایه‌ها زیر درختان، نمی‌توانست از این احساس ناخوشایند خلاص شود.

نور کم‌فروغ خورشید از میان شاخه‌ها می‌تابید و زمین را با نقش‌هایی از رنگ طلایی و صورتی می‌پوشاند. چند پری دور یک پری گیاه جمع شده بودند که با دقت رنگ را روی برگ بلوطی که از بوستان تابستان آورده بود می‌مالید و با تایید سر تکان می‌دادند و زیر لب از تکنیکش تعریف می‌کردند. پری سریع‌پروازی با سرعت از کنار کلارین رد شد. جریان باد شدیدی که پشت سرش ایجاد کرد، موهای کلارین را به حرکت درآورد و دسته‌ای از پروانه‌ها را از مسیرشان منحرف کرد. پری حیوانات که آن‌ها را هدایت می‌کرد، با اعتراض فریاد زد.

«ببخشید!» پری سریع‌پرواز حتی توقف نکرد.

«سه هزار کیلومتر!» پری حیوانات به دنبالش فریاد زد و عصایش را تکان داد. «باید سه هزار کیلومتر پرواز کن!»

کلارین نتوانست لبخند نزند. چه شگفت‌انگیز بود که رعایایش را در حال جر و بحث و خنده و نمایش استعدادهایشان ببیند. روون اما، کاملاً خونسرد بود، انگار این نوع هیاهو آنقدر عادی بود که توجهی نمی‌کرد. با یک دست در جیب شنلش و در دست دیگر یک دفترچه پر از یادداشت‌های نامرتب، ایستاده بود. به کلارین گفته بود که این لیست کارها است، اما او نمی‌توانست این بی‌نظمی را لیست کارها بنامد. موارد خط خورده و اضافه شده با بی‌دقتی همه‌جا پخش بودند. ذهن او با روشی کار می‌کرد که کلارین نمی‌توانست دنبال کند.

گفت: «تو این مرحله از چرخه!» انگار مدتی بود که در حال صحبت کردن بود. «عمدتاً ایده‌های جدید رو آزمایش می‌کنیم و مطمئن می‌شیم که تمام لوازم مورد نیاز رو داریم. الوینا معمولاً به من اعتماد داره که جزئیات کوچک رو مدیریت کنم. اما چند روز قبل از عزیمت به سرزمین اصلی، سری به ما می‌زنه تا آماده‌سازی‌ها رو مرور کنه.»

«چطور متوجه می‌شه که کارهاتون قابل قبوله؟»

چشمان روون با شیطنت برق زد: «حس ششم.»

این دقیقاً همان نوع پاسخ غیرقابل‌سنجشی بود که او را عذاب می‌داد. نه، نمی‌توانست به چیزی به این غیرقابل‌اعتماد و بی‌ثباتی مثل حس ششم خودش تکیه کند. این چند روز گذشته، این حس ششم جز دردسر چیزی برایش نداشت. مطمئناً روون داشت شوخی می‌کرد. الوینا قطعاً سیستمی پیچیده از معیارها داشت که با آن کارهای او را ارزیابی می‌کرد. کلارین به خاطر سپرد که وقتی به قصر برگشت، این موضوع را با او مطرح کند.

روون که به وضوح نگرانی او را حس کرده بود، خندید: «البته کمی اعتماد به وزیرش. من صدها بار این کار رو انجام دادم، کلارین. توانایی من خوبه، حداقل می‌تونم بگم باتجربه هستم.»

یادآوری سن روون کمکی به آرامشش نکرد. این فقط یادآوری تلخی از راه طولانی که پیش رو داشت و اینکه قرن‌ها وقت برای ماهر شدن نداشت بود. «هیچوقت نگرانتر کرده؟»

روون تعجب کرد و چهره‌اش لطیف‌تر شد. «چی؟»

کلارین آرام گفت: «نمی‌دونم.» متوجه شد نمی‌تواند منظور واقعی‌اش را بیان کند. تا حالا به خودت شک کردی؟ به جای آن، دستش را به سوی دشت پایینشان گرفت، جایی که گروهی از پریان باغبان در تلاشی برای رسیدن به بهینه‌ترین حالت "صدای خرد شدن زیر پا" در حال تا کردن و باز کردن برگ‌های خشک به الگوهای پیچیده بودند. روون یک بار به او گفته بود که این فرآیندی بسیار پیچیده است. «همه‌اینا. همه چیز به تو بستگی داره. همه به تو چشم دوختن و منتظر تو هستن.»

فرهای آشفته روون در باد تاب خوردند و سایه‌های مژه‌های بلندش روی استخوان گونه‌اش افتاد. در حالی که با اخمی ارزیابی‌کننده به او نگاه می‌کرد، کلارین نمی‌توانست آن آرامش جنگلی قدیمی را که در پشت چشمانش وجود داشت، نادیده بگیرد. «مطمئنم زمانی نگران بودم. اما این توی طبیعت وجودی من نیست. پاییز تماماً یعنی تأمل و آرامش داشتن. با بیشتر شدن سنم، یاد گرفتم قبل از وقوع اتفاقات نگران‌شون نباشم.»

«متوجه شدم.» پس همین نکته بود؟ فقط باید انتخاب می‌کردی که نگران نباشی؟ این مفهوم واقعاً برایش غریب بود، مخصوصاً با توجه به اینکه نزدیک‌ترین دوستش پترا بود که انتخاب می‌کرد در مورد هر احتمالی نگران باشد.

روون گفت: «تواستعداد حکمرانی داری. می‌دونم تو نگاه اول طاقت‌فرسا به نظر می‌رسه، اما کارت رو که شروع کنی، می‌دوننی چه کار باید بکنی.»

کلارین شالش را محکم‌تر دور خودش کشید. «البته.»

لبخند روون وقتی حالات چهره او را دید محو شد. «چه چیزی باعث شده این سوالات به ذهنت برسه؟ علیاحضرت بهت سخت گرفته؟»

«اخيراً باهم اختلاف نظر داشتیم.» تا جایی که می‌توانست با لحنی زیرکانه این جمله را گفت.

«واقعاً؟» روون چانه‌اش را به حالت تأمل بین انگشت شست و سبابه گرفت. «از همون روز اولی که رسیدی، سعی کردی عین اون باشی. همون حالت ایستادن. همون حالت صدا! می‌دوننی منظورم چیه. بعید می‌دونم اون از این موضوع ناراضی باشه.»

کلارین می‌خواست این را به عنوان تعریف بپذیرد، اما چیزی در لحن روون بود که نشان می‌داد منظورش چیز دیگری است. نه مثل یک مادر و فرزند انسانی، که شنیده بود معمولاً به هم شبیه هستند، بلکه بیشتر شبیه یک کودک و عروسکش. وقتی آن همدردی ساده را در چهره‌اش دید- نه، در دلش خودش را تصحیح کرد- آن ترحم را دید، موه‌ای پشت گردنش سیخ شد. «اون فقط می‌خواد من رو برای این وظیفه آماده کنه.»

روون سریعاً عقب‌نشینی کرد. «البته که همین‌طور. منظورم فقط این بود که تو مایه افتخار اون هستی. تو همیشه... بذار بگیم، یاغی بودی؟ اما به هر حال، چه اختلاف نظری ممکنه بین شما باشه؟»

«ملکه می‌گه اولویت‌هام و قاطی کردم. ولی برای من طبیعی‌تره که به چیزایی واکنش نشون بدم که جلو چشمم هستن یه بحث، احساساتِ یه نفر.» در ذهنش فکر کرد: فرصتی برای کنجکاوی کردن. انگشتش را روی نخ ناواضح شل‌شده شالش کشید. «این چیزا حواسم رو از چیز اصلی پرت می‌کنن.»

«آهان.» چیزی غیرقابل‌فهمیدن در این کلمه بود، انگار روون خودش را از گفتن آنچه واقعاً در ذهنش بود باز می‌داشت. «شاید منظورش این بوده که نمی‌تونی هر بار که چیزی اشتباه پیش می‌ره، خودت رو سرزنش کنی. هرچی تلاش کنی، نمی‌تونی تمام مشکلات پیکسی هالو رو به تنهایی حل کنی.»

«فکر کنم نمی‌تونم.»

روون با مهربانی به شانه‌اش زد، حرکتی که نزدیک بود تعادلش را به هم بزند. «بیشتر از اونچه فکر می‌کنی غریزه‌ات قوی هستش.»

کلارین فکر کرد: نه نیست. کاش روون می‌دانست. کاش می‌دانست که زیر این ظاهر چقدر نالایق است. وقتی پای چیزهای مهم می‌رسید، تصمیم‌گیری، متانت، قدرت بی‌چون‌وچرا، هرگز هم سطح‌الوینا نخواهد بود. لبخند کمرنگی زد. «واقعاً ازت ممنونم.»

چهره‌اش جدی شد. «کلارین. می‌دونی که لازم نیست-»

ناگهان لرزشی ایجاد شد و دنیا به شکلی غیرطبیعی و مرگبار ساکت شد. پوست بازوهای کلارین از ترس مور مور شد. ترسی عمیق بر وجودش رخنه کرد. انگار همان لحظه نفس گیر پیش از برخورد صاعقه بود، اما در آسمان که با نزدیکی به شب تاریک شده بود، حتی یک ابر هم وجود نداشت.

روون اخم کرد: «حسش کردی؟»

کلارین نفس زنان گفت: «آره.»

آرتمیس در یک چشم به هم زدن کنارش ظاهر شد، انگشتانش روی تیردان بسته شده به کمرش معلق بود. روون دفترچه‌اش را در جیبش گذاشت. لبه شنلش در باد تکان می خورد. پایین دشت، همه خشکشان زده بود. سایه شاهین زمین را تیره نکرده بود. هیچ جیغ روباهی سکوت را بهم نزده بود. اما آنجا، در درختان...

چیزی توجه کلارین را جلب کرد. مه سیاه-آیا مه تا به حال اینقدر غلیظ شده بود؟-به داخل فضای باز می ریخت و سایه‌ها روی زمین جمع می شدند. شروع به جوشیدن و تلاطم کردند، انگار می خواستند شکلی به خود بگیرند. زمزمه‌های هشدار از پایین در دشت بلند شد.

کلارین پرسید: «این چیه؟»

آرتمیس با نگرانی گفت: «نمی دونم.» یک تیر از تیردانش بیرون کشید و آن را در کمانش گذاشت. قطعاً سلاحی قدرتمند علیه دشمنان طبیعی‌شان بود، اما چیزی به کلارین می گفت که در برابر هرچه که آنجا بود، بی فایده خواهد بود.

رشته‌های تاریکی به سمت بالا پیچیدند و در هم تنیدند. کلارین درخشش پولک‌های سیاه و برق چشمان درخشان و زهرآگین را دید. بعد از لحظه‌ای متوجه شد که این یک مار است، البته نه شبیه هیچ ماری که تا به حال دیده بود. واقعی و جامد بود، اما بدنش کاملاً از دود تشکیل شده بود و با تکه‌هایی بنفش رنگ به هم چسبیده بود. بدنش دور خود حلقه زده بود و از درزها چکه می‌کرد؛ شکش با هر پلک زدن تغییر می‌کرد، انگار به سختی به یاد می‌آورد که دقیقاً باید چه شکلی باشد. اندامی شکل گرفت، بعد یک بال، و دوباره آن‌ها را به درون خود کشید. به سختی می‌شد آن را در ذهن نگه داشت. سایه بلندش مثل تیغی بر روی پریان پاییزی افتاد.

یک هیولا بود.

مار نفسی هیس مانند کشید. همین کافی بود تا آرتمیس به حرکت درآید. تیرش را رها کرد. تیر در هوا پرواز کرد و به دهان باز هیولا خورد. با اینکه پشت سرش را سوراخ کرد، مار حتی تکان هم نخورد. رنگ از چهره آرتمیس پرید.

روون فریاد زد: «همه فرار کنید!»

و آنجا بود که فریادها شروع شد.

وقتی پریان به پرواز درآمدند، مار زهرش را پرتاب کرد. زهرش سیاه مطلق بود و روغنی بود و می‌درخشید. هر پری‌ای که مورد اصابت قرار می‌گرفت، از آسمان سقوط می‌کرد و با صدایی ناخوشایند به زمین می‌خورد. فریاد نمی‌زدند؛ فقط همانجا بی حرکت می‌ماندند، انگار در میانه پرواز به خواب رفته بودند. روون با چهره‌ای وحشت‌زده تماشا می‌کرد.

کلارین بازوی روون را محکم گرفت: «باید یه کاری بکنیم.»

این جمله ظاهراً کافی بود تا او را از بهت بیرون بکشد. با چهره‌ای مصمم و لب‌های فشرده به هم به طرفش چرخید: «اوه، نه. من باید کاری بکنم. تو فوراً به قصر برمی‌گردی. موندنت اینجا بیش از حد خطرناکه.»

چقدر باید عقب نشینی می‌کرد؟ از کمک به محافظت از مردمش محروم می‌شد؟ «ملکه‌ای که حتی اجازه انجام یک کار رو نداره، به چه دردی می‌خوره؟»

آرتمیس با خشمی گفت: «بهتر از ملکه‌ایه که مُرده باشه.»

کلارین تردید کرد. با توجه به اینکه فقط هر چند صد سال یک پری حکمرانی می‌آمد، آن‌ها گنجینه‌هایی ارزشمند بودند. هیچکس نمی‌دانست اگر ملکه‌ای پیش از موعد به بمیرد چه اتفاقی می‌افتد. آیا دیگری فرستاده می‌شود، یا پیکسی هالو به حکمت وزیرانش واگذار می‌شود؟

آرتمیس با عجله تیغه‌ای علف آبی را از جیبش بیرون کشید. آن را به لب‌هایش گذاشت و دمید. صدای گوشخراش در جنگل پیچید. آژیر دیده‌بانان شنیده شد. پس از چند لحظه، کلارین شنید که آژیر توسط دیده‌بانی دیگر در دوردست تکرار شد.

آرتمیس گفت: «دیده‌بان‌ها به زودی می‌رسن. با من بیا. ارزش نداره جونت رو از دست بدی.»

روون این بار با ملایمت بیشتری اضافه کرد: «می‌دونی که حق با اونه. برو.»

کلارین با صدایی خفه گفت: «خیلی خب... فقط بهشون کمک کنین.»

آرتمیس با همان وفاداری همیشگی به روون گفت: «امنیتش رو تضمین می‌کنم، قربان.» اما کلارین آن اشک برق‌زنده در چشمان او را نادیده نگرفت.

با خودش فکر کرد این حسرت و اشتیاق بود.

روون سری تکان داد، سپس توجهش را به دشت پایین معطوف کرد. چند پری سریع پرواز شجاع مانده بودند و سعی می‌کردند هیولا را از دوستانشان دور کنند. آن‌ها با چابکی بین حلقه‌های تاریک هیولا می‌چرخیدند و هر چیزی که به دستشان می‌رسید به سویش پرتاب می‌کردند. این بار روون درنگ نکرد. در حالی که بال‌هایش با شدت باز شدند، از تپه پایین پرید.

فریاد زد: «حواسش رو پرت کنید! من مجروح‌ها رو به جای امن منتقل می‌کنم.»

کلارین نمی‌توانست چشمانش را از آن چند پری سریع پرواز بردارد. آن‌ها مانند رگه‌های نور و گرد پیکسی در هوا می‌درخشیدند و حرکت می‌کردند. در حالی که هیولا حواسش پرت شده بود، روون فرود آمد و یکی از پریان بیهوش را در آغوش گرفت. همین که او را به سمت درختان برد، هیولا به طرفش چرخید. زهری از نیش‌های برهنه‌اش چکید.

نه. کلارین لحظه‌ای را دید که روون برگشت و متوجه شد چه اتفاقی قرار است بیفتد. هر ثانیه به اندازه بیش از حد طولانی شد. از روی غریزه، دستش را به جلو پرتاب کرد. انگار می‌توانست از این فاصله به او برسد. انگار می‌توانست کاری بکند. اما ترس جرقه‌ای در درونش روشن کرده بود که مثل آتش در وجودش زبانه کشید. آن حس را می‌شناخت.

جادو.

وقتی نور طلایی قدرتش در کف دستش شعله ور شد و به سوی هیولا پرتاب شد، نفسش بند آمد. اگرچه تعجبش باعث شده بود هدفگیری بدی داشته باشد، اما مار انگار که سوخته باشد به عقب خم شد.

برای لحظه‌ای، کلارین فقط توانست به دست خودش با حیرت خیره شود. جادو هنوز مانند گرد ستاره در کف دستش می‌درخشید. نور طلایی اطرافش را فرا گرفت و چشمان گشاد آرتمیس را روشن کرد. چطور او...؟ نه. الان مهم نبود که چطور این کار را کرده بود. فقط مهم بود که می‌توانست دوباره انجامش دهد. دیده‌بان‌ها در راه بودند، اما به موقع نمی‌رسیدند. گذشته از این، تیرها هیچ تأثیری روی آن هیولا نداشتند.

اما شاید جادو مؤثر بود.

او قول داده بود که خوب رفتار کند. قول داده بود که در معرض خطر قرار نگیرد. اما اگر به معنای نجات جان‌ها بود... «لطفاً من و ببخش، آرتمیس.»

وقتی کلارین به پرواز درآمد، فقط صدای ضعیف «سرورم! صبر کنید!» را شنید.

تا زمانی که به پایین سر خورد و خودش را بین مار و روون قرار داد، هیولا خودش را بازسازی کرده بود. جایی که جادویش آن را سوزانده بود، گوشتش، اگر اصلاً می‌شد آن را گوشت نامید، به صورت قطره‌های سیاه در حال ریختن بود.

از نزدیک، حتی ترسناک‌تر از زمانی بود که از دور دیده بود. نزدیک بودن به هیولا باعث شد بترسد. و بعد، هیولا تمام توجهش را به او معطوف کرد. ذهنش کاملاً خالی شد. هر عضله‌ای در بدنش از ترس غریزی منجمد شد. خودش را مجبور کرد که دست‌هایش را

بلند کند، اما می لرزیدند. جادویش هرگز اینقدر دور از دسترس به نظر نرسیده بود. اما حالا، تنها زمانی بود که باید بی نقص رفتار می کرد.

باید خودش را کنترل می کرد، در میان فریادهای توام با ترس ذهنش با خودش فکر کرد که باید تمرکز کند.

جادویش در کف دستش به طور ضعیفی جرقه زد. مار خود را برای حمله آماده کرد، آرواره اش به طور وحشتناکی باز شد. در آن لحظه، کنترل او بر جادویش ضعیف شد. دو فکر همزمان به ذهنش خطور کرد: من قاره بمیرم. و مهم تر از آن: اگه می خوام به اوها صدمه بزنم، باید اول با من طرف شی.

عجیب بود، اما همین فکر دوم بود که به او آرامش داد. نور طلایی از وجودش فوران کرد. درخششی شدیدتر از خورشید داشت و مه سنگین فضای باز را می گسست.

ناگهان، چیزی کلارین را به زمین کوبید.

او با شدت به زمین خورد، به طوری که ابری از گرد و خاک به هوا بلند شد. وزنی سنگین روی او افتاد. وقتی لکه های نور از جلوی چشمانش محو شد، کلارین به آرتمیس خیره شد که چهره اش آلوده به خاک بود و از وحشت برافروخته بود. چیزی جز صدای وزوز گوش های خودش و نفس های بریده خودشان را نمی شنید. ذرات نور ستاره، مثل دانه های برف که در آن سوی مرز شناور بودند، هنوز در هوا می درخشیدند.

اما وقتی جسارت به خرج داد و روی آرنجش بلند شد، چیزی جز رشته ای از تاریکی از مار ندید که با عجله به سایه جنگل می خزید. زهر روی زمینی که کلارین لحظه ای قبل روی آن ایستاده بود، پاشیده بود.

آرتمیس او را نجات داده بود.

اما آرامشش دوام نیاورد. نگاهش به روون افتاد که بی حرکت میان برگ‌های پاییزی پراکنده دراز کشیده بود. آن‌ها بیش از حد به خون شبیه بودند.

«وزیر!»

کلارین با عجله از جا پرید و به سویش پرواز کرد. روون با نزدیک شدنش تکان نخورد، اما سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. زنده بود. کلارین نزدیک بود از فرط آسودگی اشک بریزد. کنارش زانو زد و او را تکان داد. چهره‌اش درهم رفت، نه دقیقاً از درد، بلکه از... ترس؟ چشمان روون زیر پلک‌های بسته تکان می‌خورد. انگار درگیر کابوسی وحشتناک بود.

باز هم تکانش داد، این بار با اضطراب بیشتر. «بیدار شو.»

وزیر پاسخی نداد.

نفس‌های کلارین سنگین‌تر شد. چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ آرام بلند شد و به اطراف نگاه کرد. تمام آماده‌سازی‌های دقیق پریان به هم ریخته بود. پریان بیهوش در دشت افتاده بودند، بعضی‌شان در خواب ناله‌های خفه‌ای می‌کردند. وحشت در وجودش بالا گرفت. به سمت پری بعدی کنار روون پرواز کرد و تکانش داد. «بیدار شو.»

هیچ واکنشی نشان نداد.

به سراغ بعدی و بعدی و بعدی رفت. هیچ کدام تکان نخوردند.

هیچی، هیچی، هیچی.

زمزمه کرد: «بیدار شید! لطفاً، لطفاً... بیدار شید.»

وقتی سعی کرد ششمین پری را از خواب بیدار کند، دستی محکم روی شانه‌اش قرار گرفت.

آرتمیس با صدایی آرام گفت: «سرورم... بس کنید.»

بالاخره کلارین زانو زد و صورتش را در دستانش پنهان کرد. نفس کشید تا اشک‌هایش خشک شد. هرگز در زندگی‌اش اینقدر خودش را حقیر احساس نکرده بود. اصلاً حس یک ملکه را نداشت. هرگز اینقدر از خودش متنفر نبود.

برای اولین بار، کلارین کاملاً فهمید چرا الوینا به او اعتماد ندارد. عمق واقعی شکست‌هایش را درک کرد. اگر تا قبل از تاج‌گذاری بر توانایی‌هایش مسلط نشود، روزی پیکسی هالو نابود خواهد شد.

و مسئولیت این نابودی بر گردن خودش خواهد بود.



کلارین به سختی به یاد می آورد که چگونه به قصر بازگردانده شد.

دیده بان ها تنها چند دقیقه پس از فرار مار از راه رسیدند و بی صدا در اطرافش فرود آمدند. هیچ کدام چیزی به او نگفتند؛ یا اگر هم گفتند، کلارین نشنید. غم، دنیای اطرافش را در هاله ای محو فرو برده بود؛ در پس آن، هیچ چیز واقعی به نظر نمی رسید. در پس آن، هیچ چیز نمی توانست واقعاً لمسش کند. به خاطر می آورد که دیده بان ها با وحشت به صحنه نگاه می کردند. به یاد می آورد که وقتی خراش های روی بازویش را دید، دردی حس کرد. سپس آرتمیس او را از جنگل پاییزی دور کرد.

حالا، بی حس روی یک مبل در اتاق الوینا نشسته بود. در جایی از مسیر، آرتمیس شنلش را درآورده و دور شانه های کلارین پیچیده بود. گرمای بدنش هنوز در آن مانده بود، اما کلارین همچنان می لرزید. کسی هم فنجانی چای در دستش گذاشته بود، اما حالا سرد

شده بود. اتاق در تاریکی دل‌نشینی فرو رفته بود؛ پرده‌های سنگین کشیده شده و نور شمع‌ها سطح هر چیز را طلایی کرده بود. سایه‌ها روی صورت الوینا بازی می‌کردند.

«کلارین.» صدای الوینا که مدت‌ها بود اینقدر لطیف با او صحبت نکرده بود، کلارین را به خودش آورد. «چه اتفاقی افتاد؟»

کلارین جرعه‌ای از چایش نوشید، فقط برای اینکه مجبور نباشد فوراً جواب بدهد. نفس عمیقی کشید تا ذهنش شفاف شود. «مطمئن نیستم بتونم درست توصیفش کنم. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.»

«می‌فهمم. اما لطفاً سعی کن.»

کلارین تعریف کرد.

اینکه چگونه در یک لحظه، همه چیز عادی بود و لحظه بعد، هوا سرد و سنگین شد. چگونه سایه‌ای درست مقابل چشمانش جان گرفت، نیمه واضح و نیمه مبهم. چگونه پریان مثل سنگ از آسمان سقوط کردند و دیگر بیدار نشدند. چگونه وقتی که با آن موجود روبه‌رو شد، وحشت همچون چیزی زنده او را در جای خود میخکوب کرد. حتی فکر کردن به آن هم لرزه بر اندامش می‌انداخت.

در تمام مدتی که کلارین صحبت می‌کرد، حالت چهره الوینا تغییری نکرد. نه شگفتی‌ای در آن بود، نه وحشتی. فقط نوعی تلخی در چشمانش دیده می‌شد. اما زمانی که کلارین روایت آن شب را به پایان رساند، احساسی ناخوشایند از یقین در وجودش شکل گرفت. تردیدی که میلویری در دلش کاشته بود دیگر چندان بی‌اساس به نظر نمی‌رسید.

«شما می‌دونید که اونا چی هستن.»

نور آتش در چشمان الوینا درخشید. سایه‌هایی که بر چهره‌اش افتاده بودند، خطوط صورتش را تیزتر کرده بودند. برای لحظه‌ای، حالت چهره‌اش غیرقابل خواندن بود. آیا حتی حالا هم انکار می‌کرد؟ سپس، با حالتی ناخوشایند، لب‌هایش را به هم فشرد و گفت: «بهشون می‌گن کابوس.»

«کابوس؟» گفتن همین کلمه هم لرزه به جانش انداخت.

الوینا ادامه داد: «همون طور که خودت دیدی، قدرت وحشتناکی دارن. قربانی‌هاشون رو به خوابی پر از وحشت فرو می‌برن. به محض اینکه اولین هشدار رو دریافت کردیم، به درمانگرهامون دستور دادم روی پادزهری کار کنن. تا حالا هیچ‌کدوم از تلاش‌هاشون موفق نبوده. وزیر پاییز و ده نفر دیگه از اهالی پیکسی هالو هنوز بیدار نشدن.»

کلارین به سختی می‌توانست آن را درک کند. تا زمانی که پادزهر پیدا می‌شد، یازده پری در خوابی بی‌پایان گرفتار می‌ماندند. احساس گناه در وجودش می‌جوشید، اما چیزی که بیشتر از آن آزارش می‌داد، خشمش بود. تنها چیزی که در آن لحظه ذهنش را مشغول کرده بود این بود که الوینا این حقیقت را از او پنهان کرده بود. اگر می‌دانست با چه چیزی روبه‌روست.... اگر فرصت آماده شدن داشت...

«شما از قدرتشون خبر داشتید؟»

الوینا با لحنی که حالتی تدافعی داشت، پاسخ داد: «من برای مقابله باهاش برنامه‌ریزی کردم. پریان درمانگر بدون توقف کار می‌کنن تا درمانی پیدا کنن. تا اون موقع، هر کاری که لازمه برای راحتی بیمارا انجام می‌دن.»

نه، کلارین دیگر اجازه نمی‌داد که الوینا چیزی را از او پنهان کند. «اونا چی هستن؟»

الوینا سکوتی کوتاه کرد، سپس کنار او روی مبل نشست و دستانش را در هم گره کرد. نگاهش را به نقطه‌ای نامعلوم دوخت، حالتی عجیب و خالی در چهره‌اش دیده می‌شد. «هیچ کس دقیقاً نمی‌دونه.»

او ادامه داد: «خیلی وقت پیش، ملکه‌ها منشأ کابوس‌ها رو به یاد می‌آوردن. اما این دانش با گذر زمان محو شد. فقط تکه‌هایی ازش باقی مونده. تیتانیا، اولین ملکهٔ پیکسی هالو، این داستان رو به شاگردش گفت و این زنجیره ادامه پیدا کرد تا اینکه به من رسید. اما تا وقتی که نوبت به من رسید، داستان دیگه شکل واضحی نداشت؛ بیشتر شبیه یه افسانهٔ قدیمی شده بود، چیزی که اون قدر تکرار شده که گوشه و کنارهاش ساییده شده و دیگه واقعی به نظر نمی‌رسید. تنها چیزی که می‌تونم بهت بگم اینه که کابوس‌ها توی جنگل‌های زمستانی زندگی می‌کنن، جایی که شب‌ها طولانیه و سرما براشون مثل آغوشی آشناست. قرن‌هاست اونا رو هیچ کس ندیده بود، اما استادم یه چیز رو به من گفت: اگه روزی دوباره ظاهر بشن، باید سریع عمل کنیم.»

حرف‌های الوینا به آرامی در ذهن کلارین ته‌نشین شد. طی این سال‌ها، الوینا بخش‌هایی از تاریخ پیکسی هالو را برایش بازگو کرده بود، اما هیچ وقت نامی از کابوس‌ها نبرده بود. مشخص بود که این حقیقت عمداً پنهان شده بود.

پیش از آنکه بتواند خودش را کنترل کند، پیش از آنکه بتواند موج جدیدی از رنجش را فرو بخورد، گفت: «چرا زودتر به من نگفتید؟»

«مهم به نظر نمی‌رسید.»

«الآن که مهم به نظر می‌رسه.»

الوینا دندان‌هایش را روی هم فشرد و گفت: «می‌خواستی چیکار کنم؟ تو هنوز نمی‌تونی به تمام توانایی‌هات دسترسی پیدا کنی. افسانه‌هایی دربارهٔ چیزهایی که شاید هیچ‌وقت اتفاق نیفتاده باشن و شاید اصلاً هیچ‌وقت وجود نداشتن، فقط حواست رو پرت می‌کرد.»

کلارین با خشمی که در صدایش می‌لرزید، پاسخ داد: «تو نمی‌تونی تصمیم‌گیری که من چی بدونم و چی ندونم.» حملهٔ آن شب بیش از حد او را متزلزل کرده بود، آن قدر که دیگر نمی‌توانست خونسردی همیشگی‌اش را حفظ کند. یازده نفر به خاطر اشتباهات او و بی‌احتیاطی‌ الوینا آسیب دیده بودند. «دیگه چه چیزهایی رو ازم پنهان کردی؟»

الوینا آهی کشید، انگار که این گفت‌وگو کاملاً خسته‌اش کرده باشد. «کلارین. خودت رو کنترل کن.»

کنترل. تمرکز. اگر نمی‌توانست خودش را مانند یک ملکهٔ واقعی نشان دهد، الوینا هم او را جدی نمی‌گرفت. کلارین نفس عمیقی کشید و تمام تلاشش را کرد تا حالت چهره‌اش را آرام و بی‌احساس نشان دهد. این همان چیزی بود که الوینا از او می‌خواست. این همان راهی بود که می‌توانست به او ثابت کند که شایسته است.

کلارین گفت: «من باید برای هر احتمالی آماده باشم. چطور می‌تونم آماده باشم وقتی حتی نمی‌دونم با چی طرفم؟»

با بازگشت خونسردی‌اش، الوینا دیگر او را مانند یک بوتهٔ خار شتابان که قصد دارد از میان میدان بهاری عبور کند، نگاه نمی‌کرد. سرانجام، همه‌چیز به مسیر آشنای خود بازگشته بود. ملکه با لحنی سنجیده گفت: «به این مساله رسیدگی می‌شه.»

کلارین فنجان چایش را با صدایی خشک و لرزان بر روی نعلبکی گذاشت. «چطور؟» سکوت بینشان حکم‌فرما شد. کلارین لحظه‌ای فکر کرد که بحث در همین نقطه تمام شده است. اما برخلاف انتظارش، الوینا جواب داد.

«باید احتمال وقوع یک فاجعهٔ دیگر رو به حداقل برسونیم. فردا جلسه‌ای برگزار می‌کنم تا دربارهٔ برنامهٔ امنیتی پیکسی هالو صحبت کنیم. تا اون موقع، دیده‌بان‌ها وظیفهٔ پیدا کردن و از بین بردن کابوس‌ها رو به عهده دارن.»

کلارین فقط می‌توانست به این فکر کند که آن موجود چقدر سریع حمله کرده بود؛ به پریانی که از آسمان سقوط کردند، در حالی که غروب خونین خورشید سایه‌هایشان را بر زمین می‌انداخت و گرد پیکسی از بال‌های بی‌جان‌شان سرازیر می‌شد. نمی‌شد چنین موجودی را به این سادگی از بین برد. اما بعد، به یاد آورد که چگونه وقتی قدرتش را آزاد کرد، آن موجود مانند سوسکی که از ناگهان در معرض نور قرار گرفته باشد، پا به فرار گذاشت.

کلارین هنوز نمی‌دانست که چگونه آن کار را انجام داده بود، یا اینکه اصلاً می‌توانست دوباره انجامش دهد.

اما الوینا می‌توانست.

«اونا از جادوی ما می‌ترسن.»

نگاهِ الوینا لحظه‌ای شگفت‌زده به نظر می‌رسید. «اوه؟»

«تونستم جادوم رو احضار کنم، هرچند فقط برای یه لحظه بود. کاش می‌دید.»

کلارین تا جایی که می‌توانست، هیجانش را فرو خورد. به خودش یادآوری کرد که خونسردی، نه اشتیاق، چیزی بود که می‌توانست استادش را متقاعد کند.

«هیچ‌کدوم از سلاح‌های آرتمیس روی اون اثر نکرد. اما اگه تو یا من همراه دیده‌بان‌ها می‌رفتیم-»

«نه. اصلاً حرفش رو زن، کلارین.»

الوینا ناگهان از جایش بلند شد و لحنش سرد شد. «قدرت پیکسی هالو به قدرت ملکه‌اش بستگی داره.»

ملکه‌ای که حتی اجازه انجام یک کار رو هم نداره، چه فایده‌ای داره؟
بهتر از ملکه‌ای که مرده باشه.

دلش به درد آمد. اگر این حرف حقیقت داشت، پس پیکسی هالو باید شکست‌ناپذیر می‌بود. چون الوینا، در تمام این سال‌ها، ملکه‌ای بی‌نقص بوده است. اما حالا، کلارین دیگر چندان مطمئن نبود. الوینا نه تنها به حرف کسی گوش نمی‌داد، بلکه اطلاعات ارزشمندی را هم از او پنهان کرده بود، اطلاعاتی که شاید می‌توانست جلوی این فاجعه را بگیرد.

اگه به دنبال حل این مشکل هستی، نه نادیده گرفتنش، می‌دونی کجا منو پیدا کنی.

در آن لحظه، فقط به میلوری و چشمان غمگین و خاکستری اش فکر کرد؛ کسی که نقشه‌ای برای پیاده کردن داشت.

الوینا به او دروغ نمی‌گفت، اما قطعاً تمام حقیقت را هم نمی‌گفت.

اگر کلارین می‌خواست فقط بنشیند و هیچ کاری نکند، اگر می‌خواست برای همیشه حس درونی خودش را نادیده بگیرد، می‌توانست از این لحظه به بعد هیچ اقدامی نکند. اما چنین انتخابی در کار نبود.

برای نجات پیکسی هالو، باید تردیدهایش را کنار می‌گذاشت.

به محض اینکه فرصت پیدا می‌کرد، میلوری را در جایی که بهار به زمستان می‌رسید، پیدا می‌کرد.



صبح روز بعد، الوینا جلسه‌ای تشکیل داد.

به دستور او، همه کارهایشان را برای یک روز کنار گذاشتند و در تالار شورای قصر گرد هم آمدند. پیچک‌ها و شاخه‌های گل‌دار مانند پرچم‌های سلطنتی از سقف آویزان بودند و نور خورشید از شکاف‌های ظریف درون چوب عبور می‌کرد و هاله‌ای طلایی فضا را در بر می‌گرفت.

خود تخت از دل زمین روییده بود: تنه درختی که عمر زیادی نکرده بود، به شکل نشیمن‌گاه تراشیده شده بود. دسته‌ها و پشت آن را شاخه‌های پیچ‌خورده اش با برگ‌های

سرسبز تابستانی تشکیل می‌دادند. زیبا بود، اما کلارین همیشه شک داشت که واقعاً راحت باشد.

اینجا، روی سکویی که با خزه پوشیده شده بود، او بالاتر از پیرانی ایستاده بود که در پایین جمع شده بودند. حیرت‌آور بود که روزی، زندگی همه این افراد در دستان او قرار می‌گرفت. از روزی که به پیکسی هالو آمده بود، همه رعیای خود را یکجا ندیده بود.

الوینا در لبهٔ سکو ایستاده بود، باشکوه و بی‌نهایت خیره‌کننده بود. امروز، تاج کامل خود را بر سر داشت: تاجی شاخ‌دار، با گل‌های وحشی در هم بافته شده، و ردای بلند و پرزرق‌وبرقی که در نور، با گرد پیکسی می‌درخشید. در حالی که وزیران بهار و تابستان دو طرفش را گرفته بودند، کلارین کمی عقب‌تر از او ایستاده بود.

از صبح هیچ‌کدامشان کلمه‌ای نگفته بودند. بدون حضور روون و بحث‌های پرشور و خنده‌های دل‌نشینی که او به لبشان می‌آورد به نظر می‌رسید که چیزی را گم کرده‌اند.

اما این سکوت، برای کلارین خوشایند بود.

او از صدای هر خش‌خش برگ در نسیم، از هر سایه‌ای که اندکی بلندتر می‌شد، ناگهان به خود می‌لرزید.

زمزمه‌هایی در میان جمعیت موج می‌زد. در چهره‌های نزدیک‌تر، کلارین چهرهٔ مردمی را می‌دید که دقیقاً مثل خودش مضطرب بودند.

ناخودآگاه، سعی کرد آن جرقهٔ قدرت را درون خود پیدا کند، اما چیزی نیافت. چرا دوباره رهایش کرده بود؟ دیروز آن قدر راحت به آن دسترسی پیدا کرده بود....

در آن لحظه خطرناک، وقتی با آن هیولا روبه‌رو شد، چیزی درونش شکسته و آزاد شده بود.

اما چه چیزی؟

هرچه تلاش می‌کرد، به یاد نمی‌آورد که چه روشی به کار برده بود. ذهنش در آن لحظه خالی شده بود، حالتی میان درماندگی و تسلیم.

غیرممکن بود که اینجا، در این شرایط، همان اتفاق را تکرار کند. تنها راه این بود که خودش را بارها و بارها در موقعیت‌های مرگبار بیندازد، که مسلماً انتخاب عاقلانه‌ای نبود. گذشته از آن، حتی مطمئن نبود که واقعاً می‌خواهد بفهمد وقتی زمانش برسد، می‌تواند قدرت لازم برای نجات کسی را احضار کند یا نه.

با بالا بردن دست الوینا، ناگهان سکوتی کامل بر جمعیت حاکم شد. همان نفوذ ذاتی‌ای که از استعداد حکمرانی او سرچشمه می‌گرفت، بار دیگر در عمل دیده می‌شد. این توانایی همیشه کلارین را تحت تأثیر قرار می‌داد.

«از همگی شما که امروز اینجا جمع شدید، سپاسگزارم.» صدای رسا و مقتدر الوینا در فضای تالار پیچید. «می‌دونم که این اتفاق غیر معموله و همگی کارهای ناتمامی دارید، بنابراین تلاش می‌کنم که کوتاه صحبت کنم. اما به وضعیت اضطراری در پیکسی هالو پیش اومده، اتفاقی که مطمئنم بسیاری از شما از طریق شایعات و حدسیات از اون باخبر شدید. دیروز، گروهی از پریان در جنگل پاییزی مورد حمله موجودی قرار گرفتن که از جنگل‌های زمستانی عبور کرده بود.»

زمزمه‌ها جای خود را به نجوای هراسان و فریادهای ناباورانه دادند.

«می‌دونم که خیلی از شماها سوال دارین.» صدای الوینا بلندتر از زمزمه‌های جمعیت طنین انداخت و در تالار منعکس شد. «می‌دونم که خیلی‌هاتون نگرانید. می‌خوام این نگرانی‌ها رو برطرف کنم و به شما اطمینان بدم که ما تمام تلاش خودمون رو برای حفظ امنیت همهٔ ساکنان پیکسی هالو به کار گرفتیم. تمام قربانیان زنده هستن و وضعیت اونا پایداره. هرچند اطلاعات زیادی برای ارائه نداریم، به نظر می‌رسه که این موجودات قادرن طعمهٔ خودشون روبه خوابی عمیق فرو ببرن، خوابی که امکان بیدار شدن از اون وجود نداره. هرچند هنوز موفق به احیای پری‌ها نشدم، درمانگران ما به‌شدت دارن تلاش می‌کنن تا راهی برای بازگردوندنشون پیدا کنن. حالا-»

یک پری طوفان، که ردایی از گل‌های سوسن بر تن داشت، از میان جمعیت برخاست. «با کمال احترام، علیاحضرت، چطور چنین اتفاقی افتاد؟ همین چند روز پیش، منع عبور و مرور برقرار شد و بعد به ما اطمینان داده شد که خطر رفع شده.»

کلارین سعی کرد تعجبش را بروز ندهد. در تمام هفده سال عمرش، هرگز ندیده بود کسی این چنین آشکار، الوینا را زیر سؤال ببرد. اما بسیاری از پریان حاضر در جمعیت با او همراهی کردند و سر تکان دادند.

الوینا با لحن سرد آشکاری پاسخ داد. «اون زمان، دیده‌بان‌های ما هیچ نشونه‌ای ندیدن که تهدیدکننده باشه. با توجه به اطلاعاتی که داشتیم و با در نظر گرفتن نزدیک بودن تاج‌گذاری شاهدخت کلارین، به نظر می‌رسید که بهترین تصمیم، بازگشت به روال عادی باشه. از موقع گرفتن این تصمیم احتیاط کافی رو نکردم، بسیار متأسفم و اطمینان می‌دم

که این اشتباه دوباره تکرار نمی‌شه. اونچه رخ داد، فاجعه بود و مسئولیتش رو می‌پذیرم. خب، می‌تونم باقی حرفم رو بزنم؟»

وقتی کس دیگری پاسخی نداد، دست‌هایش را به هم فشرد و ادامه داد: «یازده نفر از همکاران شما در حال حاضر تحت مراقبت درمانگران ما هستن. یکی از اونا، همونطور که بسیاری از شما می‌دونید، وزیر پاییزه.»

پری دیگری که از پریان رنگرزی بود و لباسش لکه‌های رنگ داشت، از انتهای جمعیت گفت: «آماده‌سازی فصل پاییز چطور انجام می‌شه؟»

زمزمه‌هایی دوباره در میان جمعیت بلند شد، این‌بار آمیخته با ترس بودند. کلارین تا این لحظه واقعاً به پیامدهای این اتفاق فکر نکرده بود. اگر فصلی به موقع در سرزمین اصلی آغاز نشود، عواقب آن می‌تواند فاجعه‌بار باشد. تابستان طولانی یعنی خشکسالی. یعنی امواج گرمای کشنده و آتش‌سوزی‌های جنگلی. یعنی محصولات که در خاک پڑمرده می‌شوند و آب‌هایی که از جلبک‌های سمی پر می‌شوند. طبیعت شبکه‌ای گسترده است، مثل تار عنکبوتی ظریف. اگر به یک نخ آن دست بزنی، تمام ساختارش به لرزه درمی‌آید. چیزهایی هست که حتی گردِ پیکسی و تلاش بی‌وقفه پریان هم نمی‌توانند جبران‌ش کنند. آن صدای خبیث در ذهنش زمزمه کرد: و همه‌اش تقصیر تو خواهد بود.

اگر او پری حکمرانی تواناتری بود، شاید...

الوینا با اعتمادبه‌نفسی بسیار بیشتر از آنچه کلارین می‌توانست داشته باشد، پاسخ داد: «چندین ماه تا رسیدن پاییز به سرزمین اصلی باقی مونده. ما تمام تلاش خودمون رو می‌کنیم تا مطمئن شیم آماده‌سازی‌ها بدون وقفه ادامه پیدا می‌کنه. پریان پاییزی باتجربه

هستن، و من و شاهدخت کلارین به جای وزیر، کارها رو پیش می‌بریم. با این حال، پیش‌بینی می‌کنم اون قبل از اینکه کمبودش حس بشه، حالش خوب میشه.»

به نظر می‌رسید بخشی از بی‌قراری جمعیت فروکش کرد. وقتی که بار دیگر سکوت بر جمعیت حاکم شد، کلارین فکر کرده لحظه‌ای تنش را در شانه‌های الوینا دید. این تصور که حتی برای یک لحظه هم که شده الوینا مضطرب شده باشد، برای کلارین غیرقابل‌باور بود. الوینا همیشه و در همه حال، با اعتمادبه‌نفس کامل به برنامه‌های خود پایبند بود. حتی شب گذشته هم حاضر نشده بود به هیچ نظر مخالفی گوش دهد.

الوینا گفت: «قبل از اینکه شما رو مرخص کنم، می‌خوام اسم کسانی که دارن از حمله بهبود پیدا می‌کنن رو اعلام کنم.»

دستانش را به شکل کاسه نگه داشت و آن را از نور جادویش پر کرد. با خواندن هر نام، گوی نوری را به سمت سقف فرستاد. گردِ پیکسی به آرامی روی آن‌ها بارید. کلارین از جای خود می‌دید که پریان یکدیگر را در آغوش گرفته یا دست هم را برای دلگرمی فشرده‌اند.

الوینا گفت: «با موجوداتی که این کار رو انجام دادن، برخورد می‌کنیم.» یازده نور درخشان بالای سرشان می‌درخشید. «اما نباید بی‌پروا عمل کنیم. از امروز، مقررات منع رفت‌وآمد رو دوباره برقرار می‌کنم. حالا که می‌دونیم این موجودات در تاریکی فعال هستن، هیچ‌کس بعد از غروب آفتاب از خونه خارج نمی‌شه. هیچ استثنایی هم وجود نداره. هرکس این قانون رو زیر پا بگذاره، باید به من جواب بده. متوجه شدید؟»

سکوت مطلق برقرار شد.

ناگهان، یکی از پریان آب و هوا با موهای ژولیده از ردیابی الگوهای باد، پرسید: «پس زمستان چی؟»

لحن سرزنش‌گرانه حسابی در این سؤال موج می‌زد. یکباره، کلارین به شدت وجود آن کوه عظیم در شمال که سفید و خیره‌کننده بود را احساس کرد.

پریان یکباره شروع به صحبت کردند و همه‌ای برای شنیده شدن به پا شد.

«شما خودتون گفتید این هیولاها از زمستان اومدن!»

«آیا اونا این موجودات رو آزاد کردن؟»

«کنترلشون رو از دست دادن؟»

«آیا اونا هم قربانی این موجودات شدن؟»

إلوینا دستش را بالا برد و دوباره خواستار سکوت شد. وقتی هیاهو فروکش کرد، پاسخ داد: «نگهبان جنگل‌های زمستانی مدت‌هاست که با فصل‌های گرم ارتباطی نداشته. با این حال، باور دارم که این کار اونا نیست. تصور می‌کنم اونا هم در حال رنج کشیدن هستن. فکر من با اونا هست.»

آیا إلوینا واقعاً این را باور داشت؟ یا واقعاً از حقایق خبر داشت؟ کلارین از این فکر خودش جا خورد. از این بدگمانی جدید متنفر بود، این بی‌اعتمادی به زنی که عملاً بزرگش کرده بود.

الوینا ادامه داد: «اما نگرانی شما رو درک می‌کنم. باید برای محافظت از خودمون در بلندمدت به فکر چاره باشیم.» چانه‌اش را بالا گرفت و سایه تاجش روی زمین کشیده شد. «قصد دارم پل‌های بین زمستان و فصل‌های گرم رو ویران کنم.»

اگر جمعیت واکنشی نشان داد، کلارین متوجه نشد، زنگ‌زدن گوش‌هایش همه‌چیز را خفه کرده بود. وحشت مثل پنجه‌هایی بود که پشتش را می‌خراشید.

الوینا ادامه داد: «این کار زمان می‌بره. جادوی جاری در این پل‌ها قدرتمنده و باروش‌های معمولی نمی‌شه اون رو از بین برد. اما مطمئن باشید که طرح از همین حالا آغاز شده.»

برنامه‌الوینا این بود؟ رها کردن زمستان به دست کابوس‌ها؟ بدتر از آن، قطع کامل ارتباطشان با بقیه پیکسی‌ها؟ شاید کلارین تجربه کمی در حکمرانی داشت. شاید درست نمی‌دانست با چه چیزی طرف است. اما در اعماق وجودش می‌دانست که این کار اشتباه است.

وقتی الوینا مجمع را ترک کرد، پریان کم‌کم پراکنده شدند. ناگهان صدای آشنایی افکارش را به هم زد.

«کلارین!»

سر بلند کرد و دید پترا با تلاش خود را به پایین سکو رسانده، موهای سرخش زیر نور خورشید می‌درخشید. دیدن او بیشتر از آنچه فکر می‌کرد به کلارین آرامش داد. قبل از آنکه بتواند به استقبالش برود، پترا به جلو پرید و بازوی کلارین را محکم گرفت. در آغوش

کشیدن یکدیگر در ملاء عام ممکن بود جلب توجه کند، اما همان فشار محکم دستش، تمام گرمای دلگرم‌کننده‌ای را که پترا قصد داشت به او منتقل کند، نشان می‌داد.

پترا با نفس‌هایی بریده گفت: «خدا روشکر که سالمی! وقتی شنیدم چه اتفاقی افتاده، من...»

«مهم نیست. من خوبم.» کلارین با لبخندی نامطمئن اضافه کرد: «تقریباً.»

پترا دستش را عقب کشید و آن را به شکل محافظه‌کارانه‌ای مقابل سینه‌اش جمع کرد. «پس مشکل چیه؟»

نگاه کلارین به سمت الوینا لغزید که حالا با اُریا و ایریس در حال صحبت با صدای آهسته بود.

آرتمیس که در پایین سکو با حالتی وظیفه‌شناسانه ایستاده بود، متوجه تلاش ناشیانه او برای مخفیکاری شد. با چشمانی تنگ شده به کلارین نگاه کرد، انگار می‌خواست بگوید: می‌دونم قصد داری یه کاری انجام بدی. بعد از ناپدید شدنش در دو شب پیش و حمله در پاییز احتمالاً دیگر به این راحتی‌ها نمی‌توانست از دست محافظش فرار کند.

کلارین گفت: «اینجا نه. دنبالم بیا.»

پترا ناله‌ای کرد.

کلارین او را به سمت درِ تالار هدایت کرد. آرتمیس بلافاصله آن‌ها دنبال کرد، آنقدر نزدیک که مراقبشان باشد و آنقدر دور که نتواند مکالمه‌شان را بشنود. با تمام سختی‌هایی که گاهی داشت، کلارین نمی‌توانست انکار کند که با حضور سایه‌وار آرتمیس چقدر

احساس امنیت می‌کرد. پترا هر از گاهی نگاه‌های دزدکی به سمت او می‌انداخت و با هر لحظه، سرخی گونه‌هایش عمیق‌تر می‌شد. گاهی تشخیص سخت بود که می‌خواست از آرتemis فرار کند یا به سمتش برود.

وقتی به چمن‌زار محوطه قصر، فضایی سبز و گسترده با گل‌های آلاله زرد رسیدند، کلارین روی علف‌ها نشست. در این ساعت ابتدای صبح، هوا هنوز خنک و علف‌ها از شب‌نم مرطوب بودند. تمام دشت زیر نور خورشید می‌درخشید. کلارین نتوانست جلوی خودش را بگیرد که به یاد یخ‌زدگی نیفتد.

پترا پرسید: «برای چی منو اینجا آوردی؟»

«نظرت در مورد طرح الوینا چیه؟»

بخشی از نگرانی از چهره پترا محو شد. حالا بحث منطقی و تخصصی بود، چیزی که به آن علاقه داشت و تخصص خودش بود. «اون قبلاً با بعضی از صنعتگرها در این مورد صحبت کرده. ریشه‌های درخت گرد پیکسی به راحتی از بین نمی‌رن، پس به همین سادگی نیست که پریان نجار رو به جوش بندازیم. اما اگه راهی باشه که تبری رو با جادو تقویت کنیم، از نظر تئوری...»

پترا شروع به توضیح نظریه‌اش کرد، اما کلارین تقریباً چیزی از آن را نفهمید. نمی‌توانست تحمل کند که جادوی پریان حکمرانی و نبوغ صنعتگرها اینگونه استفاده شود. نمی‌توانست تصور کند میلوری، که به دنبال کمک او آمده بود، اینطور ناگهانی طرد شود. اما بیش از هر چیز، کلارین نمی‌توانست این فرصت را به راحتی از دست بدهد. اگر حتی

کوچکترین شانس برای ترمیم شکاف بین دنیای آن‌ها وجود داشت، چطور می‌توانست از آن روی برگرداند؟

کلارین گفت: «باید متوقفش کنم.»

چهره پترا یکباره سفید شد و صدایش لرزید: «متوقفش کنی؟ چرا؟»

کلارین صاف‌تر نشست: «چون رها کردن پریان زمستانی به دست کابوس‌ها درست نیست! اصلاً می‌دونی اگر پل‌ها نابود بشن چه اتفاقی می‌افته؟»

پترا پاسخ داد: «دیگه هیچ‌کس نمی‌تونه به زمستان بره.» اما با توجه به اخم و لحن مرددش به نظر می‌رسید اعتراضات کلارین رویش تأثیر گذاشته بود. «اما متخصصان گردِ پیکسی تأیید کردن که سیستم‌های ریشه‌ای دیگری هم هست که زمستان رو به درخت گردِ پیکسی وصل می‌کنه. اونا چیزیشون نمی‌شه. فقط... تنها می‌مونن.»

«تنها بودن واقعاً قابل قبوله؟» کلارین با خودش فکر کرد. سرش را تکان داد. «باید راه دیگه‌ای وجود داشته باشه.»

با توجه به بی‌اعتنایی‌هایی که الوینا تا حالا به پیشنهادش نشان داده بود، کلارین هیچ امیدی نداشت که بتواند او را منصرف کند. یعنی فقط یک راه باقی می‌ماند: صحبت با میلوری.

پترا با ترکیبی از تحسین و نگرانی گفت: «مدت‌ها بود این نگاه رو توی چشات ندیده بودم.»

کلارین پلک زد و از افکار خودش بیرون آمد: «کدوم نگاه؟»

پترا اخم کرد و به صورت خودش اشاره کرد. «این نگاه. یعنی می‌خواهی کار بی‌مهابا بکنی.»

کلارین، فقط برای پنهان کردن این واقعیت که واقعاً قصد داشت کار بی‌مهابایی انجام دهد، معصومانه لبخند زد: «اصلاً! من دیگه دنبال اینجور کارها نیستم.»

پترا صورتش را در دستانش پنهان کرد. «چرا باور نمی‌کنم؟»

کلارین دروغ گفت: «فقط می‌خوام با الوینا صحبت کنم. نگران نباش.»

پترا ناله‌ای کرد. «چرا اینو گفتی؟ حالا بیشتر نگران شدم!»

اما کلارین ذهنش را به برنامه‌ریزی مشغول کرده بود. فرمان جدید الوینا به او فرصت‌طلبایی‌ای برای فرار مخفیانه داده بود. تا اطلاع ثانوی، هیچ‌کس شب‌ها بیرون نخواهد بود. هیچ‌کس متوجه غیبت او نمی‌شد. هیچ‌کس! جز الوینا.

و آرتمیس.

کلارین جرأت کرد نگاهی به آرتمیس بیندازد که با جامه‌ی خاکی‌رنگش، پشت تنه‌ی درخت گردِ پیکسی‌قائم شده بود. انگار صدایش زده بودند و می‌توانست نقشه‌ی بی‌خردانه‌ای که در ذهن کلارین شکل گرفته بود را حس کند، با اخمی محتاطانه به او نگاه کرد.

برای پایداری پیکسی‌هالو، کلارین باید راهی برای دور زدن او پیدا می‌کرد.



تمام هفته، کلارین نمی‌توانست به چیزی جز حرکت آهسته خورشید به سمت غرب فکر کند. در روشنایی روز، زندگی عادی به نظر می‌رسید. اما با سپری شدن روز و نزدیک شدنش به غروب، ترسی تدریجی مثل ابری تیره بر فراز پیکسی هالو سایه می‌انداخت. حتی کلارین خودش با هر صدای دوری از حیوانات جا می‌خورد. امروز، بیش از هر زمان دیگری، سایه‌های بلند را حس می‌کرد. چون به محض غروب خورشید، هفته‌ای که میلوری به او فرصت داده بود، به پایان می‌رسید.

بی‌تابی مثل خاری در ذهنش فرو رفته بود. این روزها وظایفش هر دقیقه آزادش را گرفته بود، و امروز هم استثنا نبود. در جلسه شورا، در حالی که نمایندگان پریان دیده‌بان و درمانگران گزارش‌هایشان را درباره کابوس‌ها ارائه می‌دادند، به صندلی خالی روون خیره شد. تنها کلماتی که واقعاً شنید، «هیچ ردپایی» و «هیچ درمانی» بود. این فقط شک او را تأیید می‌کرد: فصل‌های گرم به تنهایی نمی‌توانستند کاری انجام دهند.

او باید با میلوری صحبت می‌کرد.

برنامه‌اش خوشبختانه بعد از این جلسه خالی بود، اما آرتمیس مطمئناً مانعی سر راهش می‌شد. بعد از فرمان الوینا، او به طور خاصی مراقب بود. با هر صدای قفل یا در، کلارین سنگینی نگاه دیده‌بان را مثل نوک چاقویی بر پشتش احساس می‌کرد. اگر نمی‌توانست مخفیانه از او فرار کند، باید تاکتیک دیگری را امتحان می‌کرد: از او اجازه می‌گرفت. شاید کلارین آرتمیس را به اندازهٔ پترا شناسد، اما می‌دانست چه چیزهایی برایش مهم هستند. و مهم‌تر از آن، قلب مهربان اون را می‌شناخت. اگر کسی می‌توانست بار سنگین محافظت از پیکسی هالو را درک کند، آن فرد آرتمیس بود.

به محض پایان جلسه، کلارین عمداً نگاه سنجش‌گرانهٔ الوینا را نادیده گرفت و به سرعت به اتاقش بازگشت. درِ بالکن را باز کرد و به گرمای عصرگاهی پا گذاشت. آرتمیس، همانطور که انتظار می‌رفت، روی شاخهٔ درختی پوشیده از خزه نشسته بود، شمشیر چوبی صیقلی‌اش روی شانه و گردنش قرار داشت. دست‌هایش به حالتی آرام روی زانویی که جمع کرده بود، افتاده بود. نور خورشید نیمی از صورتش را در سایه انداخته بود و رنگ‌های آبی موهای تیره‌اش را روشن کرده بود.

کلارین متوجه شد که درخت گردِ پیکسی یک توت نورلندی دقیقاً بالای سر دیده‌بان رویانده، گویی به او که به تنهایی نگهبانی می‌دهد، پیشکشی داده بود. گاهی اوقات، درخت متوجه ساکنان و حال‌وهوایشان می‌شد. یکبار، بعد از روزی سخت، شاخه‌های بیرون پنجرهٔ او ناگهان با گل‌های مگنولیای طلایی شکوفه زده بودند.

آرتمیس با همان ادب همیشگی گفت: «سرورم.»

کلارین آرنج‌هایش را روی نرده‌بالکن گذاشت و تمام تلاشش را کرد که آرام به نظر برسد. تازه متوجه شد که چقدر کم سعی می‌کند آرام به نظر برسد و اصلاً نمی‌دانست با دست‌ها و صورتش چه کند.

گفت: «عصر امروز وقت آزاد دارم. دلم می‌خواست برم بیرون.»

آرتمیس با نگاهی مشکوک پرسید: «کجا می‌خواйд برید؟»

کلارین گفت: «مرز بهار و زمستان؟» به محض اینکه کلمات از دهانش خارج شدند، چهره‌اش در هم رفت. قرار بود با اطمینان بگوید، اما بیشتر شبیه یک سؤال شد.

آرتمیس اخم کرد: «فکر نکنم علیاحضرت از این کار خوششون بیاد.»

کلارین گفت: «نه، فکر نکنم خوشش بیاد.»

آرتمیس که به نظر آرام‌تر شده بود، گفت: «پس هم نظر هستیم.»

کلارین با انرژی اضافه کرد: «البته آگه بفهمه که رفتیم.»

آرتمیس صاف نشست و حالا متوجه بازی کلارین شده بود. شمشیرش را روی پایش گذاشت و با نگاهی که فقط می‌شد آن را حیرت‌آمیز توصیف کرد، رو به او کرد. «می‌خواید من به علیاحضرت دروغ بگم.»

خب، این خیلی راحت‌تر از چیزی بود که انتظار داشت. گفت: «می‌شه این‌طوری در نظر گرفتش... آره.»

آرتمیس گفت: «مطمئنم» درست در همین لحظه، شاخه‌ای که میوه داشت روی شانه‌او افتاد. باسردرگمی میوه را چید و خیره شد: «این چیه؟»

کلارین جلوی لبخندش را گرفت: «فکر کنم یه رشوه‌ست. جواب داد؟»

آرتمیس نه تحت تأثیر قرار گرفته بود و نه حاضر بود به این شوخی‌ها پاسخ بدهد. گفت: «مطمئنم جای دیگه‌ای هم هست که دوست داشته باشید برید.» بعد از مکثی کوتاه، با لحنی کمی امیدوار اضافه کرد: «شاید محله صنعتگرها؟»

کلارین با تمام شور درونش به چشمانش نگاه کرد: «هیچ جای دیگه‌ای به اندازه مرز برام بهتر نیست.»

آرتمیس که به طور واضحی حس کرده بود کلارین با منطق قانع نمی‌شود، عمیقاً آه کشید. «اجازه می‌دی رک صحبت کنم؟»

کلارین گفت: «البته.»

آرتمیس بلند شد و با بال زدن‌های آرام، با ظرافت روی نرده‌ی بالکن نشست. برگ‌ها سایه‌هایی همچون لکه روی صورتش انداخته بودند. گفت: «سرورم، دستور من اینه که شما رو در امان نگه دارم. با توجه به شرایط و راستش، با شناختی که از شما دارم، مرز آخرین جاییه که باید اجازه بدم برید.»

کلارین انتظار این پاسخ را داشت. هرچه نباشد، آرتمیس وظیفه‌شناس‌ترین پری‌ای بود که می‌شناخت و بسیار وفادارتر از آنچه کلارین لایقش بود. هرچند این آزارش می‌داد، اما در دلش هم احساس گرمی می‌کرد. اگر برای آرتمیس اینقدر مهم نبود، اینقدر سخت‌گیری نمی‌کرد. گفت: «اگر مهم نبود، اصرار نمی‌کردم. به من اعتماد کن.»

آرتمیس تردید کرد. هرچه در چهره کلارین دید، ظاهراً او را نرم کرد، چون نشست تا تقریباً هم سطح چشمانش شود. یک گاز از میوه زد و متفکرانه آن را جوید. پرسید: «ته مرز چی هست که اینقدر مشتاق دیدنشید؟»

کلارین پاسخ داد: «نگهبان جنگل‌های زمستانی.»

چشمان آرتمیس از شوک گشاد شد و این تغییری به ظرافت سایه‌هایی بود که از روی ماه می‌گذرند بود. با احتیاط پرسید: «چرا می‌خواید باهاشون ملاقات کنید؟»

کلارین اخم کرد: «فکر می‌کنم اون می‌دونه چطور می‌شه کابوس‌ها رو شکست داد. جدا کردن زمستان از بقیه پیکسی‌ها لگزینه قابل قبولی نیست. اگه می‌تونم پری‌های بیشتری رو نجات بدم، باید تلاش کنم.»

آرتمیس بیش از هر زمان دیگری دو دل به نظر می‌رسید. با محبتی غیرقابل انکار گفت: «همیشه اینقدر سرسخت بودید.»

امید در دل کلارین زبانه کشید: «پس اجازه میدی برم؟»

آرتمیس گفت: «نباید بذارم، به خاطر امنیت خودتون. من خوب می‌دونم وقتی کسی به جای عقلش با قلبش تصمیم می‌گیره چه اتفاقی میفته.» با لبخندی تلخ، انگار در خیالاتش غرق شده بود، ادامه داد: «ملکه الوینا و فرمانده نایت‌شید با انتخاب من به عنوان محافظ سلطنتی، بهم فرصتی دوباره دادن. اگه کوچکتین آسیبی به شما برسه، نمی‌دونم بهاش رو چه جوری باید پس بدم.»

کلارین متعجب شد، هم از شک و تردید آرتمیس و هم از این اعتراف. آرتمیس همیشه ظاهری استوار و محکم داشت، و حالا کلارین تازه متوجه شد که قبل از رسیدنش به

پیکسی هالو، آرتمیس زندگی دیگری داشت. چیزهایی در موردش بود که نمی دانست و شاید هرگز نمی فهمید. گفت: «نمی تونم تصور کنم تو هم روزی با قلبت تصمیم گرفته باشی.»

آرتمیس گفت: «خیلی وقت پیش بود.»

وقتی دوباره به کلارین نگاه کرد، آن نقاب آرام و حرفه‌ای‌اش بازگشته بود. اما برای لحظه‌ای، کلارین واقعاً او را دیده بود. این تقریباً چیزی بود که همیشه به آن شک داشت: آرتمیس این زندگی تحت کنترل محافظ یک ملکه در حال آموزش را خودش انتخاب نکرده بود. چند بار دیده بود که با حسرت به گروه‌های گشت خیره شده؟ چند بار دیده بود که شمشیر از قبل تیزش را برای جنگی که هرگز نخواهد آمد، تیزتر می‌کند؟ قطعاً، تنها باری که آرتمیس را واقعاً زنده دیده بود، وقتی بود که او را از جلوی آن هیولا کنار زد. شاید بالاخره می‌توانست نسخه‌ای بی‌پروا از آرتمیس را تصور کند. او از آن پریانی نبود که بگذارد دیگران جانشان را به خطر بیندازند، مخصوصاً اگر خودش می‌توانست آن خطر را بپذیرد.

کلارین آرام گفت: «هیچ آسیبی به من نمی‌رسد. قسم می‌خورم، هرگز عمداً کاری نمی‌کنم که موقعیت تو رو به خطر بندازم.»

آرتمیس دستی به موهایش کشید و آهی طولانی سر داد. گفت: «اگه واقعاً باور داری که این مسیر بهتری هست، پس به تو اعتماد می‌کنم.»

به تو اعتماد می‌کنم. چقدر آرزوی شنیدن این کلمات را داشت. حالا که آن‌ها را شنیده بود، به سختی می‌توانست باورشان کند.

کلارین سریع گفت: «باور دارم.» تلاش کرد جلوی لرزش صدایش را بگیرد.

آرتمیس انگار همین حالا هم از حرفش پشیمان شده بود. گفت: «پس برید. آگه علیاحضرت به دنبالتون اومد، بهونه‌ای براتون میارم.»

کلارین دست آزادش را گرفت و فشرد. گفت: «ممنونم.»

آرتمیس با حالتی عجیب و شرمگین به دست‌هایشان خیره شد. بعد، خودش را رها کرد و دوباره نقاب حرفه‌ای‌اش را بر چهره زد. گفت: «فقط قبل از اینکه هوا کاملاً تاریک بشه برگردید.»



فقط چند دقیقه تا غروب آفتاب مانده بود و کلارین روی پلی که زمستان و بهار را به هم وصل می‌کرد، منتظر نشسته بود. روی خزه‌های نمناکی که ریشه‌ها را پوشانده بودند نشست و پاهایش را بالای آب تکان داد. تصویرش در آب با هاله‌ای نرم از نور بال‌هایش در روشنایی غروب، به او خیره شده بود. اینجا، با وجود خطری که شب وعده می‌داد، تقریباً آرامش داشت. با صدای آرام آب رودخانه زیر پایش و بارش یکنواخت برف آن سوی مرز، همه چیز -

«اومدی.»

نفس کلارین حبس شد و نزدیک بود به داخل آب بیفتد.

وقتی به خودش آمد، سر بلند کرد و دید میلوری چند قدم آن طرف تر ایستاده. کی رسیده بود؟ انگار از دل برف ظاهر شده بود. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما چیزی در شگفتی نرم چهره میلوری باعث شد کلمات در گلویش خفه شوند. نمی دانست باید آزرده شود یا دلگرم. از طرفی، به خودش یادآوری کرد که هیچ دلیلی به میلوری نداده بود که انتظار دیدن او را داشته باشد.

دیر متوجه شد که نیمه خوابیده روی زمین است و با دهانی باز به او زل زده. این که میلوری در نور غروب تقریباً زیبا به نظر می رسید هم کمکی به وضعیت نکرد. دانه های برف روی مژه هایش جمع شده بود و در موهای سفیدش می درخشید، طوری که انگار با یخ زینت داده شده. کلارین امیدوار بود گرمایی که در گردنش حس می کرد به صورتش نرسد. این قدر نامناسب دیده شدن... اصلاً خوب نبود.

با تکان دادن بال هایش، صاف ایستاد و از زمین بلند شد. با ظرافت، تکه های علف را از دامنش تکاند. گفت: «اومدم.» سپس، با ملایمت بیشتر گفت: «بیشتر از چیزی که فکر می کردم طول کشید. باید راهی پیدا می کردم که دوباره به اینجا برسم.»

میلوری گفت: «البته. دفعه قبل هم به تعهدات اشاره کردی.»

لحن طعنه آمیز دوباره به صدایش برگشته بود. کلارین از این اشاره واقعاً رنجیده شد. نمی دانست او چه تصویری از خانواده سلطنتی پیکسی هالو داشت، اما کلارین واقعاً گرفتار بود. گفت: «آسون نبوده. خروج من از قصر ممنوع شده و قانون منع رفت و آمد جدید هم همه چیز رو پیچیده تر کرده.»

نگرانی در چهره میلوری به چشم خورد و «منع رفت و آمد؟»

کلارین گفت: «آره. مورد حمله قرار گرفتیم.» این توضیح برای آنچه اتفاق افتاده بود، به نظر ناکافی می‌رسید. یادآوری آن اتفاق دلش را به هم ریخت، هم از ترس و هم از احساس گناه. کاش می‌توانست جلوی آن را بگیرد. «یازده پری به نوعی در خواب عمیق فرو رفتن. درمانگرهامون دارن روشن کار می‌کنن، اما...»

میلوری گفت: «متأسفم.» صدایش نشان می‌داد واقعاً اینطور فکر می‌کند. بدتر از آن، انگار باور داشت تقصیر اوست. «تعداد زیادی از پریان زمستانی هم به همین سرنوشت دچار شدن. ما هم نتوانستیم پادزهری براش پیدا کنیم.»

سکوتی سنگین بر او چیره شد، و کلارین باید با این میل شدید مبارزه می‌کرد که... دقیقاً چه کاری انجام دهد؟ تسلی خاطری برای ارائه به او نداشت. اما حداقل می‌توانست درکش کند. فکر می‌کرد این بدترین چیز ممکن است که وقتی دیگران به تو وابسته‌اند، درمانده باشی.

کلارین با لبخندی تلخ پرسید: «هنوزم فکر می‌کنی می‌تونم کمکت کنم؟»

میلوری گفت: «آره.» مکثی کرد. «فقط فکر نمی‌کردم برگردی. چرا برگشتی؟»

کلارین پاسخ داد: «چون می‌خوام نقشه‌ات رو بشنوم.» دست به سینه شد تا هم از سرمای مرز و هم از خبری که باید می‌داد در امان بماند. «از اونجا که هیچکس نمی‌دونه چطور میشه این هیولاها رو نابود کرد، الیونا قصد داره اونا رو توی زمستان به دام بندازه. می‌خواد پل‌هایی که زمستان رو به فصل‌های دیگه وصل می‌کنه، قطع کنه. شما هنوز به گرد پیکسی دسترسی خواهید داشت، اما...»

رنگ میلوری به سفیدی برف‌های اطراف شد. کلارین فکر کرد دیدن کسی که با همان وحشت خودش واکنش نشان می‌دهد، کمتر باث می‌شد احساس تنهایی کند. صدها احساس و فکر روی چهره میلوری نقش بست، اما در نهایت فقط گفت: «تو با اون مخالفی؟»

کلارین گفت: «البته که مخالفم. خودم اون هیولا رو دیدم.» وقتی چشمانش رو بست، هنوز می‌توانست کابوس را ببیند، مثل تصویری که در ذهنش سوخته بود. شاید به خواب عمیق فرو نرفته بود، اما هنوز کابوس‌ها عذابش می‌داد. «نمی‌دارم تو تنها با اونا مقابله کنی. اون موقع قدرت محافظت از کسی رو نداشتم، اما وقتی جادوم بهش برخورد کرد... دقیقاً نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد. انگار ترسیده بود. الوینا منو از دخالت منع کرده، اما اگر توانایی نابود کردنشون رو داشته باشم، تسلیم نمی‌شم.»

میلوری گفت: «هیچکس توی زمستان نتونسته اونا رو عقب برونه.» با حالتی حیرت‌زده اضافه کرد: «تو واقعاً می‌تونی کلید حل این مشکل باشی.»

کلید. اگر میلوری می‌دانست کلارین چقدر در تسلط بر جادوی پریان حکمرانی ضعیف است، این را نمی‌گفت.

کلارین گفت: «مطمئن نیستم.» نگاهی به اطراف انداخت. «تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که اسمشون کابوسه. الوینا حداقل این رو بهم گفت. اما تو خودت قبلاً می‌دونستی، مگه نه؟»

میلوری با اکراه گفت: «بله. می‌دونم چی هستن.»

پیشینیان با تو صادق نبودن. این را قبلاً به او گفته بود.

این حقیقت داشت.

میلوری اضافه کرد: «دانش من ناقصه، اما فکر می‌کنم ملکه‌های پیکسی هالو اطلاعاتی دارن که من ندارم. ولی وقتی فهمیدم تو حتی از من هم کمتر می‌دونی...» اخم کرد، انگار دنبال کلمات درستی می‌گشت تا به او بفهماند. «روابط خوبی بین قلمروهای ما وجود نداشته. می‌ترسیدم بهم اعتماد نکنی، مگر اینکه خود ملکه الوینا بهت گفته باشه.»

کلارین آرام گفت: «متوجه‌م.» احتمالاً حق با او بود. شانه‌های میلوری از فشار رها شد. پرسید: «چطور از وجودشون باخبر شدی؟»

میلوری توضیح داد: «دریاچه یخ‌زده‌ای در اعماق جنگل‌های زمستانی هست که قرن‌ها برای نگهداری کابوس‌ها استفاده می‌شده.» وقتی کلارین چهره‌اش را بررسی کرد، متوجه شد چقدر خسته به نظر می‌رسد. سایه‌های زیر چشمش نشان می‌داد روزهاست که خوب نخوابیده. چقدر بیدار مانده بود و نگران رعایای خودش بود؟

کلارین زمزمه کرد: «مثل یه زندان.» ناگهان جرقه‌ای در ذهنش زده شد. «پس تو-»

میلوری با خستگی گفت: «بله. به همین دلیل به من نگهبان جنگل‌های زمستانی می‌گن.»

با خودش فکر کرد چه بار سنگینی! جای تعجب نبود که اینقدر احساس گناه می‌کرد. آیا واقعاً باور داشت این تقصیر اوست؟ بخشی از وجودش آرزو کرد دست دراز کند و آن اخم را صاف کند یا دست اطمینان‌بخشی روی بازویش بگذارد. این دیگر مشکل میلوری

نبود که به تنهایی تحملش کند. اما میلش را مهار کرد و به جای آن، با ملایمتی که خودش را هم شگفت زده کرد، گفت: «می‌خوام کمکت کنم. بهم بگو چطور.»

با این حرف اندکی از آن ناامیدی عمیق در چهره میلوری کاسته شد. گفت: «جایی هست به نام تالار زمستان، که نسخه‌ای از تمام متون پیکسی هالو در اون نگهداری می‌شه. مسئول اون، پری‌ای هست به نام بایگان دانش‌پریان. در مجموعه اون کتابی هست که نه او و نه من نمی‌تونیم بخونیمش. اون معتقد فقط جادوی پریان حکمرانی می‌تونه اونو باز کنه.»

تمام متون پیکسی هالو؟ چه چیز خارق‌العاده‌ای. دیگر کلارین هیچ‌وقت برای یافتن پاسخ‌ها در مانده نمی‌شد. اما اشاره به اینکه جادوی او کلید است، آن حس هیجان را متوقف کرد. با آن ذره قدرت ناچیزی که می‌توانست جمع کند، او فقط به اسم یک پری حکمرانی بود. در لحظات حساس او درمانده می‌شد. اما الان گفتن این حرف فایده‌ای نداشت.

با لبخندی ساختگی گفت: «اینکه ساده‌ست. می‌تونی برام بیاریش؟»

میلوری گفت: «خیلی سنگینه که جابجا بشه. به علاوه، بایگان دانش...» چهره‌اش در هم رفت، که بیشتر از هر کلمه‌ای مظورش را به کلارین فهماند. واقعاً باید مرد ترسناکی باشد، که نگهبان جنگل‌های زمستانی چنین احترامی برای او قائل بود. «نمی‌دونم اگه کتاب در معرض عوامل بیرونی قرار بگیره چه واکنشی نشون می‌ده. کتاب خیلی قدیمیه.»

خب، این قطعاً چالش برانگیز بود. کلارین پرسید: «پس تو چه پیشنهادی داری؟»

بدون مکث پاسخ داد: «باید با من به زمستان بیای.»

اولین فکرش این بود که مطلقاً نه و اولین عکس العمل غریزی اش این بود که بخندد اما حداقل آموزش هایش در بی تفاوتی ملکه گونه آنقدر مؤثر بودند که واکنشش را پنهان کند. او می خواست کلارین به زمستان برود؟ کاملاً غیرممکن بود. وقتی گفت: «و پیشنهاد می دی چطور این کار رو انجام بدم؟» ناباوری در صدایش موج می زد.

میلوری با تردید گفت: «بایگان دانش بهم گفته که پریان گرمسیری قبلاً به زمستان سفر می کردن.» انگار خودش هم به سختی باور داشت.

اگر چنین بود، قطعاً در زمان الوینا نبوده. پس میلوری وقتی گفت تالار زمستان حاوی تمام دانش پریان است، اغراق نکرده بود. این فکر که دیگران از مرز گذشته بودند، هیجانی در او ایجاد کرد. تمام آن دفعاتی که به وجود پل ها فکر کرده بود و حکاکای های نشان زمستان را در سراسر قصر تحسین کرده بود... حالا معنی داشت. شاید واقعاً قلمروهایشان به هم تعلق داشتند.

میلوری ادامه داد: «اگه بتونی راهی پیدا کنی که بال هات رو از سرما حفظ کنی، می تونی برای مدت کوتاهی از مرز عبور کنی.»

از نظر تئوری، درست بود. تا زمانی که بال هایش عایق بمانند، یخ نمی زدند. کلارین آهی آرام و عمیق کشید. باورش نمی شد پس از قولی که به آرتمیس داده بود، حتی چنین نقشه خطرناکی را در نظر گرفته بود. اما اگر می توانست از رعایایش، هم در زمستان و هم در فصل های گرم، محافظت کند، انتخاب دیگری نداشت.

گفت: «خیلی خوب. هنوز نمی‌دونم چطور می‌شه انجامش بدم، اما...» حتی قبل از تمام کردن جمله، راه‌حل به ذهنش رسید. پترا. اگر یک پری بود که می‌توانست روی اختراع هوشمندانه‌اش حساب کند، آن پری پترا بود.

چشمان خاکستری میلوری از انتظار برق زد. «یه فکری داری.»

کلارین با اکراه گفت: «آره.» فقط کافی بود محافظه‌کارترین پری در کل پیکسی هالو را در خطرناک‌ترین نقشه‌ای که کلارین تا به حال کشیده بود، مشارکت دهد. «نمی‌تونم تضمین بدم، اما سعی می‌کنم.»

میلوری گفت: «همین که تلاش کنی کافیه. ممنونم.»

او با چنان صدای صمیمی و امیدوارانه‌ای صحبت کرد که کلارین را تقریباً دست‌پاچه کرد. قدردانی میلوری و این آگاهی که کسی این چنین عمیق به او تکیه کرده بود، حس چیزی گران‌بها را داشت. می‌خواست این لحظه را در قلب خود نگه دارد. «البته.»

میلوری هم باید سنگینی این سکوت را حس کرده باشد. نگاهی به اطراف انداخت و بعد گفت: «فکر کنم تا اون موقع راهی برای ارتباط با هم نداریم. اگه مایلی، می‌تونم هر شب تو این ساعت اینجا منتظرت بمونم.»

کلارین ابرو بالا انداخت: «هر شب؟ هیچ کس نگران نمی‌شه؟»

سرش را کج کرد: «منظورت چیه؟»

کلارین با اشاره توضیح داد: «هیچ کس پیگیر نبودنت نیست؟» گرما به گونه‌هایش سرایت کرد وقتی متوجه شد دقیقاً چه گفته است. «منظورم... هیچ کس اعتراض نمی‌کنه که مثل یه روح دائم توی مرز بهار پرسه می‌زنی؟»

میلوری گفت: «آه.» اگر آزرده شده بود، نشان نداد. حتی به نظر می‌رسید از این رابطه صمیمی که بینشان شکل گرفته لذت می‌برد. «اگه پریان زمستانی می‌دونستن که من، همونطور که تو گفتی مثل روح توی مرز بهار پرسه می‌زنم! شاید خوششون نمی‌اومد. اما الان بهاره و همه‌چی آرومه. به هر حال، واقعاً کی هست که به کارای من گیر بده؟ هیچ کس جز تو مقامش از من بالاتر نیست.»

هیچ کس جز تو.

وقتی این کلمات را مرور کرد، قلبش به تپش افتاد. انگار او جادویی کرده بود و دنیا را به همین صحنه محدود کرده بود: برف که آرام روی زمین می‌نشست و نگاه ثابت او که رویش دوخته شده بود.

کلارین رشته‌ای از موهایش را پشت گوشش انداخت و از یادآوری دوباره این که هنوز ملکه نشده خودداری کرد. مشتاق بود جزئیات بیشتری درباره نحوه اداره امور در زمستان بدست بیاورد، فقط برای این که از این... تپش قلب خلاص شود. «آیا نگهبان جنگل‌های زمستانی قبلی تو رو آموزش داد؟»

سرش را به نشانه نه تکان داد: «یادداشت‌هاش رو به جا گذاشت. این تنها چیزی بود که داشتم.»

کلارین گفت: «اوه.» نمی توانست تصور کند کنار هم چیدن قطعات از آنچه دیگری باقی گذاشته چقدر سخت بوده و این که تمام این کار را به تنهایی انجام داده است. وزیران فصلی در فصل های گرم هم همین طور بودند: یکی پیش از رسیدن دیگری می رفت و این دو هرگز هم زمان نبودند. اما ملکه مثل چراغ راهنما و تکیه گاه ثابتی بود که به تازه واردها کمک می کرد روی پای خود بایستند. و در این مورد هم آن ها زمستان را به حال خود رها کرده بودند. احساس گناه سنگینی در دلش نشست.

میلوری که به وضوح متوجه تغییر افکار تاریک او شده بود، لبخند کمرنگی زد. « مطمئن باش یادداشت ها خیلی جامع بودن.»

این حرف کلارین را به خنده انداخت. تصویر ذهنی میلوری تازه وارد، آشفته و در حال ورق زدن کتابی چندصدساله برای یافتن پاسخ ها، غم او را مثل باران ناگهانی تابستانی برطرف کرد.

کلارین گفت: «خب، امیدوارم به خوبی سازماندهی شده باشن.»

میلوری با جدیت پاسخ داد: «بر اساس موضوع بودن.»

کلارین گفت: «خوبه.» سپس مکث کرد، ناگهان برای ترک میلوری بی میل شده بود. «خب، نباید بیشتر بمونم. محافظم اگه قبل از تاریکی کامل برنگردم، حسابی نگران میشه.»

میلوری به بالا نگاه کرد: «پس باید عجله کنی.»

واقعاً هم باید عجله می‌کرد. ماه به شکل هلال باریک مثل چشمی که به آرامی باز می‌شود، بالای سرشان در حال درخشیدن بود. «به محض اینکه بتونم می‌بینمت.»

میلوری گفت: «مواظب خودت باش، کلارین.»

شنیدن نامش از زبان او وجودش را مملو از گرما کرد. اما این حس زودگذر بود. وقتی پلک زد، او دوباره ناپدید شده بود. فقط گردابی از برف برجا مانده بود که در نور کم ماه می‌درخشید.



صبح روز بعد، کلارین آرتمیس را روی شاخه‌های بیرون بالکنش پیدا کرد. درخت گردِ پیکسی، ظاهراً تحت تأثیر نوعی شیطنیت، باغ کوچکی از توت‌های نورلندی در رنگ‌های مختلف بالای سرش رویانده بود که با رایحه‌ای شیرین هوا را معطر کرده بودند. آرتمیس، که یا کاملاً بی‌خبر بود یا تظاهر به ندیدن می‌کرد، مشغول تراشیدن چوب با چاقوی کوچکش بود. تیغه نازک چاقو در نور صبحگاهی برق می‌زد. تماشای او، کلارین را سرشار از محبت تازه‌ای کرد.

چه کسی اینقدر قابل اعتماد بود؟

دیشب، درست وقتی تاریکی کامل مثل برف سنگینی بر پیکسی هالو نشسته بود، کلارین درهای بالکن را پشت سرش بسته بود. همان لحظه که صدای قفل آمد، نور یک پری در گوشه چشمش توجهش را جلب کرد. آرتمیس داشت از درخت پایین می‌آمد، انگار بالاخره می‌توانست استراحت کند.

حالا آرتمیس، بدون اینکه نگاهش را بلند کند، پرسید: «خب؟ نگهبان جنگل‌های زمستانی تون رو پیدا کردید؟»

کلارین از واکنش ناخواسته قلبش به این کلمات خوشش نیامد. میلوری قطعاً مال او نبود. اینطور نبود که او مخفیانه برای یک ملاقات عاشقانه بیرون رفته باشد. «پیداش کردم.»
بالاخره آرتمیس به او نگاه کرد. چشمانش به طور غیرقابل انکاری از امید می‌درخشید.
«و اطلاعاتی که می‌خواستی رو داشت؟»

«نه دقیقاً. اما ایده‌ای داره که از کجا پیداش کنه.» کلارین آرنج‌هایش را روی نرده گذاشت و در حالی که چانه‌اش را روی مشت‌هایش تکیه داده بود، اخم کرد. حالا فقط مسئله کوچکی مانده بود: گفتن اینکه پیدا کردن این اطلاعات مستلزم چه کاری بود. به زور توانسته بود آرتمیس را راضی کند که به مرز برود. حالا مشارکت دادن او در برنامه‌ای برای عبور از مرز... خب، باید آرام این موضوع را مطرح می‌کرد. «راستی، امروز می‌خوام جایی برم.»

آرتمیس گفت: «واقعاً؟» آنقدر نگران به نظر می‌رسید که کلارین نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. به ندرت احساسات او را اینگونه می‌دید.

«قول می‌دم این بار جای خطرناکی نیست. این بار می‌خوام به محله صنعتگرها برم. باید از پترا کمک بخوام.»

آرتمیس با شنیدن این حرف ذوق‌زده شد، اما سریع چهره‌اش را بی‌تفاوت کرد. «کمک؟»
کلارین تصمیم گرفت بهتر است سریع اصل مطلب را بگوید. «امیدوارم بتونه چیزی بسازه که بتونه به من کمک کنه از مرز زمستان عبور کنم.»

آرتمیس نزدیک بود چاقویش را بی اندازد. چند ثانیه‌ای آن را در دستش جابجا کرد، سپس با نگاهی سرشار از ناباوری به کلارین خیره شد. «چی؟»

کلارین با عجله اضافه کرد: «برای زمان خیلی کوتاه! باید یه کتاب رو براش بخونم.»

آرتمیس گفت: «یه کتاب رو...؟» جمله را ناتمام گذاشت و پل بینی اش را فشار داد. وقتی دستش را پایین آورد، چهره اش نشان می داد که تصمیم گرفته بود زیاد سوال نپرسد. وقتی دوباره صحبت کرد، تلاش قابل تحسینی برای منطقی به نظر رسیدن انجام داد. «سرورم، مطمئنید که این فکر خوبیه؟ البته که به هوشمندی شما اعتماد دارم، اما این سفر خیلی خطرناکيه.»

کلارین گفت: «می دونم دارم خیلی درخواست می کنم. اما راه دیگه‌ای نمی بینم.»

آرتمیس با آهی تسلیم شده، هم چاقوی تراشکاری و هم مجسمه کوچک بدقواره اش را در جیبش گذاشت. «پس بریم به ملاقات صنعتگر؟»

کلارین که از آسودگی تقریباً بی حال شده بود، به نرده ها تکیه داد. «بله. ممنونم.»

با هم به سمت محله صنعتگرها پرواز کردند، خیلی بالاتر از درختان پرواز کردند. از این ارتفاع، پیکسی هالو مثل پتوی سبزرنگ و آبی درخشان به نظر می رسید. هوا با روبان هایی از گرد پیکسی می درخشید، در حالی که پریان با سرعت از کنارشان می گذشتند. صدای خنده های دورادورشان از این ارتفاع به گوش می رسید، و سینه اش از احساسی ناگهانی فشرده شد. چیزی به این گران بهایی نیاز به محافظت داشت.

این جا و آن جا، کلارین پریان دیده بان را دید که به بلندترین شاخه های کاج ها چسبیده بودند. وقتی از کنارشان گذشتند، با سر به آنها سلام دادند. کلارین پرسید: «چیزی پیدا کردن؟»

آرتمیس با چهره ای عبوس گفت: «نه. حداقل تا جایی که من شنیدم نه.»

کلارین گفت: «غیرممکن به نظر می رسه که موجودی به اون اندازه بدون هیچ ردپایی ناپدید بشه.»

آرتمیس گفت: «حتی اگه چیزی هم پیدا کرده باشن...» نگران به نظر می رسید. «اون موجود با اصابت تیرهای من حتی تگون هم نخورد. اما من دیدم جادوی شما چه بلایی سرش آورد.»

کلارین از احترام صادقانه ای که در صدای آرتمیس بود، گرم شد. در واقع، خودش هم به درستی نمی دانست چه کاری انجام داده بود. یک لحظه احساس کرده بود تقریباً تسلیم سرنوشتش شده بود. اگر قرار باشد بمیرد، در حال محافظت از دیگری خواهد مرد. لحظه بعد، نوری طلایی، درخشان مثل ستاره ای سقوط کرده منعکس شد. با توجه به اینکه آرتمیس فوراً او را به زمین زده بود، اصلاً نمی دانست که آن صحنه را دیده. هنوز هم خراش های روی آرنجش درد می کرد.

کلارین آرام گفت: «پس متوجهی. چرا دارم این کار رو می کنم.»

آرتمیس گفت: «فکر نکنم خودت هم دقیقاً بدونی دارید چیکار می کنی، اما بهت اعتماد کردم.» لبخند کوچکی زد، سپس انگار یادش افتاد که کمی گستاخی کرده. با لحنی جدی اضافه کرد: «با تمام احترام، البته، سرورم.»

این حس اعتمادی نبود که کلارین امیدوار بود دریافت کند، اما فعلاً باید کافی می‌بود.

در سکوت پرواز کردند تا به کلبهٔ پترا در گوشهٔ دنج محلهٔ صنعتگرها رسیدند. در نور صبح، شب‌نم‌هایی که روی سقف خزه‌پوش می‌درخشیدند، جذاب به نظر می‌رسیدند. وقتی روی ایوانش فرود آمدند، آرتمیس انگشتانش را روی دیوار سنگی خشن خانه کشید. با شگفتی واقعی در صدایش گفت: «نمی‌دونستم صنعتگر اینقدر مبتکره.»

کلارین لب‌خند کوچکی زد. «هیچوقت ندیدی وقتی روی چیزی تمرکز کرده چطور می‌شه؟ واقعاً ترسناکه.»

با توجه به اینکه هنوز چهرهٔ رنگ‌پریده و کک‌مکی پترا پشت پنجره ظاهر نشده بود، احتمالاً درحالی که آن‌ها صحبت می‌کردند، او در یکی از آن حالات تمرکز عمیقش بود. واقعاً که چقدر می‌توانست جدی شود. بیشتر صنعتگرهای دیگر وقتی او غرق پروژه‌ای می‌شد، به کلی از سر راهش کنار می‌رفتند. در آن حالت به کلی تبدیل به پری دیگری می‌شد.

کلارین در زد. پاسخی از داخل نیامد، اما صدای برخورد فلز به فلز به وضوح شنیده می‌شد. آه، پترا قطعاً در دنیای خودش گم شده بود.

آرتمیس پرسید: «یه وقت دیگه بیاییم؟»

کلارین گفت: «اوه، لازم نیست.» دستگیره را چرخاند و متوجه شد در قفل نیست.

آرتمیس با نگاهی حاکی از حیرت و نگرانی به در نیمه‌باز خیره شد. واضح بود که نظراتی دربارهٔ امنیت این خانه داشت که ترجیح می‌داد برای خودش نگه دارد.

کلارین در را آرام باز کرد و با موجی از گرما و بوی متمایز جوشکاری مواجه شد. عرق فوراً پشت گردنش نشست. گرد پیکسی در تاریکی سنگین اتاق می‌درخشید. انواع ابزارهایی که کلارین حتی اسمشان را نمی‌دانست، در هوا شناور بودند، انگار روی جریان رودخانه‌ای حمل می‌شدند. و آنجا، خم شده روی میز کار و غرق در نور گرم کوره، پترا بود. موهای فر قرمزش آشفته و کک‌مک‌هایش زیر لکه‌های طلا و دوده پنهان شده بود. با چکش بر ورق نازکی از فلز گداخته می‌کوبید، با چنان تمرکزی این کار را می‌کرد که کلارین برای لحظه‌ای فکر کرد اصلاً متوجه حضورشان نشده.

پترا با آرامشی غیرطبیعی گفت: «کلارین.» به سمت وسیله‌ای که دور از دسترسش شناور بود اشاره کرد. «اونو بهم بده.»

آرتمیس کنار در ایستاد. کلارین قبل از انجام درخواست پترا، به او لبخند دلگرم‌کننده‌ای زد. وقتی ابزار را به او داد، گفت: «از تویه کمکی می‌خوام.»

صدایی نامشخص از دهان پترا خارج شد که نشان می‌داد گوش می‌دهد، اما به او نگاه نکرد. حداقل، کلارین چنین فکر کرد. عینک ایمنی‌ای را که سال گذشته با کمک یک پری آب ساخته بود به چشم داشت. آنها قطره‌های شبنم رنگ‌شده با زالزالک و پوست گردو را به قاب فلزی چسبانده بودند. در این حالت، کلارین اصلاً نمی‌توانست چشمانش را ببیند.

گفت: «باید کمکم کنی از مرز جنگل‌های زمستانی عبور کنم.»

پترا فریاد زد: «ها؟!» از میز کارش به عقب پرید و نزدیک بود به دیوار بخورد. عینک ایمنی کج روی صورتش افتاد و لنزهای شبنمی‌اش از ضربه ترکیدند. آب روی گونه‌هایش جاری

شد و لکه‌های سیاهی به جا گذاشت، اما آنقدر شوکه شده بود که به نظر نمی‌رسید متوجه شده باشد. «چی؟!»

کلارین گفت: «گفتم-»

پترا با لحنی تاریک گفت: «آره، شنیدم.» بالاخره بقایای عینک را با پشت دستش پاک کرد. «چیزی که نمی‌فهمم اینه که چرا می‌خوای بری زمستان؟»

کلارین گفت: «چون دلش واقعاً خوبه؟»

پترا با عصبانیت گفت: «اما این کار خلاف قوانینه!»

کلارین پاسخ داد: «عبور از مرز ممنوع نیست.» حداقل برخلاف قوانین نبود. البته بدون رعایت اقدامات احتیاطی، مرگبار بود، که آنجا را به مقصدی ناخوشایند تبدیل می‌کرد.

پترا گفت: «شاید برای من نه، اما مطمئناً برای تو ممنوعه.»

آرتمیس از ته اتاق با صدایی غمگین گفت: «منم موافقم.»

پترا از تعجب جیغ کشید. سپس، وقتی فهمید دقیقاً چه کسی این حرف را زده، رنگ از صورتش پرید و بعد گونه‌هایش سرخ شد. «تو! اینجا چیکار می‌کنی؟»

آرتمیس به پشت سرش نگاه کرد، انگار ممکن بود کس دیگری چنین واکنشی را برانگیخته باشد. وقتی برگشت، حالتی دست‌پاچه داشت. گلوش را صاف کرد و گفت: «همراه سرورم هستم، که اصرار زیادی روی این تصمیم داشتن. می‌تونی کمک کنی یا نه؟»

پترا با دهان باز به او خیره شد. «تو هم از این قضیه باخبری؟»

آرتمیس آه کشید. «متأسفانه. و حالا تو هم باخبری.»

کلارین قبل از اینکه کنترل موقعیت را کاملاً از دست بدهد، وسط حرف پرید: «هیچکس لازم نیست بفهمه تو کمک کردی.»

پترا چکشش را به سمت کلارین گرفت. «هنوز موافقت نکردم! تو همیشه یه نقشه دیوانه‌وار داری، و این بار من-»

کلارین مچش را گرفت و پایین آورد. او داشت چکش را به طرز تهدیدآمیزی تکان می‌داد. «کابوس‌ها از زمستان اومدن. اگه بتونم از مرز عبور کنم و تحقیق کنم، شاید بتونم از تکرار چنین اتفاقی جلوگیری کنم. مهم‌تر از اون، می‌تونم الوینا رو متقاعد کنم که نیازی به اجرای نقشه‌اش نیست.»

پترا گفت: «این حرف اصلاً حال منو بهتر نکرد. اگه کاری کرده باشه اینه که حال منو بدتر کرد. کلارین، اون روز ممکن بود بمیری، و حالا می‌خوای دوباره خودت رو تو مسیر خطرناک بندازی؟ من کسی نیستم که بهت اجازه بده این کار رو بکنی.»

حس مهربانی و ناامیدی درون کلارین به هم گره خورد. «تو می‌خوای تمام عمرت اینطوری زندگی کنی؟ با این نگرانی که هر لحظه ممکنه مورد حمله قرار بگیری؟ این که هر جا می‌ری همراهت کسی باشه؟»

پترا آرام گفت: «نه.»

کلارین بازویش را فشار داد. «من می‌تونم جلوش رو بگیرم. اما به کمک تو نیاز دارم. خواهش می‌کنم!»

پترا با پشت دست‌هایش چشم‌هایش را مالید. «چرا من؟ من پری خیاطی نیستم. اگه می‌خوای بال‌هات رو از سرما حفظ کنی، راحت‌ترین راه اینه که لباس گرم بپوشی.» ناگهان چهره‌اش روشن شد، انگار به چیزی تازه پی برده بود. «چرا از پِچ نمی‌خوای؟ بعدش می‌تونیم تظاهر کنیم این مکالمه رو نداشتیم.»

پِچ یک پری خیاطی بود که سال‌ها لباس‌های کلارین را می‌دوخت. اما یک کت زمستانی؟ پِچ هیچ‌وقت بدون توضیح چنین درخواست مسخره‌ای را قبول نمی‌کرد و اگر کلارین توضیح می‌داد، فوراً به الوینا خبر می‌داد. وقتی کسی کار غیرمنتظره‌ای انجام می‌داد، پِچ عادت داشت وقتی کسی با او حرف می‌زد، بدون پلک زدن فقط خیره شود، که این حس را به کلارین می‌داد که هیچ چیز از نگاه تیز او پنهان نیست.

کلارین با لحنی خسته گفت: «می‌تونستم. اما پِچ بهترین صنعتگر پیکسی هالو نیست.»
پترا به خودش بالید. «خب، من...»

کلارین یکی از ابزارهای شناور در هوا را برداشت و بی‌هدف بین انگشتانش چرخاند.
«مگر اینکه، خب فکر کنی از پس این کار بر نمی‌آیی.»

پترا غر زد: «اونو بذار زمین. و البته که می‌تونم. از نظر عملی چالش خاصی نداره. شاید خیلی شیک نباشه، اما...»

کلارین با اشتیاقی بیش از حد گفت: «برام مهم نیست. می‌تونی انجامش بدی؟»

پترا گفت: «می‌دونی کلی کار دیگه هم دارم. اما فکر کنم بتونم.» سپس رنگش پرید و صورتش را در دستانش پنهان کرد. «باورم نمیشه دارم این کار رو می‌کنم. لطفاً باعث نشو پشیمون بشم.»

کلارین گفت: «نمی‌شی.» سرش را روی شانه‌اش گذاشت. «ممنونم.»

پترا زیر لب گفت: «مدیون منی. خیلی مدیون منی.»

کلارین ناخواسته لبخند زد. «می‌دونم.»



آن شب، کلارین به مرز رفت. دقیقاً نمی‌دانست چه چیزی به سراغش آمده بود. نه اینکه چیز فوری‌ای برای گفتن به میلوری داشت، اما نمی‌توانست انکار کند که پیروزی‌های کوچک امروز چقدر او را سرخوش کرده بود. برای اولین بار از زمانی که کابوس‌ها ظاهر شده بودند، آن‌ها مسیری برای پیشرفت داشتند. گذشته از این، فکر کردن به او که تنها در مرز کمین کرده بود تا او بازگردد، برایش عجیب بود. البته او هر شب برای یک هفته این کار را کرده بود، اما این کار به نظر ناراحت‌کننده بود.

اگر قبول می‌کرد زودتر بیاید، هیچکدامشان لازم نبود تنها بمانند.

همان موقع که آسمان شروع به رنگ‌باختن کرد، به مرز رسید. آن سوی مرز، سایه کاج‌ها و توس‌ها طرح‌های دندان‌داری را در برابر غروب خورشید ترسیم می‌کردند. این بار، میلوری از قبل آنجا بود. با کتابی باز در کف دستش، روی پل نشسته بود. نور کم‌فروغ

شب‌انگاهی طلایی‌رنگ او را در بر گرفته بود و روی برف تازه‌باریده می‌لغزید، تا جایی که به نظر می‌رسید تمام دنیا می‌درخشد.

هرگز قبل از این متوجه نشده بود که زمستان چقدر زیبا است.

انگار اسمش را صدا زده بود، میلوری در همان لحظه به سمتش برگشت. واضح بود که فرصتی برای پنهان کردن احساسات واقعی‌اش نداشت، چون حالتی در چهره‌اش پدیدار شد که کلارین نمی‌دانست چگونه تفسیرش کند. تقریباً خیره شده بود، انگار مستقیماً به خورشید نگاه کرده بود. برای لحظه‌ای، کلارین نفس کشیدن را فراموش کرد. اما وقتی پلک زد، چهره‌ی میلوری دوباره به حالت خنثی خوشایند همیشگی‌اش درآمد. شاید آن نگاه درخشان را تصور کرده بود. خودش را متقاعد کرد و این باعث شد سریع به خودش بیاید.

کلارین روی پل فرود آمد. با تمام تلاش برای حفظ آرامش در صدایش گفت: «عصر بخیر.»

میلوری پاسخ داد: «عصر بخیر.» کتابش را بست. نگاهی سریع به جلد آن باعث شد کلارین بفهمد که... کتاب چیزی بود که او نمی‌شناخت، اما عطف باریک و طلایی‌رنگش او را به یاد جلد‌های بخش شعر کتابخانه انداخت. به این فکر کرد که از او درباره‌اش پرسد، اما میلوری گفت: «انتظار نداشتم به این زودی بازم بیای.»

صدایش لحن عادی داشت، اما این حرف بیشتر از آنچه دوست داشت اعتراف کند، او را شرمسار کرد. شاید باید قبل از اینکه به اینجا برگردد، یک یا دو شب صبر می کرد. اما اگر قرار بود کار مفیدی انجام بدهند، عجله قطعاً چیز شرم آوری نبود.

با لحنی نمایشی و دلخور گفت: «پس من رو دست کم گرفتی.»

میلوری گفت: «اشتباهی که دیگه تکرارش نمی کنم.» لبخندی کج در گوشه لب هایش نقش بست که کلارین سخت تلاش کرد به آن توجه نکند. «توی یه روز چه کاری انجام دادی؟»

او برای آرام کردن خودش، چین ناپیدایی را از روی دامنش صاف کرد. «راهی برای عبور پیدا کردم، اما ممکنه چند روزی طول بکشه تا بتونم امتحانش کنم.»

میلوری گفت: «خبر خوبیه.» سپس با چهره ای متفکرانه اخم کرد. «با مشکلی مواجه نشدی؟ قبلاً در مورد به تعهدات گفته بودی.»

کلارین آهی کشید. «درسته. همون تعهدات.»

در حالی که کلارین به این فکر می کرد چه چیزی باید به او بگوید، سکوت سنگینی بین آنها شکل گرفت. سکوت هرگز او را ناراحت نکرده بود، اما این بار حس کرد نیاز دارد آن را پر کند. او و میلوری هرگز نمی توانستند دوست هم باشند. اما اینجا در نور غروب، با فاصله ای که مثل دیواری محکم بینشان بود، هیچ چیز کاملاً واقعی به نظر نمی رسید. چه اشکالی داشت اگر تظاهر می کرد؟

آرام آرام، کلارین روی پل کنار او نشست تا جایی که تقریباً شانه هایشان به هم چسبیده بود. جادویی که از ریشه های درخت گرد پیکسی جریان داشت، کف دست هایش را گرم

کرد و به او آرامش داد. از این فاصله نزدیک، می‌توانست دانه‌های برف را که در موهای سفیدش جمع شده بودند و سایه‌های پرماند مزه‌هایش را روی استخوان گونه‌اش ببیند. آن فکر آزاردهنده دوباره به طور ناخواسته به ذهنش خطور کرد: میلوری زیبا بود.

به خودش یادآوری کرد که خطرناک هم بود.

«نمی‌دونستم برنامه‌ریزی برای تاج‌گذاری چقدر کار داره.» چانه‌اش را روی دست‌هایش گذاشت و به انعکاس متزلزل خودش روی سطح رودخانه خیره شد. «همه نظر من رو درباره هر جزئیاتی می‌خوان، اما من هنوز نمی‌تونم باور کنم که اصلاً قراره اتفاق بیفته. انتظارات...»

میلوری گفت: «به نظر فشار زیادی میاد.»

کلارین با تعجب به او نگاه کرد، از اینکه از صدایش مشخص بود واقعا او را درک می‌کند، شگفت‌زده شد. با خجالت، دسته موی ره‌اشده‌ای را پشت گوشش انداخت. «بله... اما تو که نیم‌مدی اینجا تا به درد و دل‌های من گوش بدی. همه چیز استرس‌زا نیست. جشن رقص تاج‌گذاری هم هست؛ شبی که ماه کامل می‌شه، درست یک هفته قبل از مراسم تاج‌گذاری من.»

لب‌های میلوری از هم جدا شد، انگار می‌خواست چیزی بگوید اما جلوی خودش را گرفت. در نهایت گفت: «ما هم همون شب یه مراسم رقص برگزار می‌کنیم.»

کلارین با اشتیاق گفت: «واقعا؟»

میلوری گفت: «البته.» چشمانش با شطنت برق زد. «این تاج گذاری ای که در پیش داری، واقعاً ارزش جشن گرفتن داره. ما توی زمستان هیچ فرصتی رو برای جشن گرفتن از دست نمی دیم.»

کلارین از روی ناباوری و به شکلی نامناسب خندید. اما نمی توانست خودش را به خاطر این موضوع سرزنش کند. فهمیده بود که میلوری حس شوخ طبعی ظریفی دارد، اما نمی توانست او را در یک مراسم رقص تصور کند. در فصل های گرم، مهمانی ها ساعت ها با نمایش، رقص و سر و صدا ادامه می یافت. در حالی که زمستان و نگهبانش، برای او مانند آب های آرام یک برکه به نظر می رسید. «حتی تو؟»

میلوری با جدیتی که کلارین را غافلگیر کرد، پاسخ داد: «حتی من.» به وضوح می توانست آنچه را که بیان نکرده بود بشنود: روزی روزگاری اینطور بود.

حس کرد دلتنگ آن برق گرم شوخ طبعی در چشمان اوست و به این فکر افتاد که چه کاری می تواند انجام دهد تا آن را برگرداند. دامنش را جابجا کرد تا بتواند چهارزانو بنشیند و خودش را به سمت او چرخاند. «تو در مراسم زمستانی چه کارهایی می کنی؟»

میلوری به اشتیاق او لبخند زد. «فکر می کنم همون کارهایی که تو مراسم جشن فصل های گرم انجام می شه.»

کلارین گفت: «باید بهت یادآوری کنم که من اصلاً چیزی درباره زمستون نمی دونم.» میلوری، در حالی که با کنجکاوی به کلارین نگاه می کرد، برای چند لحظه ساکت ماند. «چی می خوای بدونی؟»

همه چیز را. اعتراف به او که همیشه احساس کششی به قلمرو او داشته، این حس کلارین را به طرز ترسناکی بی‌پناه می‌کرد. اما حالا، بالاخره می‌توانست پاسخ تمام سؤالاتی را که از زمان ورودش داشت، دریافت کند. اما از کجا شروع کند؟ «نمی‌دونم. اینجا پریان چه نوع استعدادهایی دارن؟»

میلوری گفت: «خیلی بیشتر از اون‌ی که بتونم لیست کنم. پریان یخی، پریان دانه‌برف، پریان یخ‌رود، پریان تگرگ...»

سر کلارین با ادامه لیست او گیج رفت. چقدر پیچیدگی می‌توانست در آب یخ‌زده وجود داشته باشد؟ «و تو؟»

تعجب حالت چهره میلوری را لطیف کرد. «مطمئن نیستم اسمی برای چیزی که من هستم، وجود داشته باشه.»

کلارین گفت: «حتمأ هست.»

هر استعدادی نامی داشت و در موارد نادری که استعداد ذاتی یک پری به چیزی تخصصی‌تر تبدیل می‌شد، تقریباً همیشه به طور غریزی می‌دانستند چه نامی روی آن بگذارند. پس چقدر عجیب بود که او این را نمی‌دانست. پری نگهبان ساده‌ترین نام به نظر می‌رسید، اما... مناسب به نظر نمی‌رسید. چیزی در مورد آن کلارین را آزار می‌داد، مثل تصویری کج روی دیوار یا پلیوری که کاملاً اندازه نبود. گذشته از این، چیزهای زیادی را توضیح نمی‌داد.

کلارین اصرار کرد: «مراقبت از کابوس‌ها نمی‌تونه تمام کاری باشه که انجام می‌دی. چه کسی به تازه‌واردها خوش‌آمد می‌گه؟»

میلوری پاسخ داد: «من.»

پاسخ او کلارین را هیجان‌زده کرد. صاف‌تر نشست. «و چه کسی آماده‌سازی‌ها برای رسوندن زمستان به سرزمین اصلی رو هماهنگ می‌کنه؟»

میلوری با احتیاط گفت: «حدس می‌زنم من. اما بخش خیلی کوچکی از نقش منه. وظایف من به عنوان محافظ جنگل‌های زمستانی اولویت داره.»

کلارین گفت: «تو مسئولیت‌هایی مشابه الوینا داری.» وقتی به این نتیجه رسید، کاملاً به سمتش چرخید. چشمان میلوری درخشش نور کلارین را منعکس می‌کرد و با هیجان او درخشان‌تر می‌شد. «شاید تو هم یه پری حکمرانی هستی! از یه ستاره متولد شدی؟»

میلوری مکث کرد. «نه، من از ستاره متولد نشدم.»

کلارین گفت: «متوجه شدم.» بیشتر از همه چیز، ناامیدی در درونش موج زد. تا جایی که می‌توانست به این حس بی‌توجهی کرد. چقدر احمقانه بود که امید داشته باشد غیر از الوینا، کسی مثل او وجود دارد. وقتی هاله دورش کم‌فروغ شد، لبخندی نامطمئن به میلوری زد. «خوب حدس اشتباه بود. متأسفم که نتونستم کمک بیشتری بکنم.»

میلوری با ملایمت گفت: «نیازی به عذرخواهی نیست. این که کسی چیزی رو ندونه منو اذیت نمی‌کنه. حالت خوبه؟»

کلارین نگاهش را به سمت جنگل‌های زمستانی چرخاند، نمی‌توانست صداقت نگاه او را تحمل کند. برف‌ها در باد می‌چرخیدند و در لحظه‌ای که به مرز نزدیک می‌شدند، آب می‌شدند. «فکر کردم شاید کسی مثل من در زمستان وجود داشته باشد. منطقه که وجود ندارد. ملکه خوب بودن، یعنی به سردی و دوری یک ستاره بودن.»

از گوشه چشم، واکنش میلوری را دید. تمام بدنش به عقب متمایل شد، انگار این کلمات مثل ضربه فیزیکی به او برخورد کرده بودند. میلوری پرسید: «اینو باور داری؟»

این را باور داشت؟ باورهای شخصی‌اش بی‌اهمیت بود.

«این چیزی هست که الوینا همیشه به من یاد داده.» انگشتانش را در دامنش گره کرد. «اما من هیچوقت اونجوری نبودم. همیشه چیزایی رو می‌خواستم که نباید می‌خواستم. این بزرگترین نقطه ضعفمه.»

میلوری گفت: «واقعاً اینطوره؟ من ضرورت این دیدگاه رو درک می‌کنم، اما...» وقتی کلارین جرأت کرد دوباره به میلوری نگاه کند، نفسش بند آمد. غروب خورشید باعث شده بود روی او سایه بیفتد. «این که آدم آرزو بکنه شرایط جور دیگه‌ای بود، چه ضرری داره؟»

ضرورت این دیدگاه؟ کلارین سنگینی کلمات او را مثل ضربه‌ای چاقو به قلبش احساس کرد. شاید میلوری مثل کلارین پری حکمرانی نبود. شاید دقیقاً همان چیزها را تجربه نکرده بود. اما در آن لحظه، این مهم نبود، چون هر دو درد یکسانی داشتند.

میلوری هم به اندازه او تنها بود.

دلش می‌خواست دستش را روی دست میلوری بگذارد، اما احساس می‌کرد نمی‌تواند تکان بخورد. برای مدت‌ها، آرزو کرده بود کسی او را ببیند، واقعاً ببیند و درکش کند. حالا که ممکن بود کسی این کار را بکند، فهمید چقدر ترسناک خواهد بود که اجازه دهد این اتفاق بیفتد و این چقدر مأموریت را پیچیده‌تر می‌کرد.

همیشه چیزهایی رو می‌خواستم که نباید می‌خواستم.

هیچ‌وقت این حقیقت را اینقدر شدید احساس نکرده بود.



بعد از سه روز انتظار طاقت‌فرسا، پترا برایش پیغام فرستاد. این اتفاق زمانی افتاد که کلارین در تخت‌خواب دراز کشیده بود، بار دیگر قبل از طلوع کامل خورشید بیدار شده بود.

آسمان بیرون پنجره‌اش به رنگ بنفش مخمل‌گونی بود که با ستارگان رو به خاموشی نقطه‌گذاری شده بود. حتی از این فاصله، می‌توانست نوار باریکی از کوه‌های سفیدپوش را ببیند که به او چشمک می‌زدند. مثل شکنجه بود، چون تمام فکرش این بود که چقدر زود زیر سایه آنها خواهد ایستاد و چقدر زود او و میلوری در یک سوی مرز خواهند بود. شاید آن موقع، بتواند خودش را متقاعد کند که تمام اینها واقعی است.

صدای ضربه‌ای آرام به درهای بالکنش شنیده شد.

کلارین مثل برق از جا پرید، گویی رگباری ناگهانی از ترس او را خیس کرده بود. در این ساعت، حضور کسی پشت درش نوید چیز خوبی را نمی‌داد. یک حمله دیگر اتفاق افتاده بود، یا-

وقتی چشمانش به تاریکی عادت کرد، تمام ترسش ناپدید شد. چیزی بین ناراحتی و آسودگی خالص جایگزین آن شد وقتی متوجه شد آرتمیس آنجا ایستاده است. محافظش روی بالکن ایستاده بود، بدن او با درخشش نور کلارین نمایان می‌شد. کلارین پشت دست‌هایش را به چشمان خواب‌آلودش مالید. آرتمیس در این ساعت چه می‌خواست؟ آرتمیس دوباره در زد، این بار با تأکید بیشتر این کار را کرد.

کلارین پتورا کنار زد و به سمت در رفت. در را کمی باز کرد، نسیم خنک و صدای آرام نگهبانان گردِ پیکسی را که برای توزیع سهمیه صبحگاهی آماده می‌شدند، به داخل آمد. با تمام توان به آرتمیس خیره شد، اگرچه حدس می‌زد تأثیر شخصیت مقتدرش به خاطر وضعیت نامرتبش کمی کم شده باشد. هنوز لباس خوابش را پوشیده بود و موهایش تا وسط کمرش به حالت آزاد افتاده بود. «صبح بخیر.»

آرتمیس با وظیفه‌شناسی پاسخ داد: «صبح بخیر. ببخشید که این موقع مزاحم شدم، اما فکر کردم شاید اینو بخواید.»

یک طومار نازک کاغذی را نشان داد که با نخ سبزی بسته شده بود. کلارین آن را از دست درازشده او گرفت و یادداشت را باز کرد. فوراً دستخط پترا را تشخیص داد، به همراه لکه‌های آشنای دوده، گریس و چیزی که امیدوار بود خون نباشد. خیاطی نمی‌توانست

آنقدر خطرناک باشد، حتی برای کسی که تجربه ندارد، درست است؟ اما خود پیام، به طور غیر معمولی کوتاه بود- و بدون امضا.

فقط نوشته بود: تموم شد.

قلب کلارین یک لحظه ایستاد و طومار را به سینه اش چسبانده. شادی که روزها در حال شکل گیری در وجودش بود، او را در بر گرفت. بعد از سال ها خیره شدن به آنجا، بعد از سال ها تعجب، می توانست امشب به زمستان برود. به شدت خودش را کنترل کرد تا دور اتاق نچرخد. آرتمیس اصلاً نمی دانست با او چه کند.

فقط به لبخند زدن به او بسنده کرد، آرتمیس با حالتی عجیب اما مهربان به او نگاه می کرد. وقتی آرتمیس متوجه شد کلارین متوجه این حالتش شده، با متانت به او نگاه کرد. «چیز خوبیه؟»

کلارین گفت: «می تونیم کتم رو تحویل بگیریم.»

آرتمیس گفت: «آه.» اخم کرد، به وضوح هنوز از فکر فرستادن او به زمستان خوشحال نبود. «خبر خوبیه، واقعاً می گم.»

پس از لحظه ای، فکری به ذهن کلارین رسید. نامه را در دست هایش بررسی کرد. «اینو از کجا آوردی؟»

سرخی ملایمی از زیر یقه آرتمیس بالا آمد. «صنعتگر بهم داد.»

کلارین با لحنی معمولی گفت: «نمی‌دونستم انقدر توی محله صنعتگرها وقت می‌گذرونی.» آرتمیس و پترا سال‌ها از طریق کلارین همدیگر را می‌شناختند، اما تا جایی که کلارین می‌دانست، آن‌ها هیچ وقت بدون او با هم وقت نگذرانده بودند. این واقعاً یک پیشرفت جدید بود.

آرتمیس با عجله پاسخ داد: «فقط به هم برخوردیم. یعنی، اون اطراف داشتم می‌گشتم.» کلارین که نتوانسته بود کنجکاوای را در صدایش مخفی کند، پرسید: «اوه؟ برای چه کاری؟»

آرتمیس گفت: «قبل از اینکه به خونه برم، خودم برای به دنبال کابوس‌ها گشتی می‌زنم.» کلارین سر تکان داد. «توی خونه‌اش چیزی پیدا کردی؟»

آرتمیس که حالا دست‌پاچه به نظر می‌رسید، گفت: «نه، من...» دستی به موهای کوتاه و نامرتبش کشید. «فکر کنم کنجکاو بودم بدونم چی می‌سازه. اون چیزیه که کار دیده‌بان‌ها رو خیلی راحت‌تر می‌کنه.»

کلارین با رضایت لبخندی معصومانه زد و نامه را تا کرد. «متوجه شدم. خب، می‌تونیم امروز بعداً یه نگاه دیگه بهش بندازیم.»

آرتمیس گفت: «هرطور شما بگید، سرورم.» با ترشرویی به او نگاه کرد که باعث شد کلارین بخواهد لبخند بزند. شاید باید بیشتر آرتمیس را اذیت می‌کرد. خیلی راحت عصبانی می‌شد. «اگه فراموش کردین باید بگم، می‌تونیم بعد از جلسه‌تون با وزیر بهار که یک ساعت دیگه‌ست بریم.»

کلارین ناله کرد. تقریباً فراموش کرده بود. امیدوار بود ایریس او را زیاد معطل نکند. فقط او بین کلارین و زمستان قرار داشت.

وقتی کلارین آماده شد، او و آرتمیس به سمت دره بهار رفتند. اگرچه همیشه در تابستان بیشتر احساس آرامش می کرد، اما بهار همیشه او را شگفت زده می کرد. این قلمرو پریان باغبان پیکسی هالو بود، پریانی که می توانستند گل ها را به شکوفه بنشانند. کلارین می توانست دسترنج آن ها را در هر جایی ببیند: درختان پر از مرکبات، یاس های زرد، شاخه های ظریف گل های ویستریا، و تفرنگی های وحشی، در لکه های گرم نور خورشید، آرام آرام می رسیدند. وقتی از میان جنگل ها پرواز می کردند، کلارین خانه های شان را دید که همه با سقف هایی از گل های گوشواره و شیپوری، در آغوش شاخه ها جای گرفته بودند.

آن ها به میدان بهار رسیدند که قلب دره بهار بود. در این ساعات ابتدایی، رشته های مه آلود از دریای نور جدا می شدند و فضای باز را پر می کردند. دو درخت گیلاس عظیم، اطراف آب را دربر گرفته بودند و یک سنگ پوشیده از خزه که از آن یک گل شکفته بود که همیشه سبز بود. گلبرگ های سفید نرمش مثل بال های یک پری خوابیده دور خود جمع شده بودند. فقط در اعتدال بهاری شکوفا می شد، زمانی که بهار باید به سرزمین اصلی می رسید. هر سال، همه پریان برای بازدید نهایی ملکه از آماده سازی های بهار به این فضای باز می آمدند. با وجود روزهای طولانی کار پیش رو، بعضی ها تا سپیده دم بیدار می ماندند تا باز شدن گلبرگ ها را با طلوع آفتاب تماشا کنند.

کلارین امیدوار بود روزی خودش آن را ببیند.

ایریس، در حالی که نور خورشید بر چهره‌اش می‌تابید و آن را روشن کرده بود، کنار همیشه‌سبز منتظرشان بود. امروز لباسی از گل‌های زعفران با آستین‌های بلند زنگوله‌ای که تا نوک انگشتانش را پوشانده بود، پوشیده بود. موهایش مثل آب تیره روی پشتش جاری بود. چهره‌اش به طور غیر معمولی متفکر بود که با دیدن آن‌ها روشن شد.

بعد از اینکه هر سه تعارفات معمول را رد و بدل کردند، ایریس آهی کشید. «امیدوار بودم امروز چیزیای بیشتری برای نشون دادن بهتون داشته باشم. با این حال ممنون که اومدید.» کلارین اخم کرد. «منظورت چیه؟»

ایریس با تعجب گفت: «علی‌احضرت بهتون نگفت؟»

قلب کلارین فرو ریخت. «به من چی رو نگفته؟»

ایریس مکث کرد. «شاید راحت‌تر باشه نشونتون بدم. بیایید ببینید.»

با تکان دادن بال‌هایش و ریختن گرد پیکسی، به پرواز درآمد. آن‌ها را به اعماق دره بهار برد تا به دشتی باز رسیدند. چیزی که کلارین دید، باعث شد وحشت کند. خطی از پوشیدگی از میان چمن‌زار عبور کرده بود و مستقیماً به سمت زمستان می‌رفت. یا شاید دقیق‌تر: از زمستان آمده بود. هرچه از اینجا گذشته بود، به نظر می‌رسید رنگ را از شاخ و برگ‌ها مکیده بود. گل‌های پژمرده و خشکیده و بقایای خردشده چیزی که به نظر داربست می‌رسید، میان علف‌های لگدمال شده پراکنده بودند. حتی از این فاصله، بوی پوشیدگی به مشام می‌رسید.

کلارین زیر لب گفت: «وای!»

ایریس با نگرانی دست‌هایش را به هم فشرد. «دیده‌بان‌ها امروز صبح برای ارزیابی خسارت اومدن. هیچکس آسیب ندیده. هیچکس جز گل‌ها.»

کلارین می‌توانست بفهمد که حتی مرگ گل‌ها هم او را آزار می‌دهد. بالاخره، بیشتر پریان بهار می‌توانستند با آن‌ها ارتباط برقرار کنند. به آرتمیس نگاه کرد و امیدوار بود منظورش را واضح رسانده باشد: تو از این موضوع خبر داشتی؟

آرتمیس به نشانه‌ نه سر تکان داد.

باز هم چیز دیگری که الوینا لازم ندیده به او اطلاع دهد. و باز هم یادآوری دیگری که چقدر فوری او و میلوری باید راهی برای نابودی کابوس‌ها پیدا کنند.

کلارین آرام گفت: «خیلی خوشحالم که شنیدم کسی آسیب ندیده. برای این مزرعه متأسفم.»

ایریس با تلاش برای شادتر به نظر رسیدن گفت: «خیلی لطف دارین که اینو می‌گین، سرورم. متأسفم که بخشی از کارهایی که برای تاج‌گذاریتون انجام دادیم از بین رفته. اما علیاحضرت از پس کابوس‌ها برمیاد، و ما هم همه چیز رو درست می‌کنیم. در همین حال، بذارین نشونتون بدم پریان آبمون چیکار کردن. عاشقش می‌شین.»

کلارین فرصت پاسخ دادن پیدا نکرد که ایریس به سمتی دیگر شتافت. کلارین با تمام سرعت ممکن دنبالش کرد. کاش او هم در این ساعت چنین انرژی‌ای داشت.

ایریس قبل از اینکه دوباره از میان سایبان درختان پایین بیاید، او را تا مسافت کوتاهی هدایت کرد. درست وقتی گروهی از سنجاقک‌ها با بال‌های رنگین‌کمانی‌شان از کنارشان

گذشتند، روی کرانه رودخانه فرود آمدند. وقتی کلارین چرخید، صداهاى قلمروى پریان آب را شنید: صدای آب، آواز قورباغه‌ها و وزوز حشرات، و خنده‌های رعایایش که مثل جویباری روی سنگ‌ها می‌درخشید.

کلارین همیشه دوست داشت پریان آب را حین کار تماشا کند. بعضی از آن‌ها روی قایق‌هایی از پوست درخت توس و برگ‌های نیلوفر آبی روی جریان آب شناور بودند و ماهی‌های طلایی را که زیرشان شنا می‌کردند، تشویق می‌کردند. بعضی دیگر روی کنده‌های نیمه‌غوطه‌ور دراز کشیده بودند، در پشت پرده‌هایی از نی و سرخس پنهان شده بودند. بعضی دیگر هم روی سطح آب می‌پریدند و موج‌های کوچکی در مسیرشان باقی می‌گذاشتند. این صحنه نفس کلارین را با ترکیبی از شگفتی و اضطراب بند می‌آورد. به عنوان قاعده‌ای کلی، پریان نمی‌توانستند شنا کنند؛ بال‌های خیس شده با آب بسیار سنگین می‌شدند. اما پریان آب بی‌پروا و شاد بودند و کاملاً راحت.

حداقل، تا وقتی متوجه حضور او شدند. وقتی از کنارشان گذشت، ناگهان ساکت شدند. کلارین مردد بود که لبخندی دلگرم‌کننده بزند و یا اینکه به جای دیگری نگاه کند تا آن‌ها حس نکنند زیر زره‌بین هستند.

ایریس با شادی گفت: «رسیدیم.»

چند لحظه طول کشید تا کلارین بفهمد به چه چیزی نگاه می‌کند. آن‌ها مقابل تار عنکبوتی عظیم ایستاده بودند که روی چهارچوبی از شاخه‌ها کشیده شده بود. با قطره‌های شبی‌پری شده بود که کلارین نمی‌توانست تعدادشان را حدس بزند، هر کدام رنگ‌آمیزی خاصی داشتند. متوجه شد که این یک موزاییک است که تصویری از خودش بود. وقتی

نور خورشید به آن می تابید، آب نور را شکسته و طرح های رنگارنگی روی زمین جنگل می انداخت.

ایریس پرسید: «نظرتون چیه؟»

کلارین آرام گفت: «خارق العاده ست.» واقعا اینطور فکر می کرد. دیدن خودش با این دقت، حسی را در او بیدار کرد که نمی توانست کاملاً توصیفش کند.

کلارین قسم می خورد که صدای آه جمعی پشت سرش را بیشتر از اینکه بشنود، احساس کرد. انگار تمام پریان نفسشان را حبس کرده بودند، صدای پاشیدن آب و گفت و گو دوباره شروع شد.

ایریس دست هایش را به هم زد. «آه، چه خوب! تاج گذاریتون فوق العاده خواهد بود، سرورم. فقط صبر کنید تا...»

صدای ایریس کم کم در پس زمینه محو شد، در حالی که کلارین به تصویر خودش خیره شده بود، نسخه ای از خودش که بسیار باشکوه تر و باوقارتر از چیزی بود که خودش احساس می کرد. به سختی می توانست روی توصیفات زیبایی که ایریس ارائه می داد تمرکز کند. تاج گذاری اش در برابر تهدیدی که پیکسی هالو را دربر گرفته بود، ناچیز به نظر می رسید. با اینکه دلش می خواست از مهارت های پریان سرزمینش لذت ببرد، با اینکه آرزو داشت بتواند به الوینا اعتماد کند، تنها چیزی که ذهنش را درگیر کرده بود، شکنندگی این آرامش بود. تنها چیزی که به آن فکر می کرد، آن شنل زمستانی بود که در

گوشه‌ای از کارگاه صنعتگر انتظارش را می‌کشید و اینکه امشب، او به جنگل‌های زمستانی قدم خواهد گذاشت.

«سرورم؟»

کلارین از جا پرید. ایریس با نگرانی و کمی هم ناامیدی به او خیره شده بود. احساس گناه کرد که این چنین آشکارا حواسش پرت شده بود. مشخص بود که این موضوع برای ایریس اهمیت زیادی داشت.

«بسیار متأسفم، وزیر.» کلارین سرش را تکان داد. «سؤالی پرسیدید؟»

ایریس دست به سینه شد و نگاهی موشکافانه به او انداخت. «چیزی فکرتون رو مشغول کرده؟»

کلارین با لحنی اندکی خجالت‌زده گفت: «چندتا چیز. کارهای زیادی برای تاج‌گذاری مونده. گاهی احساس می‌کنم آماده نیستم.»

چهره ایریس برای چند لحظه متعجب شد و بعد لبخند زد. «سرورم، یعنی شما نگرانید؟»

کلارین با اکراه گفت: «کمی.»

ایریس که انگار از این کشف هم شگفت‌زده شده بود و هم خوشحال، گفت: «واقعاً؟ اصلاً به نظر نمی‌آد. شما همیشه خیلی متین به نظر می‌رسید.»

کلارین با لبخندی کم‌رنگ گفت: «همیشه وانمود می‌کنم.»

«طبیعی که نگران باشید.» ایریس با حالتی متفکرانه چانه‌اش را لمس کرد. «ولی واقعاً به نظر خیلی خسته می‌آید. خواب کافی دارید؟»

کلارین که خودش هم به این موضوع شک داشت، با لکنت گفت: «خب، م..من-»

«می‌دونم چی بهتون کمک می‌کنه.» ایریس ناگهان لبخند زد. «چند برگ چای مجموعه باکال براتون می‌فرستم.»

هم مهربانی و هم شور و شوقش کلارین را غافلگیر کرد. «خیلی عالیه. ممنونم.»

ایریس با شادی گفت: «اختیار دارید. چای تقریباً همه چیز رو درست می‌کنه. اما اگر بخواید کمی نصیحت بشنوید، این طور به این شرایط نگاه کنید: شما مثل یه گل پیازی هستید.»

این ... تعریف به نظر نمی‌رسید. کلارین با تردید بینی‌اش را جمع کرد. «اوه؟»

با حرکت ظریف انگشت ایریس، گل پیازی کوچک و درخشان از گرد پیکسی در دستش ظاهر شد. «در پیکسی هالو، البته، گل‌ها هر زمان که بخوایم شکوفا می‌شن. اما در سرزمین اصلی، این نوع گل‌ها رو تو پاییز می‌کارن، درست قبل از اینکه خاک یخ بزنه. ممکنه فکر کنید که این سرما اون‌ها رو از بین می‌بره، اما تمام زمستان رو تو خواب می‌گذرونن. بعد، به محض اینکه بهار از راه می‌رسه...»

ناگهان سنبل‌هایی به رنگ‌های سفید، صورتی جیغ و بنفش ملایم از زمین سر برآوردند و بوی تازه‌ای از آن‌ها برخاست، عطری که بهاری و بی‌نظیر بود.

ایریس با آرامشی خاص گفت: «بهار یعنی تولد دوباره. وقتی اوضاع بیش از حد تاریک به نظر می‌رسه، این گل‌های پیازی همون جرقه‌های امید هستن. شکوفه دادن زمان می‌بره. فقط باید صبور باشید و از خودتون مراقبت کنید.» سپس، بعد از مکثی کوتاه، با انگشت

به سوی کلارین اشاره کرد. «پس با خودتون مهربون باشید. مطمئن باشید که به وقتش آماده خواهید شد.»

کلارین لحظه‌ای چنان غافلگیر شد که نتوانست پاسخی دهد. سپس آهسته گفت: «ممنونم، وزیر. واقعاً ممنونم.»

ایریس با لحن شیرینی گفت: «خواهش می‌کنم.» بعد، انگار که این مکالمه هرگز اتفاق نیفتاده بود، ادامه داد: «حالا، درباره تزئینات گل‌ها...»



تا اواسط بعدازظهر، کلارین و آرتمیس به کلبه سنگی و دورافتاده پترا رسیدند. طبق معمول، او در باز نکرد، اما کلارین می‌توانست از پشت پنجره‌های شبنم‌زده، درخشش کم‌رنگ نارنجی کوره را ببیند.

در را کمی هل داد و گفت: «من اوادم.»

مثل همیشه، پروژه‌های پترا تمام سطح میزها و بیشتر کف اتاق را اشغال می‌کردند. اما عجیب بود که این بار، ابزار فلزکاری‌اش بدون استفاده گوشه‌ای افتاده بودند و فقط در نور آتش می‌درخشیدند. کارگاهش بیشتر به اتاق یک پری خیاط شباهت داشت، آن هم پری‌ای که کل سهمیه گرد پیکسی‌اش را روی کارهایش خالی کرده باشد.

کلارین که وارد اتاق شد، مجبور شد از میان قیچی‌ها و سوزن‌هایی که در هوا معلق بودند، راهش را باز کند. قرقره نخی را لمس کرد و دید که آرام در هوا حرکت کرد و باز شد. هر طرف که نگاه می‌کرد، پر بود از پارچه‌های رنگارنگ و دکمه‌های پراکنده.

پترا در میان این هرج و مرج ایستاده بود و با وسواس روی یک پالتو که دور تنه فلزی مانکن پیچیده بود، کار می کرد. او به اندازه کلارین خسته به نظر می رسید، یعنی تقریباً خیلی خسته بود. کلارین اصلاً تعجب نمی کرد اگر پترا از لحظه ای که این پروژه را شروع کرده، حتی یک لحظه هم نخوابیده باشد. مصمم و با اراده بودن، کم لطفی بزرگی در حق واقعیت بود.

کلارین با تردید پرسید: «خوبی؟»

پترا با لحنی بی حس و تقریباً غرق در فکر گفت: «چند روز طول کشید تا یه الگوی قابل قبول پیدا کنم، چند ساعت هم برای جمع آوری نخ عنکبوت و راضی کردن پیچ که دوخت و دوز پایه رو یادم بده وقت رفت. ولی بعد از سه تا نمونه آزمایشی، بالاخره موفق شدم.»

کلارین از روی شانه اش نگاهی انداخت و نتوانست جلوی ابراز شگفتی اش را بگیرد. این پالتو عالی بود. البته که از پترا چیزی کمتر از این انتظار نمی رفت. پارچه ای ضخیم و طلایی که با گرد پیکسی می درخشید. دورتادور کلاه و سرآستین هایش را خز سفید پوشانده بود.

کلارین گفت: «خیلی قشنگه.»

پترا با اینکه لحنش بی اهمیت به نظر می رسید، اما ردِ غرور در چهره اش پیدا بود. «کار راه بندازه. امتحانش کن.»

او پالتورا از روی مانکن برداشت و به سمت کلارین گرفت. کلارین آستین‌ها را پوشید و آن را روی شانه‌هایش کشید، اما بلافاصله مجبور شد جلوی خنده‌اش را بگیرد. پالتو برایش خیلی بزرگ بود، تقریباً درون پارچه غرق شده بود، ولی حداقل، بال‌هایش جا می‌شدند.

پترا با نگرانی به یقه‌های پالتو دست زد و غرولند کرد: «افتضاحه. تازه فهمیدم اصلاً اندازه‌ها رو نگرفتم.»

کلارین با خنده گفت: «گرمه. همین برام کافیه.»

پترا غرغرکنان گفت: «شاید آگه من-»

کلارین دستانش را گرفت تا متوقفش کند. «عالیه. واقعاً ممنونم.»

پترا با لحنی خشک گفت: «حرفشم زن.»

کلارین نفس عمیقی کشید و گفت: «ولی باید سریع درش بیارم، اینجا همیشه خیلی گرمه.»

پترا معترضانه گفت: «این قدر هم گرم نیست. اوه! یه چیزای دیگه هم برات دارم.»

کلارین که داشت پالتورا از تنش درمی‌آورد و روی بازویش تا می‌کرد، دید که پترا روی میز کارش مشغول جست‌وجو شد. یک چاقوی تراشکاری از لبه میز افتاد و با صدای تیز و فلزی زمین خورد. بعد از چند لحظه، پترا یک جفت دستکش، چکمه، و چیزی عجیب شبیه راکت‌های بدمینتون را جلویش گرفت.

کلارین یکی از آن‌ها را از بند چرمی‌اش گرفت و با کنجکاوی گفت: «این‌ها برای چی هستن؟ بازی؟»

پترا چپ‌چپ نگاهش کرد. «مسخره‌بازی درنیار. این‌ها رو باید به پاهات ببندی.»

کلارین با دقت بیشتری بررسی‌شان کرد و با شک و تردید گفت: «به نظر من این تویی که داری مسخره‌بازی درمیاری.»

پترا خسته و بی‌حوصله گفت: «این‌ها کفش مخصوص برف‌نورديه. وزن بدنت رو روی سطح وسیع‌تری پخش می‌کنه که باعث می‌شه راحت‌تر روی برف راه بری. درواقع، مهم نیست چرا! فقط اینو بدون که کارتو راحت‌تر می‌کنن.»

کلارین زیر لب گفت: «باور نکردنیه. اصلاً بهش فکر نکرده بودم.»

پترا که از تحسین او راضی به نظر می‌رسید، لبخندی زد، اما بعد از لحظه‌ای، حالت چهره‌اش جدی شد. «فقط... مراقب خودت باش، باشه؟»

کلارین با لحن آرامی گفت: «نگران نباش. کی دیدی من احتیاط نکنم؟»

پترا نگاه معناداری به او انداخت. «می‌دوننی که دوستت دارم.»

کلارین اینکه این بحث به کجا می‌رفت را دوست نداشت. «البته که می‌دونم.»

پترا با لحنی محزون گفت: «تو قدیمی‌ترین دوست منی.» کلارین می‌توانست آنچه را که

پترا نگفت، به‌وضوح بشنود: تنها دوستم. «برای مدت زیادی، تو تنها کسی بودی که

حاضر بود باهام حرف بزنه.»

کلارین لبخندی شیطنت آمیز زد. «اگه درست یادم باشه، تو ازم می ترسیدی.»

پترا پوزخند زد. «خب، تو ترسناکی. و هیچ وقت هم از چیزی که می ترسوندت فرار نکردی و عقب نکشیدی. همیشه منو مجبور می کردی وارد کارایی بشم که ترجیح می دادم ازشون فرار کنم.»

کلارین آن روزها را با خاطره ای خوش به یاد داشت: دو دوست جدانشدنی، دو مطرود که آزادانه در پیکسی هالو پرسه می زدند. بله، قبول داشت که در طول سال ها، پترا را بارها به دردسر انداخته بود. مثل آن دفعه که سریع ترین و سرکش ترین موش های اصطبل صنعتگرها را برداشتند و با سرعت از میان مزارع گذشتند. یا وقتی که به پیشنهاد کلارین برای غارنوردی، سر از لانه خرگوش ها درآوردند و راهشان را گم کردند. یا حتی وقتی که کلارین پترا را متقاعد کرد که یک کالسکه مرغان مگس خوار بسازد، که حالا که به آن فکر می کرد، مشخص بود که نتیجه اش فاجعه می شد.

اما پترا حال و حوصله یادآوری خاطرات را نداشت. به نظر می رسید که داشت خودش را برای گفتن چیزی آماده می کرد.

کلارین پرسید: «داری به چی فکر می کنی؟»

پترا نفس عمیقی کشید. «حالا که این کار رو برات انجام دادم، ازت می خوام که دیگه منو قاطی این ماجرا نکنی. به من نگو داری چیکار می کنی. هر بار که بهش فکر می کنم، من...» لحظه ای سکوت کرد تا خودش را جمع و جور کند. «بهتره که اصلاً وانمود کنم که تو اصلاً نزدیک زمستون نمی شی.»

کلارین آرام گفت: «باشه.» منطقی بود. اما در عین حال، تلخ هم بود. احساس... تنهایی به او دست داد، اینکه نمی‌توانست در مورد چنین موضوع مهمی با پترا حرف بزند. «می‌تونم این کار رو بکنم.»

پترا با اخم گفت: «خوبه. فقط... مطمئنی که می‌دونی داری چیکار می‌کنی؟»

وقتی کلارین چشمانش را بست، تصویر مزارع سوخته در بهار در ذهنش حک شد. پریانی که از آسمان سقوط می‌کردند، بیهوش شده با تنها یک قطره از زهر کابوس. حقیقت این بود که او فقط درکی مبهم و هولناک از خطری که با آن روبه‌رو بود، داشت. و حتی نمی‌دانست که میلوری چه نقشه‌ای در سر دارد.

اما اگر قرار بود زمستان را نجات دهد، اگر قرار بود ثابت کند که شایسته است، پس چاره‌ای جز ادامه دادن نداشت.

کلارین تا جایی که می‌توانست، لبخندی دلگرم‌کننده زد. اگر قرار بود از این به بعد به پترا دروغ بگوید، بهتر بود که از حالا تمرین می‌کرد.

«معلومه که می‌دونم. اصلاً لازم نیست نگران باشی.»



چند دقیقه پیش از غروب آفتاب، کلارین در مرز ایستاده بود و کت جدیدش را به تن داشت. او به سوی دیگر مرز خیره شد. نوری که در حال کم شدن بود و بر برف می‌درخشید، سایه‌هایی زیر درختان کاج جمع شده بودند، و چرخش متراکم دانه‌های برف را دید. انگشتانش هنگام بستن دکمه‌های ظریف کتش می‌لرزیدند، و او نمی‌توانست به‌طور کامل تشخیص دهد که این لرزش از هیجان است یا اضطراب.

«راه حل خیلی کاربردی‌ای پیدا کردی.»

کلارین از صدای میلوری جا خورد. کفش‌های برفی که روی شانه‌اش آویزان بود، با حرکت ناگهانی به هم برخورد کردند و صدا دادند. «لطفاً این جوروی یواشکی نزدیکم نیا!» میلوری با اندکی شوخ‌طبعی در چشمانش که برق می‌زد، روی پل فرود آمد. گفت: «معذرت می‌خوام.» هرچند به نظر نمی‌رسید واقعاً پشیمان باشد.

کلارین کم کم به این شک کرده بود که او واقعاً با باد ظاهر می شود. دستی روی سینه اش گذاشت و مطمئن شد که قلبش هنوز می تپد. «اشکالی نداره.»

در حقیقت، برایش سخت بود که وقتی میلوری این گونه به او نگاه می کرد، اخم کند. شادی از چهره اش محو شده بود و حالا با ترکیبی از امید و نگرانی به او نگاه می کرد. نسیمی برف های سست را از شاخه ها جارو کرد و موهای سفید میلوری را روی شانه اش ریخت. «آماده ای، سرورم؟»

آیا کلارین آماده بود؟

چشم انداز عبور از مرز، بیش از آنچه کلارین مایل به اعتراف بود، او را می ترساند. بخش منطقی وجودش، که زیر هیجان و عزم او مدفون شده بود، نگران خطرها بود. کلارین به پترا اعتماد داشت، اما حتی پترا هم نمی توانست کتی بسازد که در برابر پارگی یا آب مقاوم باشد. یک اشتباه و بی احتیاطی می توانست بال های کلارین را به خطر بیندازد. اما در عمق وجودش، نگران این بود که عبور از مرز چه حسی خواهد داشت. آیا جنگل های زمستانی پس از قدم گذاشتن در آن، همچنان جذابیت خود را برایش حفظ می کردند؟

«یه لحظه صبر کن.» کلارین با عجله چکمه ها و دستکش هایش را پوشید و سپس کنش های برفی اش را بست. وقتی کارش تمام شد، میلوری یک قدم عقب رفت تا به او فضا بدهد. کلارین به مرز، جایی که نوک چکمه هایش به خط نازک یخ زده برخورد می کرد، خیره شد. با تمام وجود خواست که قدم بردارد، اما احساس می کرد به زمین چسبیده است.

کلارین ناگهان گفت: «نمی‌تونم وقتی داری نگاهم می‌کنی، این کار رو بکنم،»

«می‌خوای برگردم اون طرف؟»

کلارین پوزخندی زد. «مسخره نباش.»

چشمانش را بست و تمام تلاشش را کرد تا حضور میلوری را نادیده بگیرد. آن قدر به مرز نزدیک شده بود که حس خفیفی از سرما نوک بینی‌اش را نوازش می‌کرد. تنها کاری که باید می‌کرد، برداشتن یک قدم به جلو بود. مشکلی پیش نمی‌آمد. کلارین نفس عمیقی کشید و هوا را بیرون داد. فکر کرد که احتمالاً رفتارش احمقانه به نظر می‌آید. وقتی چشمانش را باز کرد، میلوری با نگاهی کنجکاو و کمی شوخ طبعانه به او خیره شده بود.

کلارین پرسید: «چیه؟»

«هیچی.» چشمان میلوری برق زدند، و قلب سرکش کلارین با دیدن لبخند او به تپش افتاد. «کمک لازم داری؟»

«نه، آقا.» او تمام تلاشش را کرد تا ناراحت به نظر نیاید. «به کمکت نیاز ندارم.»

«شاید بهتره بگم یه هُل لازم داری؟»

این حرف هم حالش را بهتر نکرد، اما کلارین از اظهار نظر خودداری کرد. میلوری دستی به سوی او دراز کرد. کلارین برای چند لحظه جز خیره شدن به دست او نتوانست کاری انجام دهد. «این چیه؟»

میلوری به او خیره شد. «فقط به من اعتماد کن.»

کلارین با احتیاط دست او را گرفت و با تعجب دریافت که پوست میلوری به طرز خوشایندی خنک است. نمی دانست چه انتظاری داشت. شاید فکر می کرد او از یخ تراشیده شده باشد؟ یا لمسش حتی از پشت دستکش ها او را منجمد کند؟ اما اینطور نبود. میلوری درست مثل خودش بود؛ از گوشت و استخوان. هر دو لحظه ای درنگ کردند، دست هایشان پلی بود میان دو جهان.

سپس میلوری با ملایمت او را کشید و آرام، از مرز گذراند.

وقتی کلارین از میان برف عبور کرد، نفسش را فرو خورد تا ناله اش را خفه کند؛ دما به شدت افت کرد و جنگل های زمستانی او را در بر گرفتند. وقتی دوباره چشمانش را باز کرد، تمام چیزی که می شناخت را پشت سر گذاشته بود. بی اختیار لبخند زد و به میلوری نگاه کرد. از نزدیک، رنگ واقعی چشمان او را دید: خاکستری طوفانی، با رگه ای ظریف از آبی یخی. متوجه شد که نگاه میلوری لطف تر شد و-

او هنوز دست میلوری را گرفته بود.

گرما به صورتش هجوم آورد. کلارین دستش را تقریباً با شتاب پس کشید. «بیخشید... و، اِم... ممنون؟»

«کاری نکردم.» میلوری انگشتانش را خم کرد طوری که انگار آن ها قفل شده بودند، سپس قدمی از او فاصله گرفت. برف زیر پایش صدا داد.

برف! او واقعاً در جنگل های زمستانی بود.

کلارین، که دیگر به اندازه قبل خجالت نمی کشید، سرش را به سمت آسمان بلند کرد و به آرامی چرخید. ابرها در آسمان به صورت لایه ای خاکستری و ضخیم حرکت می کردند، نور آتشین غروب اطراف آن ها را فراگرفته بودند. دهانش را باز کرد تا دانه های برف را بگیرد، و آن ها تقریباً بلافاصله روی زبانش آب شدند. از همه چیز به طرز عجیبی لذت می برد؛ نمی دانست آیا تا به حال این قدر سرخوش بوده است یا نه.

«همون چیزیه که انتظارشو داشتی؟» رگه ای از شگفتی در صدای میلوری بود.

نفسش در هوا بخار شد، و حتی این هم شگفت انگیز بود. «خیلی قشنگه.»

برای لحظه ای، میلوری پاسخی نداد. اگر کلارین او را بهتر نمی شناخت، می گفت که میلوری تقریباً دستپاچه به نظر می رسد. «چیزهای بیشتری برای دیدن هست. دنبالم بیا.»

کلارین گفت: «باشه.» امیدوار بود که بیش از حد مشتاق به نظر نیاید.

و با این حرف، میلوری او را به سوی جنگل هدایت کرد.

تنها صدای خرد شدن برف زیر پاهایشان و خش خش آرام شاخه هایی که با باد تکان می خوردند، سکوت را پر می کرد. کلارین متوجه شد که این سکوت برایش آزاردهنده نیست. آرامش اینجا و هم آور نبود، بلکه تقریباً دلپذیر بود، انگار تمام جهان به خواب رفته است. او انتظار مناظری متروک و زمین هایی بی رنگ و بی جان را داشت. اما همه چیز باشکوه بود، از طرح پیچیده یخ روی برگ ها تا قندیل های آفتاب خورده که از درختان آویزان بودند. اینجا همه چیز چون جادویی گرد پیکسی بود می درخشید.

زمین بعد از مدتی ناهموارتر و شیب دار شد. نفس های کلارین سنگین تر شد و به صورت ابرهای سفید کوچک از دهانش بیرون می آمد. باد از دامنه کوه به پایین می وزید و

دنباله‌های کتش را به پشتش می‌زد. پوشش خزدار کلاه کتش صورت سرمازده‌اش را قلقلک می‌داد. مطمئن بود که صورتش حسابی سرخ شده است. اما میلوری همچون رنگ برف‌های زمین، رنگ‌پریده باقی مانده بود؛ نه از تلاش و نه از سرما گونه‌هایش گلگون نشد. حتی وقتی بالا می‌رفتند، او پرواز نکرد و اصرار داشت که کنار کلارین راه برود.

کلارین در دلش فکر کرد که او به‌طور سرسختانه‌ای باادب است.

پس از چیزی که انگار ساعت‌ها طول کشید، به قلّه یکی از کوه‌ها رسیدند. منظره‌ای که پیش رویش بود، نفسش را بند آورد. از اینجا، تمام جنگل‌های زمستانی پیش چشمانشان گسترده شده بود. سرزمینی سفید و درخشان و به رنگ سبز تیره، با رودها و دریاچه‌هایی که از تصور او شفاف‌تر و آبی‌تر بودند. در دوردست، خانه‌های پریان زمستانی را دید که از یخ تراشیده و از برف شکل گرفته بودند، در نور مهتاب می‌درخشیدند و از درون نوری ملایم ساطع می‌کردند.

چطور کسی می‌توانست این مکان را وحشتناک بداند؟

میلوری به آرامی گفت: «اینجاست.»

کلارین می‌توانست به‌وضوح حس احترام را در صدایش بشنود، حسی که خودش هم داشت. واقعاً چه می‌توانست بگوید؟ هیچ‌وقت چیزی شبیه به این ندیده بود.

پس از لحظه‌ای، میلوری افزود: «مقصد ما تالار زمستانه. از اینجا می‌تونی نورش رو ببینی.»

به آنجا اشاره کرد و کلارین چشم‌هایش را تنگ کرد تا هاله آبی کم‌رنگی را ببیند که دامنه کوهی دور را جواهرکاری کرده بود. «این راه درازی برای پیاده‌رفتنه.»

میلوری لبخند کوچکی به او زد. «راه سریع‌تری برای رفتن وجود داره.»

«آگه پیشنهاد بدی که منو بغل کنی و ببری-»

«مسلماً نه.» طوری این را گفت که انگار به او توهین شده بود و این باعث شد کلارین لبخند بزند. «فکر کنم تو فصل‌های گرم سورت‌مه‌سواری ندارید.»

کلارین تکرار کرد: «سورت‌مه‌سواری.»

«آره.» او به سمت پایه درخت کاجی، جایی که چند تخته چوبی دایره‌ای شکل به تنه‌اش تکیه داده شده بودند رفت. برف را از روی دو تا از آن‌ها پاک کرد و آن‌ها را به سمت کلارین آورد.

کلارین تمام تلاشش را کرد تا کاملاً گیج به نظر نیاید. «اینا چی‌ان؟»

میلوری آن‌ها را جلوی پایش روی زمین گذاشت. «سورت‌مه.»

کلارین گفت: «می‌فهمم.» ولی اصلاً نمی‌فهمید. «باهاشون چی کار می‌کنیم؟»

«از کوه سر می‌خوریم پایین.»

«ما...» کلارین با بهت‌زدگی به او نگاه کرد. «چی؟ این که مسخره‌ست.»

میلوری شانه بالا انداخت و روی یکی از آن‌ها نشست. «حالا می‌بینیم. خیلی وقته که این کار رو نکردم.»

کلارین با ناباوری گفت: «پس جدی می‌گی.» تنها چیزی که به ذهنش می‌رسید این بود که چقدر بالا آمده بودند و برف فشرده زیر پایش چقدر لیز بود. کابوس‌ها را فراموش کنید. این قطعاً پایان کارش بود. نمی‌توانست انکار کند که همین حماقت آشکار این ماجرا، آن را جذاب‌تر می‌کرد. آخرین باری که به یک ماجراجویی واقعی رفته بود کی بود؟ «این‌یه سرگرمی معمولی بین پریان زمستونیه؟»

«تو زمان‌هایی که شادتر هستیم، آره.» میلوری از زیر مژه‌هایش به او نگاه کرد. «البته، اگه ترجیح می‌دی، می‌تونیم پیاده بریم...»

«نه! لازم نیست.» کلارین وقتی روی سورتمهٔ دیگر نشست، واقعاً احساس حماقت می‌کرد. طناب‌های زبری از سوراخ‌های دو طرف سورتمه رد شده بودند که به گفتهٔ میلوری قرار بود نقش دستگیره را بازی کنند. «خب، حالا چی؟»

«می‌ریم.»

«یعنی چی؟-هی!»

میلوری منتظر نماند و سورتمه را هل داد. با نیشخندی که کلارین به شدت از آن دلخور شد؛ چون باعث شد احساس عجیبی و شگفت‌انگیزی را حس کند. سورتمهٔ میلوری به شیب کوه نزدیک شد و سپس با سرعت سرازیر شد. خب، چاره‌ای جز دنبال کردن او نبود. کلارین، مصمم به اینکه به خطرناک بودن این کار فکر نکند، به دنبالش رفت. ترس و هیجان بلافاصله به سراغش آمد.

هرگز در زندگی‌اش این‌قدر تند پرواز نکرده بود.

جنگل مثل خطوطی سبز و سفید از کنارش می‌گذشت و برف زیر سورتمه‌اش خش‌خش می‌کرد. وقتی سورتمه از روی تپه‌های برفی و یخی لیز می‌خورد و در هوا معلق بود و ممکن بود واژگون شود، دلش هری ریخت، اما او مسیرش را ثابت نگه داشت. باد به صورتش شلاق می‌زد و موهایش را از تاج بافته‌اش باز کرد. موهایش دور شانه‌هایش شل شدند و دیوانه‌وار به اطراف تکان خوردند. برف‌هایی که از شاخه‌های بالای سرش کنده شده بودند، به زمین فرو می‌ریختند.

در پایین شیب، میلوری به آرامی از سورتمه‌اش پیاده می‌شد. کلارین با سرعت به سمت او می‌رفت و امکان داشت مستقیم به او برخورد کند.

کلارین فریاد زد: «مواظب باش!»

میلوری سرش را بلند کرد. بدون لحظه‌ای درنگ، به هوا پرید و به خوبی از مسیر او کنار رفت. کلارین از کنارش رد شد اما به تپه‌ای برفی برخورد کرد. سورتمه به هوا پرید و سپس محکم به زمین خورد. نیروی ضربه کلارین را از جایش پرت کرد. با فریادی از شگفتی، از سورتمه بیرون پرت شد و مستقیم در توده‌ای از برف عمیق فرود آمد.

«کلارین!»

کلارین برای لحظه‌ای، همان‌جا دراز کشید و مبهوت به آسمان خیره شد. «زنده‌م.»

«این خوبه.» چهره میلوری جلوی دیدش را گرفت. «حالت خوبه؟»

«فکر کنم آره.»

وقتی حواسش به سمت او بازگشت، از حفره‌ای که به شکل خودش در زمین ایجاد شده بود، بیرون خزید. میلوری دستی به سویش دراز کرد. این بار، کلارین بدون تردید دستش را گرفت و اجازه داد او را روی پاهایش بکشد. برف به موهای آشفته‌اش چسبیده بود و از مژه‌هایش آویزان شده بود. چهره میلوری چنان نگران بود که کلارین نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. چقدر این تجربه هیجان‌انگیز بود. نمی‌توانست به یاد بیاورد آخرین باری که چنین لذت خالص و احمقانه‌ای حس کرده بود، کی بود. برای یک لحظه، او دیگر ملکه آینده پیکسی هالو نبود. فقط یک پری بود که در برف بازی می‌کرد.

میلوری با حالتی عجیب به او خیره شد.

کلارین پرسید: «چیه؟»

میلوری با عجله گفت: «هیچی.» به سمت یک تار موی رها شده کلارین دست برد، و کلارین کاملاً نفس کشیدن را متوقف کرد. برای لحظه‌ای فکر کرد که میلوری می‌خواهد مو را پشت گوشش بگذارد یا یخی که به آن چسبیده بود را پاک کند. اما انگار پشیمان شد، چون دستش را دوباره پایین آورد. کلارین به خودش تشر زد که نباید ناامید شود. «فقط... اینجا انگار یه جور دیگه‌ای. بهت میاد.»

«واقعاً؟» کلارین، فقط برای اینکه آن حس ناامیدی را پنهان کند، یک قدم به او نزدیک‌تر شد و لحنش را چالش‌برانگیز کرد. «این یعنی چی؟»

میلوری گفت: «آه، حالا شدی همون کلارین همیشگی.»

کلارین به او اخم کرد، اما میلوری عقب نرفت و وقتی به کلارین نگاه کرد، انگار فاصله بینشان کمتر شد.

«فقط می‌خوام بگم اینجا انگار خوشحالی.» لحنش تقریباً ملایم شد. «این خوبه.»

چطور می‌توانست خوشحال نباشد؟ در حالی که تاریکی در حال بیشتر شدن بود، با کسی که انگار درون او را می‌دید، اینجا به نظرش جایی می‌آمد که تقریباً به آن تعلق داشت. جهانی ساخته شده از پرتوی ستارگان، درخشان و نقره‌ای. به ذهنش رسید که تا حالا کسی چنین چیزی درباره‌اش نگفته بود. آیا در فصل‌های گرم خوشحال نبود؟

«ممنون.» او تار موی سرکش را پشت گوشش گذاشت. «ادامه بدیم؟»

شانه به شانه، به سمت تالار زمستان راه افتادند. نور مهتاب از میان شاخه‌های بی‌برگ درختان نفوذ می‌کرد و میلوری را با هاله‌ای نقره‌ای می‌پوشاند. اخمی متفکرانه روی پیشانی‌اش نشسته بود، انگار در جستجوی راهی برای شکستن سکوت متفکرانه کلارین بود. سرانجام گفت: «باید بپرسم. سورتمه‌سواری رو دوست داشتی؟»

این سوال آن‌قدر کلارین را غافلگیر کرد که آرام خندید. چقدر جدی به نظر می‌آمد. «عاشقش شدم.»

«با وجود اون فرود افتضاحت؟»

«شاید حتی به خاطر همون سقوط باشه. باعث شد حس کنم واقعا زنده‌م. اعتراف می‌کنم، من...» جمله‌اش را نیمه تمام گذاشت. اگر جمله را تمام می‌کرد، مطمئن بود که میلوری مسخره‌اش می‌کرد، یا دست کم فکر می‌کرد او ناآگاه است. اما فکر کرد که امشب میلوری

به اندازه کافی زره اش را شکافته بود. «فکر نمی‌کردم جنگل‌های زمستانی این قدر... سرگرم‌کننده باشه!»

میلوری ابرویش را بالا داد. «چی؟ فکر کردی ما اینجا مثل مجسمه‌های یخی وایستادیم؟»

«فکر منطقی‌ای بود.» کلارین سعی کرد رد خشم در صدایش مشخص نباشد، اما موفق نشد. «ما فقط تو زمان‌های تغییر فصل شما رو دیدیم. اونم از دور. باید بدونی که فکر می‌کردیم شما خیلی سرد هستین.»

میلوری آرام خندید. «این حس دوطرفه‌ست، خیالت راحت.»

کلارین برخلاف میلش لبخند زد. «از علیاحضرت پرسیدم درباره جنگل‌های زمستانی چی می‌دونه، گفت اینجا پر از هیولاهاست.»

در همان لحظه، نسیمی دیگر برف تازه را از زمین بلند کرد. برف آن‌ها را در سفیدی فرو برد و سرما کلارین را تا مغز استخوان لرزاند. او لرزید، نیمی از سرما، نیمی از این آگاهی که در تاریکی کامل، کابوس‌ها ممکن بود هر لحظه از سایه‌ها بیرون بیایند.

میلوری با شگفتی در صدایش تکرار کرد: «پر از هیولاه! پس اگه این طور فکر می‌کردی، چرا قبول کردی با من بیای اینجا؟ ممکن بود بهت حمله بشه. یا من می‌تونستم تو رو بدزدم.»

کلارین پرسید: «واقعاً می‌تونستی؟» نتوانست جلوی حس شوخ‌طبعی‌اش را بگیرد. «بدون تعارف، تو خیلی ترسناک نیستی.»

«نیستم؟» میلوری سرش را به سمت او کج کرد، و چشمانش عملاً با چیزی شبیه شیطنت می درخشید. «پس به نظرت من چجوریم؟»

صورت کلارین داغ شد و قلبش به تپش افتاد. چقدر آزاردهنده بود که فقط یک نگاه او کافی بود تا او کنترلش را از دست بدهد. «برای شروع باید بگم گستاخی.»

با توجه به لبخند کوچکی که میلوری به وضوح تلاش می کرد پنهانش کند، به نظر خیلی خوشحال آمد. «پوزش می خوام، علیاحضرت.»

کلارین با حالتی موقر و بالا بردن چانه اش گفت: «بخشیده شدی.» لحظه ای بعد، وانمود کردن را کنار گذاشت و آهی کشید. «راستش، همیشه دلم می خواست پیام اینجا. این کوه رو از اتاقم می بینم. هر شب بهش نگاه می کنم و همیشه فکر می کردم... نمی دونم. شاید به نظرت احمقانه بیاد، ولی فکر می کردم غمگین به نظر می رسه. خوشحالم که حالا می دونم این طور نیست.»

«اصلاً این طور نیست.»

حالا که به دهکده نزدیک بودند، صدای زنگ دار خنده ها و آوازاها به گوش کلارین می رسید. او با اشتیاق این صدا را گوش کرد. از میان درختان، بخش هایی از رودخانه ای کاملاً یخ زده را دید. اینجا و آنجا، پریانی را می دید که روی سطح آن می رقصیدند، با... چاقوهایی که به پاهایشان بسته شده بود؟ همه چیز بیش از حد گیج کننده و کاملاً جادویی بود. «دارن چی کار می کنن؟»

میلوری با گرفتن شان هایش او را از آن ها دور کرد. «شاید یه وقت دیگه بهت گفتم. امروز به اندازه کافی زمین خوردی.»

درختان به تدریج کم‌پشت شدند و سپس به یک فضای باز در پای کوه رسیدند. کلارین ناگهان در نزدیکی درختان ایستاد. دری عظیم، کاملاً از یخ ساخته شده، پیش رویشان قد برافراشته بود. این در با نشان دانهٔ برف حکاکی شده بود و در نور آبی آسمانی که از پشتش ساطع می‌شد، به رنگ آبی بود.

میلوری گفت: «این تالار زمستانه.»

کلارین زیر لب گفت: «ای ستاره‌ها!»

میلوری او را به سمت در هدایت کرد. ستون‌های عظیم یخی از زمین سر برآورده و بالای سرشان قد کشیده بودند و مسیر پیاده‌رو از جنگل به ورودی را مشخص می‌کردند. وقتی جلوی در ایستادند، کلارین دستش را دراز کرد تا صفحهٔ یخی را لمس کند. میلوری مچش را گرفت و مانع شد. پیش از آنکه کلارین اعتراض کند، گفت: «قبل از اینکه بریم داخل، باید دربارهٔ بایگان بهت هشدار بدم.»

کلارین آرام گرفت. میلوری قبلاً با لحنی که نشان می‌داد او برایش احترام قائل است و شاید کمی شیفته‌اش است، یک بار از بایگان صحبت کرده بود.

لحظه‌ای مکث کرد. سپس هشدارش را گفت: «اون عجیب و غریبه.»

این... چیزی نبود که کلارین انتظارش را داشت. این می‌توانست هر معنایی داشته باشد، اما فکر کرد ارزش ندارد که برای فهمیدن اصرار کند. به‌زودی خودش می‌دید.

گفت: «باشه، فهمیدم.»

میلوری با رضایت دست‌هایش را روی درهای عظیم گذاشت. حکاکی‌های پیچیده به لمس او پاسخ دادند؛ چنان درخشیدند که صورتش را در نور آبی غرق کردند. با صدایی ناله‌مانند، درها باز شدند. وقتی از آستانه در عبور کردند، کلارین سعی کرد نفسش را حبس نکند. این قصر کاملاً از یخ ساخته شده بود. سقف بالای سرشان سر به فلک کشیده بود، با ستون‌های یخی نگه داشته شده و با قندیل‌های درخشان و ترسناک تزئین شده بود. مجسمه‌های دانه‌های برف بالای سرشان معلق بودند و همان نور آبی و هم‌آور را ساطع می‌کردند. حتی کف زمین هم یخ خالص بود. لحظه‌ای طول کشید تا کلارین تعادلش را پیدا کند و با هر قدم لیز نخورد. اطرافش، دیوارها با قفسه‌های چوب تیره پوشیده شده بودند. هر قفسه پر بود از کتاب‌ها، طومارها و لوح‌ها.

«این باورنکردنیه.»

میلوری که غافلگیر شده بود، لبخند زد. «درسته.»

صدایش، هرچند آرام اما عمیق و پرطنین در تالار طنین‌انداز شد، نور روی صورتش بازی می‌کرد. کلارین مجبور شد نگاهش را برگرداند تا به او خیره نشود.

در همان لحظه، سایه‌ای بلند روی کف زمین افتاد. صدایی وحشتناک سکوت را درید؛ غرشی سهمگین. سپس، صدای پنجه‌هایی که به طرزی وحشیانه روی یخ کشیده می‌شدند.

یک کابوس.



کلارین به سوی جادویش دست دراز کرد و خود را برای آن حس درماندگی آماده کرد که وقتی جادو پاسخش را ندهد، به سراغش می‌آید. اما وقتی آن جانور از میان قفسه‌ها بیرون آمد، هالهٔ شوم یک کابوس را نداشت. از سایه‌های روغنی ساخته نشده بود، بلکه از گوشت و استخوان و خز بود. کلارین فکر کرد این اصلاً آرامش‌بخش نیست، جانور با لب‌هایی که از روی دندان‌هایش به عقب کشیده شده بود و صدای غرشی وحشتناک، به آن‌ها خیره شده بود. قدش تقریباً سه برابر آن‌ها بود، با پوششی ضخیم و خاکستری و چشمان زردی که انگار تا عمق وجود کلارین نفوذ می‌کردند.

کلارین به صورت غریزی به عقب لغزید. «این چیه؟»

میلوری گفت: «این فقط فَنْرِیسه.»

فقط؟ چطور می‌توانست در این موقعیت این قدر آرام باشد؟ «اسمی هم براش گذاشتید!»

«من نذاشتم.» میلوری دست‌هایش را دراز کرد، انگار که جانور را به سوی خود می‌خواند. «اون گرگ بایگانه.»

گرگ -فنریس- با شکم روی زمین به سمت میلوری خزید، گوش‌هایش به سرش چسبیده بود. وقتی به آن‌ها رسید، فنریس چانه عظیمش را کنار پای میلوری گذاشت و دمش را روی یخ تکان داد. مشخص بود که این دو با هم دوست هستند.

کلارین فقط برای رفع تنشی که در وجودش جمع شده بود، زورکی خندید و گفت: «تو هم یکی از این هیولاها داری؟» او پترا را وارد نقشه‌هایی خطرناک کرده بود، اما حتی خودش هم حد و مرزی داشت؛ یا شاید ذره‌ای غریزه بقا.

«نه.» میلوری پوزه فنریس را نوازش کرد. «من خودم همیشه به جغدها علاقه داشتم.»

«جغدها؟» کلارین نتوانست وحشت را از صدایش دور نگه دارد. آن‌ها در فصل‌های گرم شکارچیان خطرناکی بودند.

میلوری پس از لحظه‌ای گفت: «بایگان به موجوداتی که بهشون بی‌رحمی شده علاقه داره.» حالا که هیچ‌کدام به فنریس توجه نمی‌کردند، او آهی پر از دلخوری بیرون داد. نیروی نفسش موهای کلارین را از صورتش به عقب راند. «فنریس اینجا کاملاً بی‌خطره. هنوز یه توله‌ست. ولی حتی وقتی بزرگ بشن، گرگ‌ها کم‌روئن و اگه غذا داشته باشی، به راحتی باهاشون دوست می‌شی.»

«من چیزی برات ندارم.» کلارین با احتیاط گوش فنریس را خاراند. گوشش، انگار مگسی رویش نشسته باشد، تکان خورد.

«فنیس،» صدایی گرم از جایی میان قفسه‌ها بلند شد. «این همه سر و صدا برای چیه؟
اوه!»

پری‌ای زمستانی به سوی سالن ورودی بال زد. او قدی کوتاه داشت، با چهره‌ای مهربان و موهایی شبیه زبانه‌ای از آتش سفید. کت و شلواری نسبتاً رسمی به تن داشت، اما وقتی چشمانش به آن‌ها افتاد، چهره‌اش با شور و شوقی بی‌مهار و بی‌تکلف روشن شد.
«میلوری!»

«بایگان.» رفتار میلوری کاملاً تغییر کرد. لبخندش او را سبک‌بال‌تر نشان نشان داد. «یه نفر رو برات آوردم.»

این بایگان بود؟

کلارین انتظار داشت بایگان دانش پریان شخصیتی منزوی‌تر باشد. اما بایگان پرشور بود. او توجهش را به کلارین معطوف کرد و در حالی که عینکش را تنظیم می‌کرد، نزدیک‌تر آمد. «یه پری گرمسیری، نه؟ خیلی وقته که یکی از اینا پاشو به زمستان نداشته.»

کلارین پرسید: «قبلاً پری‌های گرمسیری دیدی؟»

«اوه، نه. کاش می‌دیدم! ولی داستان‌هاشون رو خوندم.» فنیس با دمی که تکان می‌خورد، به سمت بایگان دوید و آرام نالید. بایگان بی‌تفاوت بالای سرش را نوازش کرد. «ظاهراً قدیما پری‌های گرمسیری همیشه می‌اومدن اینجا. یه کم یخ‌سواری می‌کردن، پری‌های برفی درست می‌کردن...»

«این خیلی جذابه.» کلارین هیچ تصویری از یخ‌سواری یا پری‌های برفی نداشت، اما شیوهٔ محبت‌آمیز لحن بایگان او را شگفت‌زده کرد. «دوست دارم اونا رو بخونم.»

بایگان درخشید. «خب، من-»

«شاید بعداً.» میلوری، انگار که حس کرده بود موضوع دارد به حاشیه می‌رود، میان حرفش پرید. «اون فقط یه پری گرمسیری نیست. کلارین ملکهٔ پیکسی هالوئه.»

«ملکه در حال آموزش.» کلارین حرف میلوری را اصلاح کرد و نگاهی معنی‌داری به میلوری انداخت. او بیش از حد از خودش راضی به نظر می‌رسید.

بایگان بهت‌زده به او خیره شد. «پس...»

میلوری با لبخندی که رنگی از مهربانی داشت، به او نگاه کرد. «بالاخره یکی می‌تونه کتاب ما رو بخونه.»

کتاب ما. مشخص بود که این چیزی بود که مدت‌ها با هم رویش کار کرده بودند.

چهرهٔ بایگان فقط می‌توانست شادمانی محض را نشان دهد. «واقعاً می‌توننی؟»

کلارین گفت: «امیدوارم بتونم.» فکر ناامید کردن او تقریباً غیرقابل تحمل بود. «ولی هنوز مطمئن نیستم.»

«عالیه!» بایگان بازوی او را گرفت و تقریباً او را به عمق کتابخانه کشاند.

میلوری گفت: «بایگان.» و بعد ناله کرد، ناله‌ای که از سر تسلیم و تحمل کسی بود که می‌دانست اعتراض کردن به او بی‌فایده است.

در حالی که فنریس پشت سرش قدم برمی‌داشت، میلوری دنبالش رفت. قفسه‌های پیچ‌درپیچ انگار هرچه جلوتر می‌رفتند، سیستم و نظم متفاوتی پیدا می‌کردند. کلارین در حین عبور، بی‌تفاوت به آن‌ها نگاه کرد، عنوان‌های زران‌دود که با نور ملایم آبی دیوارکوب‌های یخی روشن شده بودند. سرانجام به مقصد رسیدند: فضایی مربعی و خالی، که از هر طرف با قفسه‌ها احاطه شده بود. میزی پر از کتاب‌ها و قلم‌های پر بیشتر فضا را پر کرده بود.

بایگان گفت: «یه لحظه صبر کن.»

بایگان او را رها کرد و دستکش‌هایی از جیبش بیرون آورد. پس از پوشیدن آن‌ها، به سمت سقف پرواز کرد تا چیزی که دنبالش بود را پیدا کند. کتابی عظیم با جلد چرمی را از قفسه بیرون کشید و از وزن آن تقریباً سقوط کرد. کلارین تا وقتی که او کتاب را با احتیاط به زمین آورد، نفسش را حبس کرد. با نهایت دقت، آن را روی میز گذاشت.

تعجبی نداشت که میلوری گفته بود نمی‌تواند آن را به مرز بیاورد. کتاب واقعاً کهن بود، با صفحه‌های نازک و زردشده. جلدش پوسته‌پوسته و فرسوده بود، و هرچند کلارین می‌دید که زمانی تصویری روی آن بوده، رنگ‌ها با گذر زمان محو شده بودند. حالا تنها شکل‌های عجیبی که روی چرم حکاکی شده بودند باقی مانده بودند، که با نیرویی بالقوه به آرامی می‌درخشیدند.

کلارین پرسید: «این چیه؟»

بایگان با شادمانی ای بیش از انتظار کلارین گفت: «نمی‌دونم. خیلی خیلی وقته که تو مجموعه‌ست. به زبونی فراموش شده نوشته شده. ولی پر از تصویر کابوس‌هاست.»

کلارین لرزید. «باید چی کار کنم؟»

بایگان پاسخ داد: «با رون‌هایی مهر شده که به جادوی استعداد حکمرانی واکنش نشون می‌دن. فکر می‌کنم مثل یه رمز باشه. اگه بتونی قفلش رو باز کنی، باید بتونی زبونش رو بفهمی.»

حس ترس نفس کشیدن را برای کلارین سخت کرد. «من هیچ‌وقت یاد نگرفتم چیزی رو با جادوی حکمرانی باز کنم.»

بایگان تشویق‌کنان گفت: «امتحان کن، باید برات طبیعی باشه.»

کاش این‌طور بود. «باشه.»

کلارین دست دراز کرد تا کتاب را از او بگیرد، اما بایگان نفسش را حبس کرد. «اگه اشکالی نداره، اول دستکش‌هات رو عوض کن. خیلی شکننده‌ست.»

میلوری چیزی زیر لب زمزمه کرد که امان شبیه از دست بایگان‌ها! به نظر می‌رسید.

کلارین دستکش‌های مرطوبش را درآورد و دستکش‌هایی که بایگان به او داد را پوشید. کتاب زیر لمسش ظریف بود، وقتی آن را باز کرد، عطفش صدا داد. فوراً ابری از گرد و غبار از کتاب بیرون آمد. کلارین صفحه‌های شکننده را ورق زد، از روی حروف بزرگ

۱. Rune خط رونی یا رون، یک سیستم نوشتاری قدیمی است که توسط قبایل ژرمن در گذشته‌های دور استفاده می‌شد. این خط در مناطق اسکاندیناوی و جزایر بریتانیا رایج بود و برای نوشتن زبان‌های ژرمنی به کار می‌رفت.

تزئین شده و نقاشی های کوچک هیولاها در حاشیه ها گذشت. نگاره ها واقعاً چشمگیر بودند، و نوشته هایی را قاب گرفته بودند که به زبانی بود که او هرگز ندیده بود. شکل های سیاه بی قواره با چشمان بنفش بی رحم به او خیره شده بودند. اینجا و آنجا، پیچ و تاب های طلایی جادو تاریکی را شکافته بودند.

کلارین کتاب را دوباره بست و به رونه های زراندد روی جلد که می درخشیدند خیره شد. اما هیچ چیز در آن ها توجهش را جلب نکرد. آن ها به صورت نوشته های معنادار تغییر نکردند. کلارین آن ها را ناامید کرده بود. چطور می توانست غیر از این فکر کند؟ باید از همان اول به میلوری می گفت که نمی تواند به تمام طیف جادوی حکمرانی اش دسترسی پیدا کند. معده اش از شرم پیچ خورد. «متأسفم. فکر نمی کنم بتوانم بهتون کمک کنم.»

چهره هر دویشان ناامید شد.

میلوری با پیشانی چین خورده در فکر فرو رفت. «فکر کنم شانس کمی داشتیم. ولی بعد...»

بایگان پرسید: «فکری داری؟»

او پاسخ داد: «رون های روی درهای تالار زمستان به لمس من فعال می شن. شاید کتاب به لمس کلارین جواب بده.»

بایگان شانه بالا انداخت. «قطعاً ارزش امتحان کردن داره.»

پس یک بار دیگر باید تلاش می کرد. کلارین دستکش هایش را درآورد و کنار گذاشت. نفس عمیقی کشید. فکر کرد این لحظه نهایی است. اگر این، هرچه بود، کار نمی کرد،

چطور می‌توانست امیدوار باشد که جادویش را مهار کند؟ نه. فقط یک بار دیگر. با انگشتانی لرزان، کلارین کف دستش را روی سطح کتاب گذاشت.

نوری طلایی از کتاب فوران کرد.

بایگان از شگفتی و خوشحالی فریادی کشید. حتی چهرهٔ میلوری هم در نور گرم آن غرق شد، چشمانش با حالتی پیروزمندانه می‌درخشید.

کلارین دستش را عقب کشید، اما چیزی از شگفتی آن‌ها او را نیز در بر گرفته بود. در حالی که به درخشیدن جادوی باقی‌مانده در هوا نگاه می‌کرد، حس سرخوشی عجیبی داشت. «چه اتفاقی داره می‌افته؟»

«هیچ ایده‌ای ندارم!» بار دیگر، انگار ندانستن بایگان را به وجد آورده بود. «حالا سعی کن بخونیش.»

وقتی کلارین دوباره کتاب را باز کرد، نوشته‌های هر صفحه با جادوی او به رنگ طلایی درخشیدند. گردِ پیکسی از جوهر بلند شد، در تاریکی مثل نور ستارگان درخشید. از میان مه درخشان، کلمات به آرامی در ذهنش شکل گرفتند.

«خیلی وقت پیش، وقتی درخت گردِ پیکسی هنوز نهالی بیش نبود، رویاهای کودکان، چه خوب، چه بد، بر فراز پیکسی هالو سفر می‌کردند.» کلارین به سختی می‌توانست بگوید صدایی که می‌شنید مال خودش است یا نه، چون کلمات قطعاً مال او نبودند. همانند دکلمه‌ای از دهانش بیرون می‌ریختند؛ داستان در ذهنش چنان واضح بازگو می‌شد که انگار انعکاسی روی آب ساکن می‌دید.

فهمید که این یک افسانه است. به این شکل پیش می‌رفت:

هر شب، وقتی این رویاها از آسمان بالای دریای نورلند عبور می‌کردند، به هم گره می‌خوردند و شب را مثل شفق قطبی روشن می‌کردند. در آن زمان‌ها، پریان رویا بودند که رویاها را مثل پشم چیده‌شده جمع می‌کردند و به خانه‌هایشان می‌بردند. تمام شب، آن‌ها رویاها را با چرخ‌های نخ‌ریسی‌شان به نخ تبدیل می‌کردند. صبح که می‌شد، نخ‌هایشان را جمع می‌کردند و آن‌ها را از میان شاخه‌های درخت جوان گرد پیکسی می‌بافتند تا امیدها و آرزوهای کودکان، درخت را در حین رشد محافظت و تغذیه کند.

ریسیدن نخ رویا کاری طولانی و دشوار بود؛ کابوس‌ها باید در این فرآیند جدا می‌شدند، زیرا نیرویی شوم در خود داشتند. آن‌ها مثل تکه‌های پارچهٔ سیاه روی کف کارگاه پراکنده می‌شدند. در نور روز، می‌سوختند و از بین می‌رفتند، اما یک شب، چند کابوس سرسخت از چشم پریان رویا پنهان ماندند. با جرقه‌ای آزاد شدند و در پیکسی هالو پخش شدند.

آن‌ها مثل دود تغییر شکل می‌دادند، اما انگار شکل ترس‌هایی که آن‌ها را به وجود آورده بود را به خاطر داشتند. هیولاها، حشرات، سگ‌های وحشی، هر جانوری که کودکی می‌توانست تصور کند؛ آن شب حمله کردند. با پنجه‌ها و

دندان‌های درنده ضربه می‌زدند. اما جادویشان از این هم وحشتناک‌تر بود. هر پری که گرفتار آن می‌شد، به خوابی عمیق و گسست‌ناپذیر فرو می‌رفت و با بدترین ترس‌هایش عذاب می‌کشید. و درست پیش از سپیده‌دم، وقتی کابوس‌ها مثل مه می‌سوختند، در تاریک‌ترین مکان‌ها پناه گرفتند و تا دوباره شب شود، منتظر ماندند.

ملکه پیکسی هالو نگران رعایایش بود و نگران درخت شکننده گرد پیکسی، که هنوز نهالی بود و تازه اولین برگ‌هایش را درآورده بود. پریان رویا نمی‌توانستند کابوس‌ها را نابود کنند، پس به ملکه پیشنهاد کردند زندانی بسازد، زندانی که با سدی بافته‌شده از جادوی رویا مهر و موم شود. تنها سؤال باقی‌مانده این بود که آن را کجا بسازند.

او و وزیرانش ساعت‌ها بحث کردند تا اینکه دوست عزیز ملکه، ارباب زمستان، پیشنهاد داد آن را در اعماق جنگل‌های زمستانی جای دهد، زیرا قلمروش دورترین نقطه از درخت آسیب‌پذیر بود. او خودش بر آن نظارت می‌کرد تا هیچ کابوسی دوباره فرار نکند.

با این عمل، او لقب جدیدی گرفت: نگهبان جنگل‌های زمستانی.

یک شب، پریانِ رویا تله‌ای برای کابوس‌های آزاد گذاشتند و آن‌ها را در تورهای نخ رویا به دام انداختند. آن‌ها را به جنگل‌های زمستانی، جایی که پریان یخ در دریاچه‌ای یخ‌زده سوراخی کنده بودند بردند. کابوس‌ها را در آن آب‌های تاریک فرو بردند و بافته‌پرده پریانِ رویا را پهن کردند. لحظه‌ای که پریان یخ، یخ را ترمیم کردند و قدرت وحشتناک کابوس‌ها را مهر و موم نمودند، پریان خفته بیدار شدند. از آن روز به بعد، همه کابوس‌ها به زندان آبی‌شان در جنگل‌های زمستانی منتقل شدند.

آنجا، هیولاها مثل حیوانات گرسنه با هم درگیر بودند تا اینکه در یکی از بازدیدهایشان، پریانِ رویا متوجه شدند که به طرز نگران‌کننده‌ای ساکت شده‌اند. طی قرن‌ها، قدیمی‌ترین کابوس، که از تلخی و ناامیدیِ محبوس تغذیه کرده بود، آن‌قدر قدرتمند شده بود که آن‌ها را متحد کرد. مثل ملکه زنبور در مرکز کندویش، به دیگران فرمان می‌داد، آن‌ها فقط در آرزوی فرار و فکر نابودی بودند. این پریانِ رویا را وحشت‌زده کرد، آن‌ها اجازه داده بودند این موجود رشد کند.

وقتی درخت گردِ پیکسی به اندازه کاملش رسید، دیگر رویاها آسمان را روشن نمی‌کردند. با گذشت زمان، پریان استعداد

رویا کمتر و کمتر به پیکسی هالو فرستاده شدند؛ تا اینکه یکی ماند، و بعد هیچ.

کلارین زیر لب گفت: «سرشت طبیعت همین است، همه چیز، همان گونه که طبیعت خواسته برمی خیزد و فرو می ریزد.»

با این جملات، کتاب به پایان رسید. جادویی که در وجودش جریان داشت خاموش شد، و ابر گردِ پیکسی متلاشی شد و به آرامی روی میز بارید. درخشش گرمش روی یخ محو شد و نور آبی و هم آور دوباره اتاق را پر کرد.

ابتدا هیچ کدام حرفی نزدند.

کلارین به سختی می توانست این را هضم کند: یک نوع از پریان به طور کامل در طی زمان از بین رفته بودند، استعدادی که می توانست رعایایش را بیدار کند و کابوس ها را مهار کند. حالا قرار بود چه کنند؟

ظاهراً میلوری همین افکار را داشت. او با اخم به بایگان نگاه کرد. «تا حالا چیزی درباره پریان رویا شنیدی؟»

«نه!» بایگان عملاً از هیجان می لرزید. کلارین فکر کرد دست کم یک نفر از چیزی که فهمیده بودند دلگرم شده است. «این یه کشف کاملاً جدیده.»

میلوری با حالتی گرفته گفت: «حالا منطقی به نظر می رسه. سدی که اونا ساختن داره خراب می شه، و هیچ کدومشون دیگه نیستن که درستش کنن. کاری از دستمون برنمیاد.»

کلارین دستش را از کتاب عقب کشید و با دندان‌هایش لبش را گاز گرفت. شاید دیگر پری رویایی وجود نداشت، اما اگر در این سال‌ها چیزی از پترا یاد گرفته بود، این بود که هیچ مشکلی بدون راه‌حل نیست. فقط هنوز راه‌حل درست را پیدا نکرده بودند.

او گفت: «باید یه چیزی باشه، وقتی کابوس به جنگل پاییزی حمله کرد، تونستم دفعش کنم. انگار جادوم دفعش کرد. کاملاً مطمئن نیستم چرا، ولی...»

بایگان پرسید: «ملکه‌های پیکسی هالو از ستاره‌ها زاده می‌شن، درسته؟» وقتی کلارین سر تکان داد، ادامه داد: «نور خورشید کابوس‌ها رو می‌سوزونه، پس منطقیه که جادوی تو اونا رو دفع کنه. به هر حال، خورشید یه ستاره‌ست.»

امید در چشمان میلوری جرقه زد. «پس تو می‌تونی نابودشون کنی.»

کلارین دست‌هایش را بالا برد. «نه. نمی‌تونم.»

«ولی خودت همین الان گفتی-»

«نمی‌تونم جادوم رو کنترل کنم.» این حرف پیش از آنکه بتواند جلویش را بگیرد، از دهانش بیرون پرید. «تمام عمرم سعی کردم، ولی نمی‌تونم. هیچ‌وقت برام آسون نبوده، و می‌ترسم هیچ‌وقت هم نباشه. خیلی متأسفم که ناامیدتون کردم.»

کلارین محکم پلک زد تا جلوی اشک‌ها را بگیرد. چقدر تحقیرآمیز بود که این‌قدر احساساتی و درهم شکسته دیده شود. میلوری خواست اعتراض کند، اما بایگان دستی روی شانه‌اش گذاشت تا آرامش کند.

بایگان گفت: «شاید بتونی کار دیگه‌ای بکنی.» پس از مکثی کوتاه، درخششش بیشتر شد، انگار ایده دیگری به ذهنش رسیده بود. «اگه درست یادم باشه، ملکه‌ها از هر ستاره‌ای زاده نمی‌شن، بلکه از ستاره‌ای که یه بچه براش آرزو کرده. شاید جادوی پریان رویا توی وجود تو مونده باشه و بین استعدادهای حکمرانی باشه. ممکنه بتونی سد رو ترمیم کنی. اگه چیزی قوی‌تر از ترس باشه، اون اُمیده.»

کلارین آرام گفت: «شاید.» چقدر دلش می‌خواست این را باور کند. اما حالا که جادو از وجودش خارج شده بود، به طرز دردناکی از سرمای هوا آگاه شده بود. دندان‌هایش به هم می‌خورد و بال‌هایش زیر کتش سفت شده بودند. هر نفسش بخاری نازک و سفید در تاریکی بود.

میلوری دستش را روی بازوی کلارین گذاشت. لمسش سبک بود و تقریباً مهربان. «داری می‌لرزی.»

کلارین خودش را مجبور به لبخند کرد. «چیز مهمی نیست.»

«مهم نیست؟ باید برگردی به فصل‌های گرم.»

برای اولین بار، با آن لحن آهین و یخی، کلارین فهمید چرا نیاکان او زمانی ارباب زمستان خوانده می‌شدند. سعی کرد به او اخم کند، اما دریافت که دیگر توانی برایش نمانده است.

نگهبان، که حالا جدی شده بود، گفت: «فرنریس رو ببر. برید.»

میلوری این بار با مهربانی گفت: «ممنون. بیا فرنریس. کلارین تو هم بیا.»

با این حرف، میلوری به سمت خروجی بال زد و گرگ اطاعت کرد. در حالی که پشت سر میلوری می‌رفت، ناخن‌هایش روی کف یخی صدا می‌داد. کلارین دستکش‌هایی که بایگان به او داده بود را بازگرداند. انگشتانش حسابی رنگ‌پریده شده بودند، که تمام تلاشش را کرد تا به آن توجه نکند. «ممنون، بایگان.»

او دستکش‌ها را در جیبش گذاشت. «خواهش می‌کنم سرورم.»

کلارین فقط لحظه‌ای درنگ کرد و سپس در حالی که دستکش‌هایش را دوباره می‌پوشید به دنبال میلوری رفت. به محض اینکه به شب زمستانی قدم گذاشت، با نسیمی یخی مواجه شد. تمام بدنش از شدت لرزیدن درد گرفت و نوک گوش‌هایش از سرما می‌سوخت. کلاه کتش را روی گوش‌هایش کشید و عمیق‌تر در پوشش خردار آن فرو رفت. چقدر دلبزیر می‌بود اگر می‌توانست زیر پتوهایش بخزد و یک فنجان چای دستش بگیرد. میلوری چند قدم آن‌طرف‌تر ایستاده بود، زیر نور مهتاب و با درخشش یخ روشن شده بود. فنریس کنارش دراز کشیده بود، چشمان زردش تنگ شده و به کلارین خیره بود. این صحنه او را در جای خود می‌خکوب کرد. دیدن میلوری که عملاً درخشان بود، با فضای پرستاره میانشان که می‌درخشید، قلبش را به تپش انداخت. وقتی به او نزدیک شد، چکمه‌هایش در برف صدا کردند. میلوری دستش را به سوی او دراز کرد. کلارین آن را پذیرفت و با دست آزادش، مشتی از خز فنریس را گرفت.

«پیر بالا.» با این حرف، میلوری پرواز کرد. کلارین را به بالا کشید و وقتی کلارین روی پشت فنریس بالا می‌رفت، او را نگه داشت. گرگ غرشی ضعیف کرد تا نارضایتی‌اش را نشان دهد.

کلارین شانه‌اش را نوازش کرد. «ببخشید، پسر.»

فنریس نفسی بیرون داد. به محض اینکه کلارین جاگیر شد، او از جا بلند شد.

تغییر وزن فنریس تعادل کلارین را به هم زد و او مجبور شد به خزش بچسبد تا نیفتد.
«وای!»

میلوری در یک لحظه کنار او ظاهر شد، در هوا معلق و آماده بود، انگار می‌خواست کلارین را بگیرد. وقتی به نظر رسید که کلارین قرار نیست به شکلی نسبتاً تحقیرآمیز در برف فرو بیفتد، میلوری آرام گرفت.

میلوری معذرت‌خواهانه گفت: «فکر کنم باید هشدار می‌دادم که محکم بگیری.»

او به راه افتاد و گرگ با شوق دنبالش دوید. برای دومین بار در آن شب، کلارین حس کرد که حتی با بال‌های بسته‌شده‌اش انگار در حال پرواز است. جلوی‌شان، میلوری چیزی جز جرقه‌ای نور در برابر تاریکی جنگل نبود، که از میان قندیل‌ها و شاخه‌های سنگین از برف جاخالی می‌داد.

کلارین وقتی فهمید دقیقاً دارد چه کاری انجام می‌دهد، نزدیک بود بخندد. اگر کسی از فصل‌های گرم او را این‌گونه می‌دید... تصور واکنش‌های بهت‌زده‌شان بیش از آنچه باید، او را سرخوش کرد. دست‌کم، این بخشی از افسردگی‌اش را از بین برد.

میلوری آن‌ها را به مرز جنگل‌های زمستانی و درهٔ بهار هدایت کرد. به محض اینکه فنریس دراز کشید، کلارین از پشتش سر خورد و با عجله از پل عبور کرد. وقتی به درهٔ بهار رسید، با انگشتان بی‌حس و لرزان دکمه‌هایش را باز کرد و کتش را روی زمین رها کرد. سرمای

جنگل‌های زمستانی هنوز روی پوستش مانده بود، اما بال‌هایش را باز کرد: سفت بودند، ولی همچنان طلایی و سالم.

اضطراب میلوری از بین رفت و آرامشی که چهره‌اش را روشن کرد، کلارین را به گونه‌ای عجیب سراسیمه کرد. او از جایی که در هوا معلق بود، پایین آمد و روی پل نشست. «حالت چطوره؟»

«از نظر جسمی؟ خوبم.» کلارین دست‌هایش را به هم مالید، خوشحال بود که انگشتانش کم‌کم به حالت عادی برمی‌گشتند. چند قدم به عقب رفت، تا جایی که دیگر سرمای ساطع‌شده از جنگل‌های زمستانی به او نرسد، بعد آهی کشید. «فقط ناامیدم که نتوانستم کمک بیشتری کنم. نمی‌دونم از اینجا به بعد چیکار کنیم. ولی حالا که می‌دونیم قلمروهای ما به زمانی این‌قدر به هم نزدیک بودن...»

نمی‌توانستند بگذارند الوینا نقشه‌اش را پیش ببرد.

میلوری گفت: «می‌دونم.» پس از لحظه‌ای، با تردید بیشتری پرسید: «نظرت درباره حرف بایگان چیه؟»

اگه چیزی قوی‌تر از ترس باشه، اون اُمیده.

کلارین بی تفاوت برفی از موهایش کند. «اینکه اون به من بیشتر از خودم ایمان داره.»

میلوری به او اخم کرد. «فکر می‌کنم تو خیلی بیشتر از چیزی که خودت می‌دونی، توانایی داری.»

سینه کلارین از این احساسات ناگهانی شدید، فشرده شد. «چطور می‌تونی اینو بگی؟ تو تازه منو دیدی.»

میلوری طوری که انگار که واضح‌ترین چیز دنیا باشد، گفت: «چون تو برای این ساخته شدی. وقتی بهت نگاه می‌کنم، حسش می‌کنم. شاید جادوته. شاید خود تو باعث هستی. هر چی که هست، تو یه هاله داری. قابل احترام هستی، آره، ولی بیشتر از اون، امید رو زنده می‌کنی. اولین باره که بعد از مدت‌ها همچین حسی دارم.»

صورت کلارین گرم شد. چنان غرق احساس شده بود که کاملاً فراموش کرد چطور حرف بزند. «اوه.»

میلوری به طرز دلنشینی یکدفعه خشکش زد، انگار تازه فهمیده بود که همه این‌ها را با صدای بلند گفته. با عجله گفت: «بیخشید. قصد نداشتم-»

کلارین میان حرفش پرید: «نه. لطفاً معذرت‌خواهی نکن. این مهربانانه‌ترین حرفی هست که تا به حال کسی به من گفته.»

آیا کلارین برای این کار ساخته شده بود؟ کلارین هیچ‌وقت این را باور نکرده بود. اما با چشمان خاکستری و صادق میلوری که روی او ثابت بود، تقریباً می‌توانست خودش را متقاعد کند که درست است. شاید، اگر به خودش اجازه می‌داد این فکر را در ذهنش پیروراند، اگر فقط برای یک لحظه وانمود می‌کرد که هم‌تراز با تاجی است که به‌زودی از آن او می‌شد....

شاید می‌توانست این کار را انجام دهد.

پیکسی هالوی کاملاً متحد و امن، ارزش جنگیدن را داشت. هرچند که این مساله کلارین را می ترساند، باید تلاش می کرد. به خاطر پریان زمستانی. به خاطر روون و دیگران. اگر امکانش بود که بتوانند طلسم کابوس ها را بر رعایایش بشکنند، ارزش خطر کردن را داشت.

کلارین با اطمینان بیشتری از آنچه حس می کرد، گفت: «فردا منو به اون زندان ببر. می خوام نظریه بایگان رو امتحان کنم.»



وقتی کلارین از خواب بیدار شد، بالشش از برفِ آب‌شده خیس بود. اگر این نبود، شاید باور می‌کرد که سفرش به زمستان فقط یک رویا بوده. اما آنجا بود: پالتویی که ته کمدش انداخته بود. همه‌اش واقعی بود. کتابخانه‌ای تراشیده از یخ. سواری بر گرگ در میان بیشه‌های برفی. کتابی که استعدادهای فراموش‌شده‌ای را توصیف می‌کرد. و پسری موسفید که او را در سرمای زمستان همراهی کرده بود.

فکر می‌کنم توانایی‌های تو خیلی بیشتر از چیزیه که خودت می‌دونی.

شاید جادوی پریان رویا توی وجود تو مونده باشه.

نباید به این حرف‌ها امیدوار می‌شد. اما امشب، او با قطعیت می‌فهمید که آیا می‌تواند سد را مهر و موم کند و رعایای خود را از خواب بیدار کند یا نه. امروز صبح

ذهنش سنگینی این مسئولیت را حس می‌کرد. بنابراین به محض آماده شدن، از آرتمیس خواست او را به مزارع گل بابونه، جایی که درمانگران کار خود را انجام می‌دادند، ببرد. اینجا یکی از آرام‌ترین گوشه‌های تابستان بود، چمنزار پوشیده از گل‌های بابونه و چشمه‌های زلال بودند. نوشیدن از این چشمه‌ها اثر آرام‌بخشی داشت، بنابراین درمانگران همیشه شیشه‌هایی کوچکی از آب آن را آماده نگه می‌داشتند.

کلارین، وقتی دید این منطقه هنوز دستنخورده است، نتوانست احساس آرامش خفیفی را انکار کند. همه جای پیکسی هالو چنین اقبالی نداشتند. دیروز، گروهی از کابوس شته‌مانند به مزارع کدو تنبل پاییز و زمین‌های پنبه‌ای هجوم آورده بودند و آن‌ها را نابود کرده بودند. خودش شاهد این اتفاق نبود، اما آرتمیس شایعاتی را که از دیگر دیده‌بان‌ها شنیده بود برایش تعریف کرده بود.

وقتی خورشید از افق سر برآورد، کلارین و آرتمیس به درمانگاه، فضایی که در تنه توخالی یک درخت افرا جای گرفته بود، رسیدند. روی یکی از قارچ‌های چتری فرود آمدند که به عنوان ایوان جلویی درمانگاه استفاده می‌شد و پر از صندلی‌های گهواره‌ای بود. حتی در این ساعت صبحگاه، چراغ‌های پشت پنجره روشن بودند. درمانگران به صورت شیفتی و در تمام ساعات کار می‌کردند تا همیشه آماده کمک به پریان نیازمند باشند.

کلارین مقابل در تردید کرد و بوی تلخ مرکباتی گل‌های بابونه را استشاق کرد. ترکیب وحشتناکی از اضطراب و احساس گناه در دلش موج می‌زد. او از زمان حمله به روون و دیگران، به دیدارشان نیامده بود و نمی‌دانست آیا می‌تواند با آن‌ها روبه‌رو شود یا نه.

آرتمیس با ملایمت پرسید: «آماده‌اید؟»

صدای آرام و حضور محکمش به او آرامش داد. شاید کلمهٔ آماده بیانگر حالتش نبود، اما از پس این کار برمی‌آمد. کلارین سر تکان داد.

در رازد و یک درمانگر در را باز کرد. او لباس سفید شیاردار از گل شیپوری پوشیده بود و موهای سیاهش زیر کلاه پرستاری جمع شده بود. فقط چند رشته موی موجدار فرار کرده و روی پوست اُخرایی‌اش افتاده بود.

با صدایی زیر گفت: «صبح بخیر.» سپس وقتی متوجه شد دقیقاً چه کسی پشت در ایستاده است به وضوح جا خورد. «اوه! سرورم. انتظار نداشتم شما هم بیایید. چه چیزی شما رو به اینجا کشونده؟»

«می‌خوام از وزیر پاییز عیادت کنم.» اگرچه از قبل پاسخ را می‌دانست، کلارین نتوانست از پرسیدن خودداری کند: «آیا تغییری در وضعیتش ایجاد شده؟»

بال‌های درمانگر، درست مثل لبخندش، پایین افتادند. «متأسفانه نه. متأسفم که خبر بهتری ندارم. ما سخت روی پادزهر کار می‌کنیم، اما من-»

کلارین با ملایمت گفت: «می‌دونم که همه‌تون نهایت تلاشتون رو می‌کنید. لطفاً منو پیش اون می‌برید؟»

درمانگر با تکان دادن سر، او و آرتمیس را به بخش بیماران هدایت کرد، از پشت پرده‌ای از ساکولنت‌های زنجیره‌ای مرواریدی عبور داد. کلارین در درگاه در ایستاد، گویی تهوع داشت او را از پا درمی‌آورد. هرگز این اتاق را این قدر پر ندیده بود. یازده تخت‌خواب، با خزه و دانه‌های خارمریم تزیین شده بودند، و یازده جسم بی‌حرکت روی آن‌ها قرار داشتند. سکوت وهم‌آور اتاق مانند سرمای زمستان بر او سنگینی می‌کرد.

درمانگر گفت: «شما دو تا رو برای عیادت تنها میذارم.»

کلارین آرام از میان ردیف‌ها گذشت، درخشش او بر چهره‌های آشفته هر پری که از کنارشان می‌گذشت تابید، تا اینکه کنار تخت روون ایستاد. پیشانی‌اش در خواب آشفته‌اش درهم‌رفته بود و موهای بلوطی‌اش به‌هم ریخته روی بالش پخش شده بود. خطوط تیز استخوان‌های گونه‌اش برجسته‌تر به نظر می‌رسید. دیدن او در این حالت قلبش را فشرده. این ناتوانی، هم او را بسیار خشمگین می‌کرد، هم بسیار آزار می‌داد. زمزمه کرد: «متأسفم.»

وقتی چشمانش را بست، چیزی لبه‌های آگاهی‌اش را لمس کرد. نمی‌توانست دقیقاً این حس را توصیف کند. این حس مانند لرزشی ناگهانی در روشنایی روز بود -

زودگذر و غیر قابل توضیح - احساسی که می‌گفت چیزی درست نیست، حتی وقتی همه چیز ظاهراً طبیعی به نظر می‌رسید. با گذشت هر لحظه، این - هرچه که بود - در ذهنش واضح‌تر می‌شد. رشته‌ای - سرد و تاریک، با جرقه‌هایی از نور شوم - دور ذهن روون پیچیده بود.

آیا این جادویی بود که او را در خواب اسیر کرده بود؟

وقتی توجهش را روی آن متمرکز کرد، با شوک به عقب رفت. لرزی بر پوستش دوید و ریه‌هایش یکباره خالی شد. دنده‌هایش آنقدر منقبض شد که احساس کرد نمی‌تواند نفس بکشد. کلارین هرگز نمی‌دانست ترس او چه شکلی بوده، اما تصور می‌کرد چیزی شبیه به این باشد. یک قدم از کنار وزیر عقب رفت.

«سرورم.» آرتمیس در یک لحظه کنارش بود و با گرفتن آرنجش به او ثبات داد. نگاهش با نگرانی روی وزیر ثابت شده بود. «حالت خوبه؟»

چند لحظه طول کشید تا کلارین صدایش را پیدا کند. «فکر کنم خوبم.»

آرتمیس به آرامی دستش را از بازوی کلارین برداشت. «چه اتفاقی افتاد؟»

«دقیقاً نمی‌دونم.» کلارین شقیقه‌اش را مالید. با فاصله گرفتن از او، وحشت چنگال‌اش را آنقدر که کلارین بتواند واضح‌تر فکر کند شل کرد. توانسته بود قدرت باقی‌مانده کابوس را ببیند، مانند گره یا زنجیرهای سنگینی که روون را به قلمرو کابوس‌هایش می‌بست. آیا این می‌توانست نظریه بایگان را تأیید کند؟ هرچقدر هم

کوچک، او ارتباطی با جادوی فراموش شده پریان رویا داشت. فقط باید امیدوار می بود که برای ترمیم سد فرسوده ای که آن ها به جا گذاشته بودند، کافی باشد.

به خاطر همه آن ها، امشب نمی توانست شکست بخورد.

«اومدی عیادت.»

کلارین جا خورد و آرتمیس با زمزمه کردن نام علیاحضرت سر فرود آورد.

الوینا از اتاق پشتی با یک درمانگر بیرون آمده بود، دست هایش را روی هم گذاشته و چهره اش جدی بود. پرده ساکولنت ها پشت سرش به آرامی تکان خورد. اینجا در نور صبحگاهی، کلارین متوجه شد که ملکه چقدر خسته به نظر می رسد.

کلارین گفت: «بله، می خواستم ازشون عیادت کنم.»

الوینا فقط سر تکان داد. پس هر دو به یک فکر افتاده بودند. این فکر به کلارین خطور کرد که حداقل این نقطه مشترک بینشان وجود داشت؛ مهم نیست ایده هایشان چقدر متفاوت بود، هر دو این غم و عشق را نسبت به رعایایشان به اشتراک داشتند.

پس از لحظه ای سکوت، الوینا گفت: «فردا جلسه ای با وزیر تابستان داری.»

کلارین با یادآوری برنامه اش آهی کشید. «دارم.»

«بعد از اون، مشاوری برای لباس مراسم رقص تاج گذاری ات داری و پرو نهایی

لباس تاج گذاری. فقط دو هفته دیگه وقت داری که-»

کلارین با کمی بی حوصلگی حرف ملکه را قطع کرد: «می دونم.»

الوینا مبهوت به او خیره شد.

وقتی متوجه شد که صحبت ملکه پیکسی هالو را قطع کرده، با احترام نگاهش را پایین انداخت. قصد بی ادبی نداشت، اما فکر لباس های رقص و منوها و مراسم... تحملش را نداشت، آن هم وقتی با تمام پریانی که نتوانسته بود از آن ها محافظت کند احاطه شده بود. اما جز تظاهر چه کار دیگری می توانست بکند؟ «منظورم... بله، مطلع هستم. ممنونم.»

الوینا خودش را جمع کرد و به سوی اتاق بیماران اشاره کرد. «نگران بودن برای او نا کار خوبیه، اما می خوام مطمئن بشم تمرکز تو روی تاج گذاری و تسلط بر جادوته، من دارم از پس کابوس ها بر میام.»

«من متمرکز بودم-»

الوینا ابرو بالا انداخت. «وزیر بهار به من گفت وقتی آخرین بار تو رو دید، به نظر حواس پرت بودی.»

«فقط استرسه.» کلارین مکثی کرد و از عرض اتاق گذشت تا کنار الوینا در هوا پرواز کند. «و دست خودم نیست که نگران نباشم. حتی اگر نقشه شما موفق بشه، این پری ها رو بیدار نمی کنه.»

چهره‌ الوینا تاریک شد، اما دستی روی شانه‌ کلارین گذاشت. «راهی پیدا می‌کنیم. در این فاصله، مطمئن می‌شیم که کس دیگه‌ای قربانی نشه. نقشه‌ من در حال پیشرفته. صنعتگر سلطنتی به من کمک می‌کنه.»

کلارین ناخودآگاه گفت: «پترا.» الوینا به نظر نمی‌توانست نام او را به خاطر بسپارد. «درسته.»

از لحاظ منطقی، می‌دانست که نباید احساس ناامیدی کند. اینطور نبود که پترا به راحتی بتواند از دستور ملکه سرپیچی کند؛ آن هم وقتی موقعیتش به عنوان صنعتگر سلطنتی می‌توانست از او گرفته شود. با این حال، باز هم دردناک بود.

کلارین گفت: «خوبه. اون خیلی بااستعداده.»

الوینا به نظر کمی آرام‌تر شد. «پس سعی کن خیلی خودت رو نگران نکنی. من دارم از پس این کار برمیام.»

«البته.»

اما تنها فکری که می‌کرد این بود: نه. من دارم از پس این کار برمیام.



درست قبل از غروب آفتاب، کلارین پالتو، دستکش‌ها و چکمه‌هایش را داخل کیسه‌ای انداخت. درهای بالکن را باز کرد و به نور طلایی حوالی غروب قدم

گذاشت. نور خورشید مانند شربت از میان شاخه‌های درخت گرد پیکسی جاری شد و زمین را با سایه‌های خالدار پوشاند. برگ‌ها در نسیم به آرامی آه کشیدند، گویی با او خداحافظی می‌کردند.

«دوباره می‌رید، عالیجناب؟»

آرتمیس در جای همیشگی‌اش نشسته بود و کتابی ورق می‌زد. او آنقدر به این روال عادت کرده بود که حتی زحمت نگاه کردن از روی... هرچه که بود را به خود نمی‌داد. کلارین به جلد کتاب خیره شد؛ عنوان آن به شکلی مشکوک شبیه به زبان عشق گل‌ها بود.

کلارین آرام خندید. «چی می‌خونی؟»

«هیچی.» کتاب را بست و خیره شد. سپس، با بازیابی وقارش، سرفه‌ای کرد و اضافه کرد: «لطفاً تا دیروقت بیرون نمونید.»

«نمی‌مونم.» بدون سوءنیت لبخند زد. «راستی، اون نرگس دوست داره.»

آرتمیس سرخ شد. کلارین دست تکان داد، سپس به سوی زمستان به پرواز درآمد. وقتی رسید، میلوری از قبل منتظر او بود، و تنها نبود. یک جغد برفی، دو برابر قد او، کنارش ایستاده بود. از اضطراب، خون در رگ‌هایش یخ زد. از زمانی که تازه‌وارد بود، به او یاد داده بودند که پرندگان شکاری از بزرگ‌ترین تهدیدها برای پریان هستند.

و میلوری اینجا بود و آن موجود را گویی موشی اهلی است نوازش می کرد! واقعاً که پریان زمستانی از هیچ چیز نمی ترسیدند.

کلارین گفت: «این چیه؟»

میلوری پاسخ داد: «این نوکتواست^۱». گویی این پاسخ کاملی برای سوال او بود. پس از لحظه‌ای اضافه کرد: «اون یه جغد برفیه.»

به کلارین گفته بود که علاقه‌ای به جغدها دارد. «شوخی نمی کردی.»

چشمان زرد جغد در تاریکی رو به گسترش برق زدند. با حرکات محتاطانه حرکت کرد. کلارین هرگز به پرندگان اعتماد نداشت. سر جغد به شکلی غیرطبیعی روی گردنش می چرخید. یکی از پنجه‌های ترسناکش بسته شده بود؛ میلوری انتهای آن را مانند قلاده در دست داشت.

میلوری با جدیت گفت: «هرگز در مورد جغدها شوخی نمی کنم.»

«پس تو دیوونه‌ای.»

میلوری فقط لبخند زد. «می‌خوای باهاش آشنا بشی؟»

کلارین آهی از سر ترس را در گلو خفه کرد. «آه، بله. هیچ چیز رو بیشتر از این دوست ندارم.»

کیسه را روی زمین انداخت و وسایل زمستانی اش را بیرون آورد. وقتی آخرین دکمه پالتورا بست، از مرز گذشت و اجازه داد سرمای زمستان مانند آب بر او جاری شود. همانطور که نزدیک می شد، نمی توانست جلوی این فکر را بگیرد که میلوری در نور غروب، با بال هایی که رنگ های طلایی براق و قرمز کمرنگ در آن ها موج می زد، گرم ترین ظاهر را داشت. و حالا که خودش را مجبور کرد تا دقیق تر نگاه کند، نمی توانست انکار کند که نوکتوا موجودی زیبا بود. پرهایش به سفیدی برف می درخشید؛ به سفیدی موهای میلوری. یک گردنبند بلورین از طنابی که دور گردنش پیچیده بود آویزان بود؛ افسارها از پشتش آویزان بودند.

کلارین با شادترین لحنی که می توانست تقلید کند پرسید: «قراره سوارش بشیم، مگه نه؟»

«خب...» میلوری افسارها را گرفت و پای نوکتوا را باز کرد. «از پیاده روی سریع تره.»

«مطمئننی که این کار درسته؟»

میلوری گفت: «داری داوطلبانه به استقبال کابوس ها می ری، و از یک جغد می ترسی.»

مقاومت کرد که بازوی میلوری را نزنند. «ازش نمی ترسم.»

نیم لبخندی طعنه آمیز به او زد، گویی می گفت: البته. خوشبختانه، فقط پرسید: «بریم؟»

کلارین زیر لب گفت: «اگر مجبوریم.»

با آهی از سر تسلیم، کلارین روی پشت جغد سوار شد. نوکتوا سرش را ۱۸۰ درجه چرخاند تا با نگاهی کنجکاو و زرد به او خیره شود. کلارین به این فکر افتاد که فوراً خودش را به زمین پرتاب کند. اگر این جانور با او که روی پشتش بود پرواز می کرد، کلارین با بال های بسته شده به زمین می افتاد و جان می سپرد. تا این لحظه، هیچ پری ای از ارتفاع نترسیده بود.

خوشبختانه، میلوری به زودی به او پیوست. «محکم بگیر.»

کلارین بازوهایش را دور کمر میلوری قفل کرد. او به آرامی جغد را به جلو هدایت کرد؛ نوکتوا بدون تردید به پرواز درآمد. باد به صورت کلارین کوبید. دلش به هم خورد. وقتی به سوی آسمان در حال تاریک شدن اوج گرفتند، کلارین جلوی فریادش را گرفت. فقط برای اینکه مجبور نباشد ببیند چقدر سریع از زمین جامد دور می شوند، پشانی اش را بین شانه های میلوری فشار داد.

«از این متنفرم!»

میلوری خندید، صدایی گرم که تقریباً همه چیز را ارزشمند می کرد. تقریباً.

وقتی بالاخره جرأت کرد نگاه کند، منظره خیره کننده بود. آنقدر بالا پرواز کرده بودند که کلارین احساس می کرد می تواند دست دراز کند و ماه کم نور را از آسمان بردارد. بال های نوکتوا از میان ابرهای پایین گذر رد شدند و ردی سفید پشت سر خود به جا

گذاشتند. سپس، شیرجه زدند. موهای کلارین دیوانه‌وار دورش می‌چرخیدند، در میان بوران رو به شدت، به رقص درآمده بودند.

میلوری نوکتورا را به سوی شاخه‌ای هدایت کرد و از پشتش پایین پرید. سپس، دستش را به سوی کلارین دراز کرد و به او کمک کرد تا در برف‌ها فرود بیاید. کلارین به آرامی چرخید و با ترسی فزاینده محیط اطراف را بررسی کرد. در این بخش از جنگل‌های زمستانی، درختان عجیب رشد کرده بودند. تنه‌های رنگ‌پریده‌شان در خطوطی راست و تیره بالا رفته بودند و پوستشان با شکل‌های تیره‌ای که شبیه چشم بودند پیچ‌خورده و گره‌خورده بود. شاخه‌های بالای سرشان به آسمان چنگ می‌زدند، و درست جلوتر، می‌توانست شکافی در میان درختان ببیند.

لرزشی از وجودش گذشت و صدایی در اعماق ذهنش گفت: فرار کن. همان صدایی بود که وقتی با کابوس در پاییز روبه‌رو شده بود و موجودی با چشمان بنفش وحشتناک که بر فرازش ایستاده بود شنیده بود.

چیزی در این مکان درست نبود.

«کجا هستیم؟»

میلوری با حالتی عبوس گفت: «جایی که کمتر کسی می‌ره. دنبالم بیا»

وقتی از سایه درختان غان خارج شدند و به محوطه‌ای در پای کوه رسیدند، کلارین چند لحظه زمان نیاز داشت تا بفهمد دقیقاً به چه چیزی نگاه می‌کند. دریاچه‌ای وسیع پیش رویشان گسترده شده بود، یخ‌زده و سخت، و همچون چشم سیاه

یکپارچه‌ای به ماه خیره شده بود همه وجودش از چیزی که روبرویش بود، احساس خطر یا اکراه داشت.

فرار کن.

میلوری گفت: «این، زندان کابوس‌هاست.»

وقتی روی سطح آن قدم گذاشت، کلارین با اکراه به دنبالش رفت. جادوی محافظ ضعیفی درون یخ می‌درخشید و محو می‌شد، اما او به سختی می‌توانست تلاطم آب‌های تاریک زیر آن را تشخیص دهد. ژرفای خالی و تهی‌مانند بیش از آنچه دوست داشت اعتراف کند، او را آشفته کرد. و سپس، درخششی از چیزی -متوجه شد: چشمی بنفش که با نگاهی خشمگین به او خیره شده بود- توجهش را جلب کرد و خون را در رگ‌هایش منجمد کرد. نه، این آب نبود.

هرچه زیر یخ بود، زنده بود.

«کابوس‌ها زیر دریاچه هستن.»

میلوری گفت: «بله، درسته.»

قلب کلارین از تلخی صدایش منقبض شد. نمی‌توانست بار مسئولیتی که او به دوش می‌کشید را تصور کند. میلوری نه تنها باید نگران رعایای خود می‌بود، بلکه باید حواسش به این موجوداتی که کاملاً در برابرشان ناتوان بود نیز می‌بود. اینکه

بدانی مسئول آنها هستی چه حسی دارد؟ روزهایت را به شنیدن، تماشا کردن و انتظار کشیدن برای چیزی بگذرانی که نمی‌توانی از آن جلوگیری کنی؟

«میلوری...» حرفش در هوا ماند. چه می‌توانست بگوید تا واقعاً او را آرام کند؟

میلوری به سمت او نگاه کرد، لب‌هایش را گشود انگار که می‌خواست پاسخی بدهد.

اما در همان لحظه، حس کرد که تمام کابوس‌های درون دریاچه به سویش چرخیدند. آگاهی از حضورشان پوستش را سوزن‌سوزن کرد. آن حس غریزی فرار دوباره در درونش شعله کشید و لرزشی شدید از پشتش پایین رفت. تا جایی که می‌توانست آن احساس را مهار کرد و به دنبال میلوری به مرکز دریاچه رفت. با هر قدم، کابوس‌ها به خروش آمدند. انگار با هر گام او، از او دور می‌شدند.

«رسیدیم.»

بلافاصله، کلارین مشکل را دید: یخ ترک خورده بود. در روشنایی روز، به‌سختی قابل تشخیص بود. اما اینجا در تاریکی، با درخششی شوم آثار ترک مشخ شده بود، گویی هرچه در زیر بود، داشت از طریق ترک‌ها به بیرون نفوذ می‌کرد. کنار سطح شکسته چمباتمه زد تا از نزدیک بررسی‌اش کند. می‌توانست رشته‌های طلایی سد جادویی رویا را تشخیص دهد. اینجا، مانند لحافی کهنه، نازک و مندرس شده بود. چند کابوس از میان سد جادویی لغزیده و مانند لکه‌ای از جوهر، درست زیر یخ جمع شده بودند و با ولع دندان‌هایشان را به هم می‌ساییدند.

درکی هولناک کلارین را فرا گرفت. «اونا می خوان اونو بشکنن.»

میلوری گفت «دقیقاً. سعی کردم ترک‌ها رو با یخ ببندم، اما هر بار که برمی‌گردم، انگار هیچ کاری نکردم.»

شنیدن این حرف تعجب‌آور نبود. اگرچه کابوس‌های بزرگ‌تر هنوز در تور رشته‌های رویا به دام افتاده بودند، اما آنقدر مقاومت می‌کردند تا شکافی به اندازه کافی بزرگ برای فرارشان ایجاد کنند. بقیه فقط باید منتظر می‌ماندند تا سد جادویی آنقدر ضعیف شود که آن‌ها هم بتوانند عبور کنند.

البته مگر اینکه، او بتواند آن را تقویت کند.

کلارین چشمانش را بست و بر رشته‌های فرسوده و کهنه جادوی پریان رویا تمرکز کرد. همان‌طور که توانسته بود قدرت کابوس را در ذهن روون تشخیص دهد، می‌توانست آن‌ها را ببیند، درخشان مانند نور ستاره‌ها، در تاریکی پشت پلک‌هایش می‌درخشیدند. وقتی تصور کرد که آن رشته طلایی را میان انگشتانش می‌فشرد، شادی در درونش شکفت. می‌خواست آن را مانند پلیور دور خود بپیچد، در گرمای آرامش‌بخشش جا بگیرد. واقعاً چندان متفاوت از جادوی خودش به نظر نمی‌رسید. اما همچنین می‌توانست حس کند که قدرت این رویا چقدر کم‌رنگ شده بود.

اگر می‌توانست نور ستاره‌ها را در سوراخ‌هایی که زمان در این سد ایجاد کرده بود بیافد...

جادویش را فراخواند. وقتی نور طلایی از پوستش تابید، هیسِ خفه‌ای از زیر لایهٔ ضخیم یخ به گوش رسید. در حالی که انرژی‌اش را در دست‌هایش متمرکز کرد، عرق سردی پشت گردنش جمع شد.

اولین فکرش نه کنترل کردن، بلکه محافظت کردن بود.

جادویش به درون تاروپود جادوی رویا تنیده شد. همین‌طور که کابوس‌ها از خشم زوزه می‌کشیدند، قدرت‌ش تمام جهان را در نور طلایی غرق کرد. میلوری با دهانی باز و حیرتی آشکار به او خیره شده بود. کلارین مجبور شد نگاهش را از او جدا کند تا تمرکزش را حفظ کند. وقتی بخش ترک‌خوردهٔ سد را ترمیم کرد، میلوری می‌توانست یخ‌های شکسته را دوباره منجمد کند.

چیزی در اعماق این زندان غریب. یخ زیر پاهایش لرزید. جادویش مثل شمع‌ی در حال خاموش شدن سوسوزد و حس کرد کارش مثل بخیه‌های کشف‌باز شده و در حال از هم گسستن است. موجی از وحشت بر وجودش فرود آمد.

میلوری فریاد زد: «می‌تونی تحمل کنی؟»

«فکر کنم آ-»

صدای مهیبِ برخورد یک کابوس به سد، در فضای باز جنگل پیچید. کلارین تلوتلو خورد، سپس روی یخ لغزنده تعادلش را از دست داد. وقتی پاهایش از زیر بدنش سر خورد، قلبش به ته دهانش رسید. ارتباطش با جادو قطع شد و محکم روی پشتش به زمین برخورد کرد. نفسش بند آمد و دردی تیز در بال‌هایش پیچید. درد

داشت. اما تمام فکرش درگیر آن یأس بود. خیلی نزدیک شده بود. و حالا تنها چیزی که از تلاشش باقی مانده بود، لایه نازکی از گرد پیکسی روی یخی که با نور ماه روشن شده بود، بود که درخشش آن مثل اخگری در حال خاموشی بود. سایه‌ها زیر پاهایش با تهدید موج می‌زدند و شر محسوسی از خود ساطع می‌کردند.

میلوری صدا زد: «کلارین! حالت خوبه؟»

پیش از آن که پاسخی بدهد، صدای ترک خوردن یخ به گوش رسید. درست پشت میلوری، شکل تاریکی مثل دود از اعماق دریاچه برخاست. چرخید، سپس مثل قطره‌ای جوهر در آب پخش شد. کلارین می‌توانست شکل بال‌ها را تشخیص دهد؛ آن‌ها گسترده شدند و نور اندک ماه را پوشاندند.

کلارین زمزمه کرد: «میلوری...»

تمام رنگ از چهره میلوری پرید. آرام برگشت تا با آن روبه‌رو شود.

شکل دودمانند کابوس پیچ و تاب خورد و حباب زد تا به فرمی قابل تشخیص درآمد: یک کلاغ. یکی یکی، ده چشم بنفش روی بدنش باز شدند؛ تمام مردمک‌هایش لرزیدند، گویی برای متمرکز شدن تقلا می‌کردند. چنگال‌هایش را به صورت آزمایشی تکان داد. سپس، بال‌هایش را تکان داد - یک بار، دو بار - و موجی از هوای تعفن‌آور به سویشان فرستاد. بالاتر رفت و تمام چشمانش به او دوخته شد. کابوس کلاغ‌مانند جیغ کشید و به سمت او شیرجه زد.

کلارین فکر نکرد. غلتید. دردی تیز در وجودش شعله کشید، اما چنگال‌های کابوس به جایی فرود آمدند که لحظاتی قبل دراز کشیده بود. جانور تقریباً بلافاصله به حالت اول برگشت و دوباره به سمتش چرخید. قلبش آنقدر محکم می‌زد که به‌سختی می‌توانست صدای نفس‌های بریده‌بریده خودش را بشنود. حضور آن موجود مو به تنش سیخ کرد و ذهنش را با هیچ چیز جز تکرار مداوم "فرار کن، فرار کن، فرار کن" آشفته کرد.

کابوس به سمتش یورش برد. ترسی که سعی کرده بود سرکوب کند، حالا نزدیک بود خود را آزاد کند. نمی‌توانست جلویش را بگیرد. نمی‌توانست از پشش بریاید. نمی‌توانست -

توفانی از یخ مسیر کابوس را منحرف کرد. کلاغ، پیش از آن‌که دوباره شکل بگیرد، این بار وحشتناک‌تر از قبل، به‌صورت توده‌ای روی یخ فرود آمد. وقتی به آسمان برخاست، بال‌هایش جوانه زدند، پر از مفاصلِ چندانگانه و چکه‌کنان از سایه‌ای چسبناک. به شکل موجود دیگری درآمد، فریادی چنان کرکننده سر داد که کلارین لرزشش را در استخوان‌هایش حس کرد. با چنگال‌هایی گشوده به سمت میلوری شیرجه زد.

میلوری فریاد زد: «نوکتوا! حالا!»

نوکتوا جیغی آمیخته به خشم محض کشید. مثل توفان برف، با بال‌زدن‌های خشن و چنگال‌های درنده، بر کابوس فرود آمد. آن‌ها در آسمان گره خوردند، توده‌ای

درهم تنیده از سیاهی و سفیدی. کلارین با قلبی لرزان تماشا کرد که نوکتا توانست با ردی از دود که مثل خون از منقارش چکه می‌کرد، خود را رها کند.

کلارین تصمیم گرفت شاید باید نظر خود درباره جغدها را اصلاح کند.

کابوس از فرصت استفاده کرد. با ضربه‌ای از بال‌های در حال فرسایشش، تا آن‌جا که با قرص رنگ‌پریده ماه در حال رشد، به شکل یک هاله درآمد، بالا رفت. سپس، با فریادی نهایی، شیرجه زد و در جنگل ناپدید شد.

کلارین روی زانوهایش خم شد، سپس با فریادی از ناامیدی مشتش را روی یخ کوبید. چطور می‌توانست این‌قدر ناتوان باشد؟ در چنگش بود، و بعد گذاشت فرار کند. همان‌طور که آدرنالین بدنش کم شد، از فشار عصبی شروع به لرزیدن کرد. نفس‌های سنگینش در هوا مثل توده‌ای مه‌آلود به نظر آمد.

«کلارین.» صدای میلوری آرام و خونسرد به نظر می‌رسید، اما کلارین با یک شنیدن فهمید که پشت آن آرامش، چیزی جز وحشت نیست.

«خیلی متأسفم. نباید هیچ‌وقت-»

میلوری این بار محکم‌تر تکرار کرد: «کلارین، خونریزی داری.»

پایین را نگاه کرد. لکه‌ای قرمز روی بازویش شکفته بود. حالا که متوجه‌اش شده بود، درد -و سرما- همزمان هجوم آوردند. زخمش را محکم فشار داد تا خونریزی بند بیاید، اما از حس پوست خیس و در حال سرد شدنش لرزید. «اوه.»

آستین کتش پاره شده بود.

وحشت نکن! کلارین نفسی آرام بخش بیرون داد. تا زمانی که بال‌هایش عایق‌بندی شده بودند، خطری تهدیدش نمی‌کرد.

میلوری فاصله کوتاه بینشان را پرواز کرد. «حالت خوبه؟»

کلارین با عجله گفت: «فقط یک خراشه.» بله، عمیق بود، اما جان او را تهدید نمی‌کرد. «متأسفم. نتونستم انجامش بدم.»

«نه. این منم که باید عذرخواهی کنم.» چهره میلوری پر از رنج بود. «من تو رو به خطر انداختم.»

میلوری همین الان هم بیش از حد بار گناه به دوش می‌کشید. کلارین اجازه نمی‌داد او را هم به لیست عذاب‌هایش اضافه کند. انگشتش را به سمتش گرفت. «تو کاری نکردی. من خودم بودم که خودم رو توی خطر انداختم، و به عنوان کسی که به زودی ملکه پیکسی‌هالو خواهد بود، حرف دیگه‌ای نمی‌شنوم.»

میلوری به وضوح معلوم بود که می‌خواست موضوع را ادامه دهد، اما حالا که کلارین مقامش را به رخ کشیده بود، منصرف شد. «می‌خوام آسیب‌هایی که به یخ زدن رو ترمیم کنم. بعدش باید بریم پیش یه درمانگر.»

کلارین بازویش را محکم‌تر فشار داد و از حس جاری شدن خون از لای انگشتانش به خود لرزید. «بله، فکر کنم ایده خوبی باشه.»

میلوری تردید کرد، انگار که اگر حتی برای یک لحظه چشم بردارد، کلارین از حال می‌رود. با اخمی، برگشت. کلارین بالا رفتن شانه‌هایش وقتی نفس عمیقی کشید را تماشا کرد. گردابه‌هایی از بلورهای یخ مثل مه از دستان گشوده‌اش جاری شدند و در نور ماه برق زدند. یخ‌ها روی زمین با الگوهای فراکتالی شکوفه زدند، سپس، مثل سرامیک شکسته‌ای که با طلا ترمیم شده باشد، روی یخ‌های خردشده متبلور شدند.

وقتی کارش تمام شد، برای نوکتوا سوت زد. جغد بلافاصله پیشش آمد، با صدایی آرام به نشانه تأیید هوهویی کرد. به محض فرود آمدن، میلوری سرش را روی منقار او تکیه داد و زمزمه کرد، «ممنونم.» نوکتوا راضی پرهایش را پف داد. دیدن این پیوند بین آن دو، و اینکه چقدر سریع نوکتوا برای محافظت از او جهیده بود، کلارین را سخت تحت تأثیر قرار داد.

کلارین به آرامی گفت: «اون شگفت‌انگیزه.»

چهره میلوری روشن شد. حتی نوکتوا هم انگار از این تعریف با به خود بالیدن پف کرد.

«واقعاً هست.» لبخند میلوری پس از لحظه‌ای محو شد. «می‌تونی سوار بشی؟ ازش می‌خوام ما رو پیش پریان درمانگر ببره.»

«فکر کنم بتونم.» کلارین تا جایی که می توانست با ظرافت روی پشت ناکتوا سوار شد. وقتی تعادلش را پیدا کرد، به بازویش نگاهی انداخت و اخم کرد. «البته، شاید نگه داشتن خودم برام سخت باشه.»

میلوری بدون لحظه ای درنگ پاسخ داد: «من مطمئن می شم که نیفتی.» کلارین تا به حال با کسی آشنا نشده بود که این قدر راحت چنین سوگندهای جدی ای یاد کند. نتوانست به حرف هایش فکر کند، زیرا وقتی میلوری به او پیوست، بازویش را محکم دور کمر او حلقه کرد. از این نزدیکی ناگهانی، گردنش را گر گرفت. نه، دیگر گمان نمی کرد که می افتد. رایحه ی درخت کاج، آب سرد، و نوید بارش برف، به نرمی از پوستش ساطع می شد. حضور میلوری حس منزجرکننده خشم کابوس ها می کاست. این طور، تقریباً می توانست باور کند که در امان است. بدون فکر، کلارین صورتش را به گودی گردن میلوری چسباند و سعی کرد به نحوه ای که نفس ای میلوری کوتاه و مرتعش شد توجهی نکند.



نوکتوا آن‌ها را به بوتهٔ بزرگ خاس، جایی که پریان درمانگر زمستانی درمانگاه خود را برپا کرده بودند، برد. تمام برگ‌های آن در سیلاب نور ماه تیز و نقره‌ای به نظر می‌رسیدند و خوشه‌های توت قرمز از شاخه‌های پوشیده از برف آویزان بودند. همه‌چیز در این ساعت، آن‌جا به طرز غیرقابل‌وصفی مملو از سکوت بود. کلارین چیزی جز صدای به‌هم خوردن بال‌های نوکتوا هنگام فرودش نشنید.

میلوری او را از جایگاهش پایین آورد و از میان حفره‌ای که در شاخه‌های خاس ایجاد شده بود، راهنمایی کرد. نور کم‌فروغی از میان شکاف برگ‌ها به داخل می‌تابید و بر زمین سفت و فشرده نقش می‌انداخت و یخبندان را درخشنده می‌کرد. در حالی که راه می‌رفتند، مسیر کم‌کم به سمت پایین شیب پیدا کرد.

کلارین با کمی تعجب پرسید: «اینجا زیرزمینه؟»

میلوری پاسخ داد: «فقط کمی. این طوری از باد در امان می‌مونه.»

کلارین با خود فکر کرد که این کار هوشمندانه‌ای بود. اینجا به‌وضوح گرم‌تر از بیرون بود. با این حال، هر نفس او در هوا به‌صورت ابری از بخار دیده می‌شد. سرما از پارگی کشش به داخل نفوذ می‌کرد، اما او دندان‌هایش را به هم فشار داد تا از لرزیدن‌شان جلوگیری کند. آن‌ها در مقابل پرده‌ای از گلسنگ توقف کردند. کلارین سعی کرد به خون‌هایی که روی نوک انگشتانش جمع شده بود، و اینکه چطور بر روی زمین می‌چکید، توجهی نکند.

میلوری آرام صدا زد: «سلام؟»

پرده کنار رفت و چهره یک پری درمانگر نمایان شد. پوستی به رنگ قهوه‌ای سوخته و موهای سفیدی داشت که صورتش را با حلقه‌های فر باریک احاطه کرده بود. مانند درمانگران فصل‌های گرم، لباس سفیدی به تن داشت؛ کلارین متوجه شد که این یکی از گل‌های پامچال دوخته شده بود.

«میلوری!» لبخندش وقتی کلارین را دید، متزلزل شد و جای خود را به شوکی لحظه‌ای داد. کلارین می‌دانست که حتماً ظاهر وحشتناکی داشته است. خون روی دست‌هایش خشک شده بود و به کت زیبایی که پترا برایش دوخته بود نفوذ کرده بود، رنگ طلایی‌اش را به قرمزی تیره تبدیل کرده بود. نیمی از موهایش از بافتش باز شده بود و به‌صورت آویزان و تا حدی یخ‌زده روی شانه‌هایش ریخته بود. «این کیه؟»

میلوری با حالی ضعیف گفت: «ایشون، شاهدخت کلارینه.»

روی صورت درمانگر، کلارین حداقل ده احساس مختلف را دید تا اینکه درنهایت به وحشت رسید. «و ممکنه بپرسم چرا اون در این وضعیت قرار گرفته؟»

میلوری چهره درهم کشید. «به مشکل برخوردیم.»

«معلومه که این طوریه.» نگرانی در صدایش موج می‌زد. «و تو»

میلوری سریع گفت: «من خوبم.» و دست‌هایش را بالا برد.

«خوبه.» درمانگر چهره‌اش را به نارضایتی جدی تغییر داد. کلارین مهربانی پنهانش را نسبت به میلوری می‌دید؛ صمیمیتی که از آشنایی طولانی مدت نشأت می‌گرفت. برای کلارین عجیب بود که چطور رعایای میلوری این‌گونه راحت با او صحبت می‌کنند. «لطفاً بیشتر مراقبش باش.»

میلوری با تواضع پاسخ داد: «حتماً.»

کلارین با لبخندی شیطن‌آمیز که نمی‌توانست جلویش را بگیرد، کنار میلوری زمزمه کرد: «ازش خوشم اومد.»

میلوری گفت: «حدس می‌زدم. این یارونه^۱»

یارو با تعظیم گفت: «از آشنایی با شما مفتخرم، شاهدخت. فقط ای‌کاش در شرایط بهتری بود.»

کلارین که لحظه‌ای مبهوت شده بود، پاسخ داد: «منم همین‌طور.» چقدر عجیب بود که همزمان با او هم محترمانه و هم صمیمانه رفتار می‌شد. چقدر آرزو می‌کرد فصل‌های گرم هم چنین جوی داشتند.

یارو آن‌ها را از پرده گل‌سنگ عبور داد و به بخش بیماران برد. کلارین در ورودی خشکش زد و دستش را روی سینه‌اش فشرد. اتاق پر از تخت‌هایی بود که از سکوه‌های برفی ساخته شده و با شبکه‌ای از شاخه‌ها پوشانده شده بودند. روی هر کدام پریانی خوابیده بودند که در کابوس‌های عذاب‌آور خود گرفتار شده بودند. تعداد آن‌ها در زمستان به طرز چشم‌گیری بیشتر بود. قلب کلارین برای آن‌ها - و برای میلوری که با چهره‌ای آکنده از احساس گناه به اتاق نگاه می‌کرد - آکنده از درد شد.

یارو او را به جلو هدایت کرد. کلارین را روی تختی نشان داد که با پتوهای زیاد پوشیده شده بود. کلارین یکی از پتوها را دور شانه‌هایش کشید و با آهی از آرامش نشست.

میلوری به او نزدیک‌تر شد و زیر لب پرسید: «چند دقیقه می‌تونی تنها باشی؟»

کلارین با مهربانی گفت: «البته. برو.»

میلوری با چهره‌ای آکنده از قدردانی سر تکان داد. طی چند لحظه، به سوی دیگر اتاق پرواز کرد و با صدای آرام با شفا بخش دیگری شروع به صحبت کرد. هر از گاهی، نگاهی نگران به پریان خفته می‌انداخت.

یارو که مشغول مرتب کردن پتو و بالش‌های اطرافش بود، پرسید: «می‌دونی، اون هر روز اینجا میاد. به اندازه کافی گرمه؟»

کلارین با خجالت نگاهش را از میلوری برگرداند، چون متوجه شده بود که به او خیره شده است. «بله، ممنون. واقعاً هر روز میاد؟»

یارو سر تکان داد. «کاری از دستش برنمیاد، اما...»

کلارین در ذهنش جمله را تمام کرد اما احساس مسئولیت می‌کنه. این حس را خوب می‌شناخت. «می‌دونم چقدر براش مهمه.»

«بله. اون در زمستان خیلی محبوبه.» یارو لحظه‌ای مکث کرد، انگار که داشت با دقت کلمات بعدی‌اش را انتخاب می‌کرد. «خوشحالم که تو رو پیدا کرد. مدت‌هاست که اونو این قدر... امیدوار ندیدیم.»

کلارین یک دسته از موهایش را پشت گوشش انداخت. وقتی احساس کرد گونه‌هایش از خجالت گرم شده‌اند، بلافاصله پشیمان شد. «من کاری نکردم.»

یارو با لبخندی زیرکانه گفت: «هر چی که تو می‌گی. خب، بذار ببینیم حالت چطوره.» کلارین اجازه داد پتو از روی شانه‌اش بلغزد و بازویش را دراز کرد. منظره خون دلش را به هم زد، اما تا حالا زخم را از نزدیک بررسی نکرده بود. پارچه‌ی پاره‌ی کتش به پوستش چسبیده بود و عمق زخم را پنهان کرده بود.

یارو با صدای نوچ زبانش، نارضایتی خود را نشان داد. «نمی‌تونم کت رو دربیاری، پس باید آستین رو ببرم تا بهتر ببینم.»

کلارین اخم کرد. پترا حتماً به خاطر خراب کردن شاهکارش او را می‌کشت، اما این مشکل را باید بعداً حل کرد. «اشکالی نداره.»

یارو سر تکان داد و به اتاق دیگری در درمانگاه رفت. اینجا در اتاق اصلی، نور شمع‌ها فضایی تاریک و دنج ایجاد کرده بود. هر چیزی در نور منعکس شده از قندیل‌های سقف

می‌درخشید. قفسه‌های دیوارها پر از کتاب و قوری، پوسته‌های بلوط پر از تنتور و کاسه‌های شیشه‌ای پر از گیاهان خشک بود. بوی خاک و سبزی در هوا پیچیده بود.

کلارین تا حالا متوجه نشده بود که چقدر چیزها در زمستان رشد می‌کنند. چطور ممکن بود کسی فکر کند این مکان عاری از حیات است؟

توجهش دوباره به میلوری برگشت که داشت به درمانگر دیگر کمک می‌کرد. آن‌ها از این تخت به آن تخت می‌رفتند و به هر پری جرعه‌ای آب می‌دادند. یک علاقه شدیداً عمیق‌قلبش را به لرزش درآورد. چطور حتی برای یک لحظه فکر کرده بود که میلوری آدم سردی است؟

چند دقیقه بعد، یارو با یک سبد بافته‌شده، یک لیوان سنگی که در هوای سرد بخار می‌کرد و یک قیچی پارچه‌ای ظریف برگشت. آستین خون‌آلود را برید و کلارین هنگامی که زخم در معرض هوای یخ قرار گرفت، از درد نفس تیزی کشید. یارو قیچی را با صدای تق روی میز کناری گذاشت و خم شد تا از نزدیکتر بررسی کند. بازوی کلارین را با دقت به این سو و آن سو چرخاند. «زخم تمیزه، ولی نسبتاً عمیقه. باید بخیه بزنم. زود خوب می‌شه، اما امشب باید پانسمان رو نگه داری.»

کلارین از اینکه مجبور نبود درباره آسایش توضیح دهد یا به پوشیدن آستین‌بلند در تابستان، که انتخاب مشکوکی بود، تن دهد کمی آرام شد. «باشه.»

یارو در سبد به جست‌وجو پرداخت و یک سوزن نازک قلاب‌دار، همراه با مرهمی از اُرس، گل‌سنگ و تخم کتان پیدا کرد که در یک بسته‌برگ پیچیده شده بود. در سکوت کار کرد،

زخم را تمیز و بخیه زد. کلارین مصمم به دیوار خیره شد و سعی کرد با هر کشیدگی نخ روی پوستش نلرزد. وقتی یارو مرهم را مالید و پانسمان کرد، یک لیوان به او داد.

«این چیه؟»

یارو گفت: «نوشتدنی از صمغ صنوبر و گالتریا. به بهبودی و کاهش التهاب کمک می‌کنه.»

کلارین لیوان را به لب‌هایش نزدیک کرد. بوی صمغ می‌داد و مزه‌اش هم همین‌طور بود. اما دست‌هایش را گرم کرد، و در حال حاضر، این تنها چیزی بود که می‌خواست. «ممنونم.»

یارو نگاهی جدی به او انداخت. «سعی کن تا قبل از بسته شدن زخم، کاری نکنی که باز شه. کار سنگین انجام ندی.»

«انجام نمی‌دم.»

«این مرهم رو هم برای خونه بهت می‌دم. روزی یک بار استفاده کن.» چشمانش را تنگ کرد. «فراموش نکن.»

کلارین حالا می‌فهمید چرا میلوری اجازه می‌داد یارو این‌قدر توجه بیش از حد به او نشان دهد. یارو واقعاً قاطع بود. با خنده گفت: «فراموش نمی‌کنم.»

«خوبه.» یارو با تأمل به او نگاه کرد. «امیدوارم زود برگردی، سرورم، هرچند شاید نه به اینجا. در زمستان چیزای زیادی برای دیدن هست که ربطی به اون دریاچه وحشتناک

نداره.» مکتی کرد و چهره‌اش با به یاد آوردن چیزی روشن شد. «می‌دونی، میلوری اسکیت باز خیلی ماهریه. مطمئنم بهت یاد می‌ده.»

کلارین لبخندی زد. «دوست دارم این کار رو بکنم.»

فقط باید راهی پیدا می‌کرد تا قبل از اینکه نقشهٔ الوینا عملی شود، کابوس‌ها را متوقف کند. نمی‌توانست پریان زمستانی را به حال خود رها کند. این تصمیم آتش عزمی در وجودش روشن کرد.

به محض اینکه یارو به سمت بیمار بعدی رفت، میلوری دوباره کنارش ظاهر شد. «حالت چگونه؟»

کلارین لبخندی کوچک به او هدیه داد. یارو خون‌ها را از پوستش پاک کرده بود. حالا فقط خطی منظم از بخیه باقی مانده بود. متوجه شد میلوری دارد آن را بررسی می‌کند؛ در حالی که سرش را کج کرده بود، تار موی سفیدی از جای خود خارج شد. کلارین جلوی میلش را گرفت تا آن را مرتب نکند.

گفت: «خیلی بهترم. فقط یه ذره سردم شده.»

«باید تو رو به خونه برسونیم.»

خونه. کلارین بیشتر و بیشتر از ترک زمستان وحشت داشت. «درسته. فکر خوبیه.»

بیرون، نوکتوا منتظرشان بود، پره‌های سفیدش پف کرده و در نور ماه سرد می‌درخشید. هر دو سوار شدند و این بار وقتی میلوری بازویش را دورش حلقه کرد، کلارین از این تماس نزدیک سپاسگزار بود. ساعد برهنه‌اش در سرما می‌سوخت و بادی که از زیر آستین

پاره پوره به داخل می‌وزید تا مغز استخوان‌هایش را سرد کرد. نوکتوا به سمت بهار پرواز کرد و بوران شدیدتر اطرافشان چرخید. حتی در تاریکی، زمستان به طرز نفس‌گیری زیبا بود. جنگل‌های بی‌پایان کاج پوشیده از برف به سویشان دست دراز کرده بودند.

کلارین تا جاییکه توانست نیمرخ میلوری را که با نور ستاره‌ها خط‌اندازی شده بود را ببیند، صورتش را به سمت او چرخاند. این‌گونه، فارغ از اطرافش و غرق در افکار، بسیار جدی به نظر می‌رسید.

مدت‌هاست که اونو این قدر امیدوار ندیدیم.

نمی‌توانست باور کند چنین تأثیری روی میلوری گذاشته بود. و با این حال، اگر اینطور بود، می‌خواست تا جایی که می‌تواند او را از اندوه بیرون بکشد. «خب، این طوری که برنامه‌ریزی کرده بودیم پیش نرفت.»

خنده‌ای از میلوری برانگیخت. صدای دلنشینی بود که به خاطر کمیاب‌بودنش شیرین‌تر می‌شد. «نه، قطعاً اینطور نبود.»

کلارین گفت: «اما راهی پیدا می‌کنیم. دفعه بعد بهتر می‌شه.»

میلوری با جدیتی که انگار یک قول را تکرار می‌کرد گفت: «دفعه بعد.»

«اول باید کتم رو درست کنم.» با انگشتانش به نخ شل آستینش اشاره کرد. «مطمئن نیستم چقدر طول می‌کشه. دفعه اول چند روزی براش وقت گذاشت.»

«مهم نیست. من منتظرت می‌مونم.»

در حالی که میلوری به روبه‌رو خیره شده بود، کلارین اخم کرد. چیزی به شدت آسیب‌پذیر در چهره میلوری بود. تنهایی. چطور ممکن نبود تنها نباشد؟ وقتش را با مطالعه کتاب‌های نامفهوم یا ایستادن در مرزها یا گشت زنی در زندانی که نمی‌توانست از آن محافظت کند می‌گذراند. این قدر متعهد به وظیفه بود و محکوم به شکست.

کلارین گفت: «می‌تونم به دیدنت پیام.» و بلافاصله آرزو کرد که ای‌کاش می‌توانست جمله را طور دیگری بیان کند. صدایش به گوش خودش بیش از حد مشتاق به نظر می‌رسید. سرفه‌ای کرد و اضافه کرد: «اگه قراچه در هر حال اونجا منتظر بمونی. می‌تونیم برای مراحل بعدی برنامه‌ریزی کنیم.»

میلوری، با تظاهر به بی‌خیالی مشابه او پاسخ داد، «هرطور که مایل باشی.»

کلارین نگاهی به او انداخت که می‌گفت: هرطور که مایل باشم؟

ظاهراً نتوانست این نمایش را حفظ کند، تسلیم شد. «این ایده رو دوست دارم.»

کلارین سرخی کم‌رنگ روی نوک گوش‌های میلوری دید. گفت: «خب، پس، فردا می‌بینمت.»

لب‌هایش به لبخندی نرم خم شد. «تافردا.»

حسی عجیب از سبکی - نوعی سرخوشی - درونش را پر کرد. با وجود اینکه بالای جنگل‌های زمستانی پرواز می‌کردند، کلارین حس سقوط آزاد داشت. بین کابوس‌ها و میلوری، خودش را در دردسرهای بسیار بیشتری از آنچه انتظار داشت گرفتار کرده بود.



صبح روز بعد، کلارین و آرتمیس در اولین ساعت روشنایی روز، بیرونِ درِ خانهٔ پترا ایستاده بودند. با وجود خطری که در آن قرار گرفته بود، کلارین با حالتی عجیب از سرحالی از خواب بیدار شده بود. البته این تا زمانی بود که متوجه شد قرار است روز پترا - اگر نه کل ماهش - را خراب کند. در کیفش، کت پاره و خون‌آلودی بود که پترا با سخاوت برایش دوخته بود. اگر نکتهٔ مثبتی در این ماجرا وجود داشت، این بود که چکمه‌ها با کمی خراش از درگیری جان سالم به در برده بودند.

آرتمیس پرسید: «قصد داری در بزنی؟»

کلارین متوجه شد که به در خیره شده بود و فکش را به هم فشار داده بود. سعی کرد چهره‌اش را آرام نشان دهد: «دارم خودم رو آماده می‌کنم.»

آرتمیس نگاهی به او انداخت که ترکیبی از همدردی و ترحم بود: «مطمئناً درک می‌کنه.»

کلارین با شک پاسخ داد: «می‌بینیم چی می‌شه.» حتی آرتمیس هم به نظر نمی‌رسید کاملاً حرف خودش را باور داشته باشد. «شاید مجبور بشی مداخله کنی.»

آرتمیس گفت: «آماده هستم.»

کلارین با آهی گفت: «خوبه.» سپس در را زد. «پترا، منم.»

کمتر از یک ثانیه گذشت که پترا در را باز کرد. خسته به نظر می‌رسید، اما انگار مدتی بود که بیدار شده. صورتش از دوده سیاه شده بود و گرمای کوره‌اش از داخل به بیرون می‌تابید: «می‌دونی ساعت چنده؟»

کلارین با معصومیت گفت: «طلوع آفتاب؟»

«دقیقاً» پترا حرف خودش را قطع کرد و وقتی آرتمیس را دید، جیغی کشید: «اوه. صبح بخیر.»

آرتمیس خشک پاسخ داد: «صبح بخیر.»

کلارین لحظه‌ای بین آن‌ها چشم‌گرداند و سعی کرد اوقات تلخی‌اش را نشان ندهد: «قصه داری دعوت‌مون کنی داخل؟»

پترا ناله‌ای کرد اما کنار رفت تا وارد شوند: «دوباره اون نگاه تو چشمت هست. این بار چی شده؟»

کلارین تصمیم گرفت سریع کار را تمام کند. توده‌ای از وسایل اضافه را از روی میز آشپزخانه پترا کنار زد و سپس محتویات کوله‌اش را روی آن خالی کرد.

پترا با ناله‌ای ناامیدانه گفت: «چیکار کردی؟»

چهره کلارین در هم رفت. «ممکنه یه کمی تصادف کرده باشم.»

آرتمیس با نگاهی صاف به او نگاه کرد که می‌گفت: می‌تونستی قضیه رو بهتر از این مدیریت کنی.

پترا فریاد زد: «همه زحماتم، نابود شد! کاملاً نابود شد!» آستین بریده‌کت را برداشت. پس از لحظه‌ای بررسی، آن را به آن سوی اتاق پرتاب کرد و با صدای بلندی گفت: «این خونه؟»

کلارین هیس کرد: «صداتو پایین بیا. آره، خونه. جای نگرانی نیست.»

پترا شانه‌های کلارین را گرفت و تکان داد. از گوشه چشم دید که آرتمیس تکان خورد، انگار در حال تصمیم‌گیری برای مداخله بود. در نهایت، آهی کشید و دست‌هایش را پشت کمرش قفل کرد.

پترا با عصبانیت پرسید: «منظورت از "جای نگرانی نیست" چیه؟ هیولاها آزادانه می‌چرخن، تو ناگهان تصمیم گرفتی تو جنگل‌های زمستانی چرخ بزنی، و حالا با لباس خونی دم در خونه من ظاهر شدی؟»

هرچند کلارین از این اشاره که مشغول خوش‌گذرانی و چرخ زدن بوده بیزار بود، اما وقتی پترا اینطور بیان‌ش کرد، پذیرفت که کمی بد به نظر می‌رسد. «خیلی بدتر از چیزی که هست نشون می‌ده. صدمه ندیدم. حداقل نه جدی.»

آستینش را بالا زد تا نوار باریک باند بسته‌شده دور ساعدش را به پترا نشان دهد. خوشبختانه، بخیه‌های زیرش را پوشانده بود. پترا دستش را رها کرد و روی صندلی فروافتاد. چیزی در گوشه دور اتاق واژگون شد و با صدای بلند به زمین خورد. پترا حتی تکان هم نخورد. «می‌دونم گفتم نمی‌خوام بدونم، اما حالا فهمیدم که ندونستن خیلی بدتر از دونستن. بالاخره چه خبره؟»

در صدایش چیزی عمیق‌تر از اضطراب همیشگی موج می‌زد. در آن التماس واقعی بود، و پترا با نگاهی سرزنش‌آمیز به او خیره شده بود: حس می‌کنم دیگه تو رو نمی‌شناسم.

کلارین از ناامید کردن پترا و از این که نمی دانست چگونه جلوی این اتفاق را بگیرد متنفر بود. اما اگر نمی توانست با او صادق باشد، دیگر چه دوستی ای بینشان باقی مانده بود؟ بعد از تمام چیزهایی که با هم پشت سر گذاشته بودند، نمی توانست پترا را از دست بدهد.

کلارین گفت: «اگه بهت بگم، باید قول بدی به کسی چیزی نگی.»

پترا با لحنی شکست خورده گفت: «قبلاً هم به کسی نگفتم که به جنگل زمستانی می ری. اما از نگه داشتن راز متنفرم، کلارین. می دونی که در این کار وحشتناکم، ولی... به خاطر تو تلاش می کنم.»

کلارین با هرچه شوخ طبعی که توانست جمع کند، گفت: «همچنین باید قول بدی جیغ هم نزنی.»

پترا به او خیره شد، و کلارین این را به عنوان موافقت تفسیر کرد.

«حدود دو هفته پیش، وقتی کابوس برای اولین بار در پیکسی هالو دیده شد، به مرز زمستان رفتم. فکر کردم اونجا ردپایی پیدا می کنم. پیدا نکردم، اما چیز دیگه ای اونجا بود... خب، یک نفر.» نفس عمیقی کشید. «نگهبان جنگل زمستانی.»

پترا طوری به نظر می رسید که یا قرار است غش کند یا منفجر شود. «نگهبان جنگل زمستانی؟ نگهبان جنگل زمستانی رو ملاقات کردی؟»

«فقط گوش کن.» کلارین آرنجش را گرفت. «اولش کمی شک داشتم. اما وقتی بشناسیش، اونقدر ا هم بد نیست.»

پترا با نفس نفس زدن خندید و گفت: «چه اطمینان بخش.» سپس چیزی به ذهنش خطور کرد. «یعنی چندبار دیگه همدیگه رو دیدید، درسته؟»

«یه چند باری.»

پترا هاج و واج ماند. «از مرز رد شدی تا اونو ببینی؟»

کلارین سرخ شد. «بله. اما_»

«پنهانی می‌ری تا یه پسر رو ببینی؟» صدای پترا آکنده از انزجار بود، اما ته آن خوشنودی نداشت. او هرگز به پریان مرد چشم نداشت؛ اساساً این فکر که یکی را آنقدر خوش‌قیافه بیابد که به خاطرش جان و سلامتی‌اش را به خطر بیندازد، قطعاً برایش غیرقابل‌درک بود.

آرتمیس صدایی درآورد که به شکلی مشکوک شبیه خنده‌ای سرکوب شده بود.

کلارین اعتراض کرد: «قضیه اصلاً اینطور نیست!» و خیلی دیر متوجه شد که این دقیقاً یک انکار نبوده. چشمان پترا از پیروزی شرورانه برق زد. «راهی برای متوقف کردن کابوس‌ها پیدا کردیم. به همین خاطره که به کمکت_»

«و این همون متوقف کردنشونه؟» پترا به پالتوی مچاله‌شده در گوشه اشاره کرد. «تو اصلاً نباید درگیر این ماجرا باشی. بیش از حد خطرناک است.»

کلارین نتوانست ناامیدی را از صدایش حذف کند. «از این که مدام به من می‌گن چیزی بیش از حد خطرناکه خسته‌ام.»

«اما هست. می‌دونم که این هرگز برای تو دغدغه نبوده، اما بعضی از ما در گوشه‌های دنج خودمون خوشحالی‌م.»

«پترا...»

تقریباً ملتمسانه گفت: «نه. از اون صدای ملکه‌وارت برای من استفاده نکن. این کارو نمی‌کنم. نمی‌تونم دوباره بینم که اینطور به خونه برمی‌گردی. من یه صنعتگرم، نه درمانگر. می‌تونم پالتوت رو وصله کنم، اما خودت رو نه.»

برای لحظه‌ای در سکوتی شکننده ماندند و در تاریکی کارگاه پترا به هم خیره شدند. کلارین واقعاً احساس هیولا بودن کرد. آیا پترا واقعاً اینطور درباره‌اش فکر می‌کرد؟ که او نوعی آتش‌به‌پاک‌کننده بی‌پروا است که سال‌هاست ناراحتی‌های او را نادیده گرفته است؟

آرتمیس که به وضوح فهمیده بود به فضایی خصوصی نیاز دارند، بی‌صدا از در خارج شد. وقتی در پشتش بسته شد، کلارین دوباره صدایش را پیدا کرد. مجبور بود برای پنهان کردن رنجش تلاش کند. «اگه راه دیگه‌ای داشتم، از تو نمی‌خواستم. به غیر از تو، نمی‌تونم به کسی دیگه تکیه کنم.»

پترا با نگرانی آه کشید. «هم تو و هم الوینا دارید برای این که نقشه‌هاتون عملی بشه، روی من حساب می‌کنید. قرار گرفتن در این موقعیت برام آسون نیست.»

«می‌دونم.» احساس گناه کلارین را فرا گرفت. «اما طرح اون اشتباهه. این وظیفه ملکه‌ست که از رفاه رعایاش اطمینان حاصل کنه، نه این که قلمرویی کامل رو به حال خودش رها کنه.»

پترا اخم کرد و بی‌اختیار یک قیچی خیاطی برداشت، تضاد در چهره‌اش آشکار بود.

کلارین ادامه داد: «متأسفم که تورو در این موقعیت قرار دادم، و تا جایی که بتونم مراقب خواهم بود. اما نمی‌تونم از این ماجرا کنار بکشم. چه پشتیبانی تورو داشته باشم چه نه، این کار رو می‌کنم، چون برای اولین بار احساس می‌کنم دارم کاری رو انجام می‌دم که باید.»

پترا ناله‌ای کرد: نشانه‌ای آشکار از این که تسلیم شدنش نزدیک است. «خیلی خب. خیلی خب. اون رو هدیه تاج‌گذاریم در نظر بگیر. اما اگر دوباره پاره‌پاره پیش من برگرده.»

کلارین با نفس‌نفس زدن حرفش را قطع کرد: «بر نمی‌گرده. ممنونم، پترا.»

«قدردانیّت رو نگه دار.» او به میز کارش برگشت و شروع به مرتب کردن ابزارش کرد. «فقط زنده بمون.»

نفس کلارین در سینه حبس شد. «حتماً.»



«سرورم؟»

کلارین با حرکتی ناگهانی از خواب پرید و خود را در حالتی کمابیش غیرموقرانه دید که روی میز تحریرش خم شده بود. حداقل موفق شده بود از افتادن ناگهانی از صندلی جلوگیری کند. به سمت در، جایی که یک پری خیاط با چهره‌ای آشفته بالای آستانه در پرواز می‌کرد، چرخید. آرتمیس پشت سر او ایستاده بود و حالتی عذرخواهانه داشت که گویی می‌گفت: «سعی کردم متوقفش کنم.»

کلارین با چشمانی خواب‌آلود گفت: «سلام.»

سرانگشتانش از بی‌حسی ناشی از تکیه دادن سر روی بازویش سوزن سوزن می‌شد. نور خورشید عصرگاهی از پنجره می‌تابید و این موضوع کمی در او ناراحتی ایجاد کرد. او ساعتی خوابیده بود و به سختی می‌توانست به یاد آورد که دقیقاً چه زمانی به خواب رفته بود. فقط به یاد داشت که قطعاً قصد نداشت چرتی بزند.

با حواسی آشفته، وقایع را مرور کرد. بعد از مشاجره‌اش با پترا امروز صبح، با تأخیر به جلسه‌ی هفتگی شورا، جایی که محتویات فنجان چایش را روی یادداشت‌هایش و همچنین لباس جدید وزیر بهار ریخته بود، رسیده بود. وقتی با حالتی آشفته و شرمسار به اتاقش بازگشته بود، سعی کرده بود نوشته‌های آغشته به چای و مرکب دفترچه‌اش را بخواند...

حتماً همان موقع خوابش برده بود. واضح بود که دیر خوابیدن و زود بیدار شدن با او سازگار نبود.

استعداد خیاطی با ملایمت گفت: «قصد مزاحمت ندارم. اما وقت تنظیم لباس شماست.»

او کاملاً فراموش کرده بود که امروز جلسه‌ی تنظیم لباس دارد. پیچ، خیاط سلطنتی، مطمئناً از تأخیر او ناراحت می‌شد. او قبلاً لباس تاج‌گذاری‌اش را دوخته بود، اما کلارین برای مجلس رقص به یک لباس جدید نیاز داشت.

«متشکرم.» کلارین کف دست‌هایش را به چشم‌هایش فشرد. «بریم؟»

پری خیاط او را به آتلیه‌ی پیچ راهنمایی کرد. پریان خدماتی -از جمله پریان گردگیری و جلاکاری- با عجله در راهروها رفت‌وآمد می‌کردند و به دنبال پریان منظم‌کننده می‌رفتند. کلارین به دومی‌ها لقب «حلقه‌ی مورد اعتماد الوینا از تزیین‌کنندگان» را داده بود. آن‌ها در قصر پرواز می‌کردند، به دستیارانشان دستور می‌دادند و هر جزئیات از کار دیگران را بررسی می‌کردند. او متوجه شد که راهنمای خیاطش با مهارتی آشکار از آن‌ها دوری می‌کند.

وقتی بالاخره رسیدند، بی مقدمه با این جمله روبه‌رو شدند: «بالاخره پیداتون شد!»

پچ در مرکز آتلیه‌اش معلق بود. اندامی باریک، چهره‌ای زاویه‌دار و پوستی به سفیدی غان داشت؛ گویی مدت‌ها بود که آفتاب را ندیده بود. موهای قهوه‌ای تیره‌اش منظم بافته شده بود که با ظرافت روی شنل سیاه و زیبایش از گل شیپوری سفید قرار گرفته بود. یک متر خیاطی مانند ماری به دور گردنش آویزان بود.

در حالی که پچ خود را با لباس‌های تیره می‌آراست، پارچه‌هایی به هر رنگ قابل تصویری روی قفسه‌هایی که دیوارها را پوشانده بودند، انباشته شده بود. لباس‌های نیمه‌تمام مانکن‌هایی را که در فضای آتلیه پراکنده بودند، پوشانده بودند و تمام آتلیه در نور خورشید که از آینه‌ای در قاب پر نقش و نگارش بازتاب می‌یافت و روی کلاف‌های بی‌شماری از تار عنکبوت که پچ در سبدهایی جمع کرده بود، می‌درخشید. درست بیرون پنجره، یک تار عنکبوت بزرگ بین شاخه‌های درخت گردِ پیکسی کشیده شده بود، هر رشته مانند نخ طلا در نور بعدازظهر می‌درخشید. اینجا بود که پچ ابریشم را برای گلدوزی‌ها و تورهای خیره‌کننده‌اش تهیه می‌کرد. بدون شک، فیل^۱ - همراه عنکبوت کروی‌اش - در مرکز تارش در حال آفتاب گرفتن بود.

اما چیزی که کلارین هنگام ورود به اتاق متوجه شد، وزیر تابستان بود. اُریلیا روی یک صندلی راحتی نشسته بود و در حالی که چانه‌اش را با دستی ظریف نگه داشته بود، در نور خورشید چرت می‌زد. او لباسی از گلبرگ‌های آفتابگردان پوشیده بود؛ طلای درخشان

آن با پوست سیاه عمیقش تضاد داشت. مثل همیشه، درخشان و تابناک به نظر می‌رسید، درست مثل خود تابستان.

کلارین با تعجب گفت: «وزیر، اینجا چیکار می‌کنی؟»

چشمان طلایی اُریا با کنجکاو به او دوخت. «امروز تو رو ندیدم.»

کلارین متوجه شد. فقط به این خاطر که به خواب رفته بود، او جلسه‌اش با اُریا را از دست داده بود. «اوه، نه. واقعاً متأسفم.»

«اتفاقه، پیش میاد.» اُریا با دستش اشاره‌ای کرد. «چیزی نیست که نتونم اینجا با تو در میان بذارم. می‌خواستم نظرت رو دربارهٔ منوی جشن تاج‌گذاری بدونم. چند تا از پری‌های آشپزیم رو آوردم، اما پچ اونا رو از این اتاق بیرون کرده.»

پچ با نگاهی تند به وزیر گفت: «چون اگر کوچکترین لکی روی اون لباس بندازن، منـ»
اُریا خمیازه‌ای را خفه کرد: «آروم باش. تا بعد از اینکه کارت تموم بشه می‌تونم صبر کنم.»

«خوبه.»

پچ بدون معطلی کلارین را پشت یک پاراوان حریم خصوصی هدایت کرد. آنجا، لباس جشن تاج‌گذاری منتظر او بود. پارچه به طرز چشم‌نوازی می‌درخشید و مانند آب میان دستانش جاری شد. کلارین لباسش را درآورد و سعی کرد بازوی آسیب‌دیده‌اش را از دید پنهان کند. پچ، اگر اصلاً متوجه شده بود، چیزی نگفت. با مهارتی حرفه‌ای لباس جشن

را به تنش پوشاند، سپس با گرفتن شانه‌هایش او را به سمت آینه در اتاق اصلی هدایت کرد.

«نظرت چیه؟»

در واقع، این زیباترین چیزی بود که کلارین تا به حال داشت. دامن لباس از پارچه‌ای طلایی بود که به دنباله‌ای بلند و ظریف گسترده می‌شد. آستین‌ها، از پارچه‌ای نازک، تا کف زمین امتداد داشتند. وقتی حرکت می‌کرد، پشت سرش مانند شلی موج می‌زد. در این لباس، تقریباً احساس یک ملکه را داشت. «بی نظیره، پچ. عاشقش شدم.»

کلارین نگاه‌های تأییدآمیز اُریا و پچ را در آینه دید که به او بازتاب می‌یافت.

پچ گفت: «عالیه.» آشکارا خوشحال بود. «فقط چند تغییر نهایی می‌دم.»

بیست دقیقه بعد مانند یک لحظه گذشت. در حالی که پچ سنجاق‌هایی به لبه و آستین‌ها می‌زد، وزیر تابستان برای لحظه‌ای برای خروج عذرخواهی کرد، فقط تا با گروه استعدادهای آشپزی‌اش برگردد. وقتی آن‌ها چیزی را که به نظر کلارین یک سرویس چای کامل بود در گوشه‌ای از آتلیه چیدند، پچ نارضایتی محسوس از خود ساطع کرد.

«اگر کوچکترین لکی روی هر چیزی پیدا کنم، حتی یه قطره.»

اُریا کاملاً آسوده گفت: «پیدا نمی‌کنی.»

این دو شروع به جر و بحث کردند، اما کلارین به سختی می‌توانست روی حرف‌هایشان تمرکز کند. در حالی که کسی مستقیماً با او صحبت نمی‌کرد، تمام چیزهایی که سعی

داشت از آن‌ها دوری کند به او هجوم آوردند: تاج‌گذاری که نزدیک بود، کابوس‌ها، میلوری.

او باید هرچه سریع‌تر به زمستان بازمی‌گشت.

در نهایت، وقتی پچ کار سنجاق زدن به لباس را تمام کرد، او را به پشت پاراوان برد تا بتواند لباسی که با آن آمده بود را دوباره تن کند. پچ لباس جشن را با احترام روی بازویش تا کرد، سپس گفت: «حالا ایشون تمامش مال توئه، اُریا.»

وقتی کلارین دوباره ظاهر شد، اُریا پشت میزی نشسته بود که پریان آشپزی در گوشه چیده بودند. روی یکی از رومیزی‌های توری ابریشم عنکبوت پچ، یکی از مجلل‌ترین سفره‌هایی که کلارین تا به حال دیده بود گسترده شده بود. یک پایهٔ چندطبقهٔ نمایشی چشمگیر از تارت‌ها داشت؛ بعضی پر از حلقه‌های نازک کدو و گوجه فرنگی، و برخی دیگر با برش‌هایی از زردآلو و تمشک. کنارش کاسه‌ای از گاسپاچوی^۱ هندوانه بود که با شاخه‌ای نعنا و چکیده‌ای از روغن زیتون تزئین شده بود. حتی یک کیک آلو هم با حفره‌هایی از مربا که بوی هل و دارچین می‌داد هم بود.

همه چیز از رنگ‌ها و رایحه‌های تابستان لبریز بود. حس شادی محض را در وجود برمی‌انگیخت، یا حداقل باید اینطور می‌شد. اما نگاه کردن به همهٔ اینها کلارین را به شکلی عجیب سردرگم کرد. پس از آنچه در زمستان دیده بود، چطور می‌توانست اینجا

^۱ نوعی سوپ سرد.

بنشیند و برای یک مهمانی برنامه‌ریزی کند؟ این همه پری به او امید بسته بودند تا نجاتشان دهد. اما حالا اُریلیا روبه‌رویش نشسته بود و نگاهش پر از انتظار بود.

کلارین با زور لبخندی زد و روبه‌روی اُریلیا نشست. «همه چیز فوق‌العاده به نظر می‌رسه.» اُریلیا کمی آرام شد. «هر تغییری که بخواید می‌تونیم اعمال کنیم.»

کلارین به سفره خیره شد. اصلاً نمی‌دانست از کجا شروع کند و وقتی استرس بیشتر اشتهايش را ربوده بود، نمی‌دانست چطور می‌خواهد از این موقعیت عبور کند. با این حال، مقدار کمی از هر غذا در بشقابش گذاشت و بی‌آنکه مزه‌ای را واقعاً حس کند، شروع به خوردن کرد.

نیمه‌های اولین لقمه، اُریلیا آهی کشید. «سرورم، مشکلی پیش اومده؟ می‌بینم که حواس‌تون جای دیگه‌ایه.»

کلارین لقمه را بدون اینکه بجود کامل قورت داد. «نه، چیزی نیست.»

اُریلیا با نگاهی طلایی و موشکافانه به او خیره شد. «شاید به خاطرِ همون چیزی که باعث شد جلسه‌مون رو از دست بدی؟»

چهره کلارین در هم رفت. «فقط... همه چیز داره خیلی سریع پیش می‌ره.»

روز به روز، تاج‌گذاری بیش از پیش به او نزدیک می‌شد، و او بیش از پیش احساس می‌کرد که نمی‌تواند به تعهداتش در قبال همه عمل کند. زمان از میان انگشتانش می‌لغزید. و حالا، می‌ترسید حتی نزدیک‌ترین روابطش هم دیگر استوار نباشند.

اُرلیا لحظه‌ای به فکر فرو رفت. «به‌ویژه در سرزمین اصلی، تابستان فصل تضادهاست، زمانی که هم می‌خوای هیچ کاری نکنی و هم همه‌کار بکنی. انسان‌ها به همون اندازه که ممکنه تمام روز رو در چمنزار دراز بکشن، ممکنه تمام شب زیر ستارگان برقسن. گرما چنین تأثیری روشن داره.»

چقدر آرزو می‌کرد از چنین تجملی برخوردار بود. «که اینطور.»

«منظورم اینه که تابستان ما رو تشویق می‌کنه تا به هر شکلی که انتخاب می‌کنیم از زمانمون لذت ببریم.»

کلارین چشم‌هایش را به بشقاب دوخت و بی‌اختیار با چنگالش یک تارت را جابه‌جا کرد. شاید نصیحت خوبی بود، اما راهی برای به کار بستن آن نمی‌یافت. فشارها و خطرات برایش بیش از حد زیاد بود. «به نظرم سخته که از این زمان لذت ببرم.»

اُرلیا اخم کرد. «همون‌طور که تابستان زودگذره، این لحظات کوتاه قبل از تاج‌گذاری هم همین‌طوره. پس به اون به چشم زمانی نگاه کن که باید بفهمی چی می‌خوای و می‌خوای چه کسی بشی.»

کلارین روزی به میلوری گفته بود: همیشه چیزایی رو خواسته‌ام که نباید.

اما حالا دیگر چنین اطمینانی نداشت. وقتی به خود اجازه می‌داد رویاپردازی کند، به پیکسی هالو می‌اندیشید، متحد و امن. به گرمای زمستان فکر می‌کرد، جایی که احترام به معنای فاصله نبود. به میلوری فکر می‌کرد.

آن لحظات آزادی و شادی چیزی شبیه به قدرت را در او بیدار کرده بود. چه می شد اگر راه خودش را می رفت؟ اگر به غریزه اش اعتماد می کرد؟ اگر کاری را انجام می داد که درست احساس می شد، نه آنچه به او آموخته بودند؟ این یقین مانند نور خورشیدی بود که تابش گرفته بود و درونش را روشن می کرد. شاید قلبش هرگز واقعاً او را به مسیر اشتباه هدایت نکرده بود.



آن شب، کلارین به مرز بازگشت. اینجا، روی پل بین بهار و زمستان به حالت چهارزانو نشسته بود، و می توانست حس کند که نسیم سرد به آرامی بر پوستش می خزد و بادی که با برف درآمیخته بود، دور معش می پیچید. انگار او را به سوی خود فرا می خواند، دعوتش می کرد تا از روی علف های یخ زده و پوشیده از شبنم یخی عبور کند. حالا پس از آن که خودش به چشم دیده بود که زمستان چه جای جادویی ای بود، جایی با کتابخانه هایی از یخ تراشیده شده، کوه هایی که می شد با سورتمه از آن ها گذشت، و پریانی که با گرگ ها دوست می شدند، دیگر هرگز نمی توانست از کشش آن بگریزد.

چه غم انگیز بود که هیچ پری گرمسیری دیگری چیزهایی که او تجربه کرده بود را تجربه نکرده بود.

کلارین وقتی حضور دیگری را حس کرد لرزید. وقتی سر بلند کرد، دقیقاً لحظه ای را دید که میلوری از پرواز فرود می آمد. واضح بود که بخشی از وجودش به او پیوند خورده بود، یا شاید خودآگاه به دنبال او می گشت. او با ظرافت روی زمین کنارش نشست، نوری که

از بال‌هایش می‌تابید، برف‌ها را مانند ماه نقره‌ای می‌کرد. این بار، خودش را به خاطر تپش قلبش سرزنش نکرد.

چه اشکالی داشت که اجازه لمس این لحظه را به خودش بدهد؟

«برگستی.» دیدن چهره خوش حال و غافلگیر میلوری، و دانستن این که او هم به اندازه خودش برای این ملاقات بی‌تاب بوده، گرمش کرد.

کلارین پاسخ داد: «قول داده بودم امشب اینجا باشم. به علاوه، یارو گفته تو می‌تونی اسکیت روی یخ رو به من یاد بدی. باید برای این کار برمی‌گشتم.»

«واقعاً؟» قبل از این که دوباره چهره‌اش را بی‌تفاوت کند، لحظه‌ای تعجب در آن نمایان شد. «فکر می‌کنم به این خاطر بوده که افتادن تو از سورتمه رو ندیده. کی می‌دونه وقتی روی یخ بذاریمت چه اتفاقی میفته؟»

کلارین به او خیره شد، اما نتوانست در برابر درخشش چشمانش مقاومت کند. به آرامی، میلوری کنارش روی زمین نشست. آن‌ها در تاریکی تقریباً زانو به زانو نشسته بودند، آنقدر نزدیک که می‌شد همدیگر را لمس کنند. همین فکر هم مانند برق روی پوستش را سوزاند. به خودش نهیب زد: مسخره‌ست. شب گذشته خیلی نزدیک‌تر از این بوده‌اند. اما آن موقع از روی ضرورت بود. حالا، این نزدیکی بسیار حساس و صمیمانه‌تر احساس می‌شد. به‌ویژه وقتی میلوری اینگونه به او نگاه می‌کرد. کلارین نمی‌توانست دقیقاً بگوید که چه چیزی در نگاهش می‌دید، اما حسی از اشتیاق سوزان در درونش بیدار می‌شد.

«یه روز بهت یاد می‌دم.» صدایش آرام و تقریباً آمیخته با حسرت بود، انگار در رویایی غرق شده بود. چند لحظه طول کشید تا کلارین به یاد آورد درباره‌ی چه صحبت می‌کردند.

گفت: «روی حرفت حساب می‌کنم.» ، فقط کمی نفس نفس زنان بود.

میلوری لبه‌ی آستینش را لمس کرد. «دستت چطوره؟»

«خوب شده.» کلارین پارچه را تا آرنجش عقب زد و دستش را برگرداند. پانسمان را قبلاً برداشته بود و شوکه شده بود؛ انگار زخم زیرش نه تازه، بلکه چندین روز پیش بوجود آمده بود. بدون هیچ تورم و عارضه‌ای. با لبخندی شوخ به او نگاه کرد. «باید به درمانگرهات بیشتر اعتماد کنی.»

میلوری با صدای بلند نفسی بیرون داد. «اعتماد دارم. اما می‌دونم چقدر خوش شانس بودیم که فقط یه زخم جزئی بود. اگه چیزی بدتر اتفاق افتاده بود...»

«میلوری.» کلارین دستش را از مرز عبور داد و روی بازوی او گذاشت. میلوری به شدت بی حرکت شد، سپس چشمانش را به چشمان او دوخت. نور کلارین صورتش را در طلایی غرق کرد و چشمان کمرنگش را شعله‌ور ساخت. برای یک لحظه، او به شدت از حس پوست میلوری، خنک و صاف در برابر پوست خودش، و از سرمای تلخ زمستان، که گویی دستی دیگر بود که روی دستش قرار گرفته بود، آگاه شد. این فکر سینه‌اش را به درد آورد.

کلارین ادامه داد: «لطفاً خودتو سرزنش نکن. این انتخاب من بود که عبور کنم. خطراتش رو می‌دانستم. و حتی اگر به شدت مجروح می‌شدم، تقصیر خودم بود، نه تو.»

درست مثل اتفاقی که برای روین افتاد و تقصیر او بود. از میان هجوم ناگهانی شرمندگی نفس کشید.

میلوری اعتراض کرد: «این درست نیست.»

«هست. اگر کنترل بهتری روی جادوم داشتم، در چنین موقعیت خطرناکی نبودیم. هیچ‌کس در کابوس به دام نمیفتاد. هیچ‌یک از قلمروهای ما نگرانی نداشتن. اما ندارم، و بنابراین نمی‌تونم کسی رو نجات بدم.» نمی‌دانست این احساسات اینقدر به سطح نزدیک هستند؛ در حالی که از وجودشفوران می‌کردند، نمی‌توانست به میلوری نگاه کند. حالا که سد را باز کرده بود، متوجه شد نمی‌تواند جلوی خود را از بیان آن‌ها بگیرد. «چه ملکه‌ای خواهم بود؟ من تنها پری در تمام پیکسی هالو هستم که نمی‌تونه تنها کاری که براش متولد شده رو انجام بده.»

میلوری دستش را روی دست او گذاشت، سرمای آشنای هوا را دور کرد. متوجه نشده بود که شروع به فروکردن انگشتانش در بازوی او کرده بود. قطعاً متوجه نشده بود چقدر به گریه کردن نزدیک شده بود. به آرامی چنگش روی میلوری را شل کرد، و با هیچ‌چیز جز لبه کُند ناامیدی‌اش باقی ماند. پس از لحظه‌ای، او را رها کرد، و کلارین دستش را به گرمای بهار عقب کشید. فقدان لمس او، بیشتر از آنچه باید شبیه یک از دست دادن بود.

میلوری گفت: «نباید خودتو برای چیزای خارج از کنترلت سرزنش کنی.»

کلارین با خنده‌ای سنگین پلک زد، از میان رطوبت اشک‌هایی که تهدید به ریزش می‌کردند. با نوک انگشتانش زیر چشمانش را پاک کرد. «نمی‌تونی همین‌طور نصیحتم رو به خودم برگردونی. نه تا زمانی که خودت اونو نپذیری.»

«در این صورت، نظرم رو پس می‌گیرم.» به آرامی لبخند زد. «تو اون ملکه بی‌استعدادی که تصور می‌کنی نیستی. می‌تونی از جادوت استفاده کنی، حتی اگر مطابق استانداردهات نباشه. خودم شاهد بودم.»

کلارین اعتراض کرد: «به ندرت. علاوه بر این، وقتی واقعاً بتونم ازش استفاده کنم، تقریباً ناخودآگاهه. این که به حساب نیامد.»

«پس از همین نقطه شروع کن.»

کلارین با تعجب خندید. «واقعاً قصد داری به من درس جادو بدی؟»

«بذار امتحان کنیم.» او به سمتش چرخید و یک زانویش را به سمت سینه‌اش جمع کرد.

«در اون لحظات چه حسی داری؟»

«در لحظاتی که راحت‌تر ظاهر می‌شه؟» کلارین آهی کشید و به کف دست‌هایش تکیه

داد. سرش را به سمت آسمان برگرداند و تماشا کرد که نور به آرامی محو می‌شود. «ترس.

در طول حمله کابوس در پاییز، در یه لحظه به سراغم اومد.»

میلوری با کنجکاو به جلو خم شد. «و وقتی از دستت در می‌ره؟»

اصلاً منظورش چه بود؟

«خودم رو به یاد میارم. یادم میاد که باید به ترسم مسلط بشم. اراده‌ام رو کنترل و شکل بدم. فکر می‌کنم فراخوندن قدرتم آسونه. اما شکل دادن اون به چیزی مفید...» در برابر نگاهش که ترکیبی از ناباوری و نگرانی بود، جمله‌اش ناتمام ماند. «چرا اینطور به من نگاه می‌کنی؟»

«چیزی نیست.» او تردید کرد. «فقط این که به نظرم تلاش برای سرکوب ترس‌ها مانع تو شده. در واقع، به نظر می‌رسه وقتی می‌خوای از دیگران محافظت کنی، وقتی از بابت دیگران می‌ترسی اما به اندازه کافی شجاعی که اقدام کنی، راحت‌تر به قدرتت دست پیدا می‌کنی.»

میلوری نگاه پرمعنای دیگری به او انداخت، نگاهی که گویی می‌گفت: این همون ملکه‌ایه که خواهی شد. کلارین نگاهش را برگرداند. میلوری توانایی آزاددهنده‌ای در به چالش کشیدن بدترین تصوراتش از خودش داشت. طوری درباره‌ او صحبت می‌کرد که گویی موجودی والا است.

«شاید.» کلارین اخم کرد. «اما چیزی که الوینا به من گفت باید انجام بدم اینه: اون گفت که وقتی ذهنت شفاف و متمرکز باشه، راحت‌تر می‌تونی به قدرتت دست پیدا کنی.»

«شاید اون درک متفاوتی از تو داره.» میلوری دستش را دراز کرد. در یک لحظه، هوای پیش رویش شروع به درخشش کرد. بلورهای ظریف یخ در نور غروب می‌درخشیدند و در کف دستش به شکل گوی یخی چرخیدند و جمع شدند. «هیچ‌کس این کار رو به من یاد نداد. این موضوع برای بیشتر پریان زمستانی صدق می‌کنه. اینو نه برای تأیید ترس‌ها می‌گم، بلکه... منو ببخش اگر بی‌جا صحبت می‌کنم، اما ممکنه اون توصیه بیشتر از اینکه

مفید باشد، به تو آسیب زده باشد. تو از قبل می‌دونی چطور از جادوت استفاده کنی. همه پری‌ها می‌دونن. چی می‌شه اگر اونچه اون به تو گفته رو رها کنی؟»

مقاومتی لجوجانه در درونش شعله‌ور شد. الوینا نمی‌توانست او را گمراه کرده باشد. حداقل نه عمداً. تمام عمر کلارین، الوینا نماد ملکه‌ای کامل بود؛ الگویی که می‌دانست باید از آن پیروی کند. طبیعتاً این شامل شیوه استفاده از جادویش هم می‌شد. اما ارزیابی میلوری به شکلی آزاردهنده منطقی به نظر می‌رسید. هر بار که کلارین سعی می‌کرد جرقه‌ای از جادو را که از چشمه ستارگان درونش بیرون کشیده بود کنترل کند، دیوارهای ذهنش فرو می‌ریختند. عجیب بود که کسی که چنین مدت کوتاهی او را می‌شناخت، به قلب مطلب پی برده بود.

پس به اون به چشم زمانی نگاه کن که باید بفهمی چی می‌خوای و می‌خوای چه کسی بشی.

«مطمئن نیستم چطور.»

«خودت بهش می‌رسی. تو برای این کار ساخته شدی.»

تأیید او باعث شد آن صدای درونی، آن خودکم‌بینی آزاردهنده که هفته‌ها عذابش داده بود، آرام بگیرد و ساکت شود. پاسخ داد: «امیدوارکننده‌ست. اما عملی به نظر نمی‌رسه.»

میلوری لحظه‌ای فکر کرد. «گفتی جادوت وقتی بیشتر به سراغت میاد که می‌ترسی. شاید ترس نیست، بلکه زمانیه که کاملاً در لحظه غرق می‌شی، چه مثبت چه منفی.»

«پیشنهاد می‌کنی کمتر فکر کنم؟»

باز هم آن لبخند خشک کوچک را زد. با جمع کردن انگشتانش، گوی یخ در دستش به گردی یخ نرم تبدیل شد. روی پوستش می‌درخشید تا اینکه باد آن را با خود برد. «چیزی شبیه به این.»

نظریهٔ بدی نبود. «می‌خوای الان امتحان کنم؟»

گفت: «اگر دوست داری.»

چرا که نه؟ هیچ جای دیگری نبود که بخواهد باشد.

کلارین چشمانش را بست و سعی کرد... نه، نمی‌توانست سعی کند. وقتی هدف اصلی تمرین سعی و فکر نکردن بود، این سعی کردن اصل ماجرا را نقض می‌کرد. و با این حال، وقتی حضور میلوری را حس می‌کرد، غرق شدن کامل در لحظه سخت بود. خودآگاهی، این کار را کاملاً غیرممکن می‌کرد. دوباره چشمانش را باز کرد، آماده بود که به میلوری بگوید نمی‌تواند از عهده‌اش برآید، که نگاهش به میلوری، همهٔ اعتراضات را در گلویش خفه کرد.

میلوری طوری به او خیره شده بود گویی چیزی شگفت‌انگیز بود. چهره‌اش وقتی متوجه خیره‌شدن کلارین شد نرم و آسیب‌پذیر شد، انگار انتظار نداشت مچش گرفته شود اما از این بابت چندان هم ناراحت نبود. هیچ اشتباهی در اشتیاق آشکار چشمانش وجود نداشت. کلارین فهمید که میلوری یک بار دیگر هم اینگونه به او نگاه کرده بود: درست اولین باری که به زمستان قدم گذاشته بود. با خود فکر کرد دقیقاً چه مدت است که

میلوری آرزوی بوسیدن او را داشته و واقعاً خود را به خاطر این همه بی‌توجهی احمق احساس کرد.

و با این حال، میلوری مانند یخ بی‌حرکت نشسته بود.

برف تنها یک اینچ دورتر از او در چرخشی درخشان و وسوسه‌انگیز می‌بارید. اینقدر نزدیک به مرز -به او- که نفسش در هوا به صورت ستونی نرم از بخار سفید درآمده بود. کلارین نزدیک‌تر جابجا شد، تا سرما ابتدا روی یک شانه و سپس لاله گوشش را فراگرفت. حسی عجیب بود: نیمی از او در امنیت فصل‌های گرم و نیمی دیگر در گزند سرما. با دقتی تقریباً احترام‌آمیز، نوک انگشتان میلوری خط فک او را لمس کرد و چهره‌اش را به سمت خود برگرداند. فاصله‌ای که بینشان حفظ کرده بود پرسشی بود، پرسشی که کلارین فوراً پاسخ داد. دستش را به گردن میلوری برد، و اگرچه لمسش پوستش را سرد کرد، گرمایی از درون او را فراگرفت.

کلارین کاملاً به سمت زمستان خم شد و او را بوسید.

در این حین، چیزی مانند آب چشمه در درونش بالا آمد تا کاملاً سرریز شد. کلارین با خود فکر کرد: شادی، به مراتب خالص‌تر از هرچه تا به حال احساس کرده بود... و جادو. مشتاق به ظهور، احساس کرد که جادو در استخوان‌هایش به لرزه درآمد و از میان انگشتانش در حال بافته شدن است. این بار، حس نمی‌کرد جادو چیزی است که باید بر آن مسلط شود. اینبار جادو مانند رودی بود، مانند چاهی عمیق و بی‌پایان. جریان یافت تا تمام بدنش در نور طلایی نرمی درخشید.

میلوری به سختی عقب کشید. در حالی که نفس‌های لرزان‌شان یکی شده بود، پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند. کلارین چشمانش را باز کرد، و قسم می‌خورد ستاره‌های بالای سرشان درخشان‌تر شده‌اند. درخشش آن‌ها در خاکستری کم‌رنگ چشمان میلوری منعکس شد و در اطرافشان می‌درخشید؛ گویی صور فلکی به زمین کشیده شده‌اند. گردِ پیکسی بر مژه‌ها و آستین لباسش درخشید. با شادی در هوا رقصید و مانند برف در موهای میلوری جمع شد، گویی تمام جهان را به طلا آغشته بود.

آیا کلارین این کار را کرده بود؟

وقتی میلوری صحبت کرد، صدایش آرام و پر از حیرت بود. «تو شگفت‌انگیزی.»

شاید برای اولین بار، کلارین این را باور کرد.



چند روز پیش از جشن تاج‌گذاری، الوینا کلارین را به اتاق مطالعه‌اش فراخواند. اولین فکر کلارین این بود: «اون می‌دونه.»

کلارین دقیقاً نمی‌دانست چگونه، اما حدس می‌زد دیر یا زود باید انتظار فروپاشی همه چیز را می‌داشت. میلوری رازی نبود که بتوان به سادگی پنهانش کرد، به‌ویژه پس از آن شب در مرز.

شاید الوینا متوجه حواس‌پرتی‌های او شده و کسی را به دنبالش فرستاده بود. یا شاید چیزی در او به‌طور انکارناپذیری تغییر کرده بود. در لحظه‌ای احمقانه، کلارین صورتش را در آینه میز آرایش بررسی کرده بود، به دنبال نشانه‌ای از آنچه انجام داده بود در چهره‌اش می‌گشت.

با انگشت خط لب پایینش را لمس کرد، که هنوز از بوسه‌اش خشک و دردناک بود. هنوز هم می‌توانست هر جزئیات را به یاد آورد، گویی او همین حالا مقابله‌اش ایستاده بود: سردی

پوستش، گرمای نگاهش، درخشش فزاینده ستاره‌های اطرافشان. هیچ چیز تغییر نکرده بود - نه واقعاً- و با این حال، احساس می‌کرد در عظمت این اتفاق غرق شده است.

اینکه چقدر مدام به آن فکر می‌کرد، ممکن بود دیوانه‌اش کند. دلش پیوسته می‌لرزید و می‌تپید، تنها فکر کردن به میلوری او را به پرتگاهی ناگهانی می‌انداخت. با کوچکترین بهانه‌ای قلبش به تپش می‌افتاد. از زمانی که از هم جدا شده بودند، به سختی چیزی خورده بود، پر از اضطراب یا هیجان بود یا... هرچه که این احساس بود. دلش نمی‌خواست زیاد به آن فکر کند، چون با وجود تمام هیجانش، این وحشت‌زده‌اش هم می‌کرد.

تصمیم گرفته بود تا زمانی که تجهیزات زمستانی‌اش تعمیر نشده، او را نیند؛ به عقیده‌اش، فاصله گرفتن عقلش را سر جایش باز می‌گرداند. اما پترا فقط یک ساعت پیش کت تعمیر شده را تحویل داده بود، و عقل سلیم کلارین هنوز بازنگشته بود؛ حتی نگاهی هم به پشت سرش نینداخته بود. حتی در غیاب میلوری، او کلارین را تسخیر کرده بود، همان‌طور که بی‌شک هنوز در مرز بهار در انتظارش بود.

با خود فکر کرد مگر اینکه میلوری پشیمون شده باشه.

چون قطعاً همین‌طور بود. با توجه به خطراتی که پیکسی هالو با آن روبه‌رو بود، این کار نسنجیده و بدون فکر بود. هر دو در آن لحظه غرق شده بودند، و امشب باید با این واقعیت تلخ روبه‌رو می‌شد که هر چیزی بین آن‌ها غیر ممکن است. اوه، چه کار می‌خواست بکند_

آرتمیس پرسید: «سرورم؟ همه چیز مرتبه؟»

کلارین با حرکت ناگهانی زانویش را به زیر میز کوبید. با صدایی همراه با درد، به سمت محافظش چرخید. آرتمیس با حالتی عجیب روی صورتش کنار در اتاق خوابش ایستاده بود. دیر به ذهنش رسید که آرتمیس چند دقیقه قبل او را از احضار الوینا مطلع کرده بود. کلارین با لبخندی پرنشاط فقط برای پنهان کردن خجالتش گفت: «بله، البته! چرا می‌پرسی؟»

آرتمیس به نظر می‌رسید برای یافتن پاسخی مودبانه تقلا می‌کرد. پس از لحظه‌ای گفت: «نورتون...»

کلارین به پایین نگاه کرد. «نور من...» حالا که آرتمیس اشاره کرده بود، متوجه شد نورش از حد معمول درخشان‌تر است و رگه‌هایی از سرخی در آن دیده می‌شود. و آیا نور خورشید از آخرین باری که چک کرده بود شدیدتر نشده بود؟ حالا فهمید چرا الوینا همیشه هشدار می‌داد که اسیر احساسات نشود.

آرتمیس با لحنی که انگار می‌خواهد خبری نگران‌کننده بدهد گفت: «همچنین، درخت گردِ پیکسی در حال شکوفه دادنه.»

کلارین بلند شد و به سمت درهای شیشه‌ای بالکنش رفت. درست بود، شاخه‌های بیرون پر از گل‌های فراموش‌نکن و رزهای سفید ظریف شده بود. به آن‌ها خیره شد. این درخت گاهی می‌توانست خیلی گستاخ باشد.

«چیز نگران‌کننده‌ای نیست.» کلارین پرده‌ها را کشید، مشتاق بود تا جلوی تمام افکاری که یادآوری‌هایی از احساسات درون سینه‌اش بود را بپوشاند. «غرق فکر شده بودم.»

آرتمیس سر تکان داد، آشکارا قانع نشده. «تا پیش ملکه همراهیتون کنم؟»

کلارین فهمید که فرار بی‌فایده است، اما چندان مشتاق نبود که بشنود الوینا چه حرف‌هایی برایش آماده کرده. «فکر می‌کنی علیاحضرت چی می‌خواد؟»

آرتمیس با کمی سردرگمی پاسخ داد: «حدس می‌زنم می‌خوان درباره گزارش‌های دیده‌بان‌ها صحبت کنن. یکی از پری‌های کمکیشن گزارش‌ها روزدتر تحویل داده بود. شما هم اونا رو بررسی کردید...» صدایش قطع شد، گویی از آخرین بخش گفته‌اش کاملاً مطمئن نبود.

«البته که بررسی کردم.»

بر اساس گزارش دیده‌بان‌ها، کابوس‌ها از یورش‌های خود دست برنداشته بودند. همین دیشب، یکی به شکل گربه، تمام موش‌های اصطبل حاشیه شهر را فراری داده بود. حالا غرفه‌ها و کالسکه‌ها چیزی بیش از ویرانه نبودند. و دو روز پیش، یک کابوس ماهی‌شکل، آنقدر عظیم که می‌توانست انعکاس ماه کامل را ببلعد، چندین خانه از پریان آبی را از کنار رودخانه با خود برده بود. همه تا حد ممکن سعی در حفظ روحیه داشتند، اما کلارین می‌توانست اضطرابی را که حتی به ساعات روز هم نفوذ کرده بود، حس کند.

اما جرات نداشت امیدوار باشد که الوینا نظر او را بخواهد.

کلارین با آهی تسلیم‌وار گفت: «خب، بیا بریم.»

کلارین در اتاق مطالعه الوینا را نیمه‌باز یافت. با آمادگی کامل، با ضربه‌ای آرام حضور خود را اعلام کرد، سپس داخل شد. آرتمیس به دنبالش از میان ردیف پرتله‌های سلطنتی گذشت و به سیل نور بعدازظهر پیوست.

الوینا روی کاناپه‌ای لم داده بود و مشغول مطالعه سندی بود. امروز تاجش را کنار گذاشته بود، و موهایش به صورت موج‌های نرم و آزاد روی شانه‌هایش ریخته بود. کلارین می‌توانست تارهای نقره‌ای نازک موهایش را ببیند که مانند نور سرد ستاره‌ها می‌درخشیدند. به نظر بسیار آرام‌تر از روزهای اخیر می‌رسید. بخشی از تنش از کلارین دور شد، جای خود را به حس محبت‌آمیزی داد. بار مسئولیت‌ها روی دوش الوینا بسیار -واقعاً بیش از حد- سنگینی می‌کرد. کلارین تا به حال به خوبی درک نکرده بود که این تاج چقدر سنگین است.

«خواسته بودید منو ببینید؟»

الوینا سند را کنار گذاشت، و وقتی سر بلند کرد، لبخند زد. «کلارین.»

آخرین بار چه زمانی چنین گرم از او استقبال شده بود؟ کلارین سعی کرد وقتی روی صندلی راحتی نشست تعجبش را نشان ندهد. به نظر می‌رسید رازش هنوز در امان بود و اُریلیا دربارهٔ قرار از دست رفته‌شان چیزی به ملکه نگفته بود.

ستاره‌ها رو شکر.

یک قوری چای داغ همراه با ظرف کوچکی از عسل روی میز بینشان قرار داشت. الوینا به جلو خم شد و برای هر دو فنجان ریخت. گفت: «بابت این همه مشغله‌ام معذرت می‌خوام.» و یکی از فنجان‌ها را به کلارین داد. «دلم می‌خواست زودتر با تو صحبت کنم.»

کلارین با قاشق چوبی عسل را در چایش ریخت و عطر خاکی گل‌های هویج را استشاق کرد. «نیازی به عذرخواهی نیست. هر دو مشغول بودیم.»

او با عجله جرعه‌ای از چای نوشید تا حالات چهره‌اش - و قطعاً سرخی که روی صورتش ظاهر شده بود- را پنهان کند. فقط بخشی از آن دروغ بود. البته که او آماده‌سازی‌های تاج‌گذاری را پیگیری کرده بود، و تا زمانی که پترا کتش را تعمیر می‌کرد، زمان زیادی را صرف نگرانی درباره‌ی کم کاری‌هایش کرده بود.

قبل از اینکه الوینا فنجان چایش را روی میز بگذارد، فقط لحظه‌ای سکوت حاکم شد. «خبر خوبی برات دارم.»

کلارین سرحال آمد. حالا، این یک اعلامیه خوشایند بود؛ این روزها خبر خوب کمیاب به نظر می‌رسید. «چی شده؟»
«نقشه‌ام تقریباً آماده‌ی اجراست.»

کلارین مرتکب اشتباه بزرگی شد و بلافاصله بعد از حرف زدن جرعه‌ای دیگر از چای نوشید. حالا نزدیک بود به خاطر آن سرفه کند. «آماده‌ست؟»

الوینا ادامه داد: «کمی آزمون و خطا لازم بود. البته که جادوی بافته شده بین قلمروهای ما قویه. اما با ابزار و تکنیک مناسب، می‌شه پیوندهای جادویی رو مثل هر چیز دیگه‌ای قطع کرد.»

خون در رگ‌های کلارین یخ زد. «و اون چیه؟»

«هیچ ابزار ساده‌ای نمی‌شه اونو قطع کنه و جادوی من به تنهایی خیلی ضعیفه.»

الوینا از جای خود بلند شد و به سمت میزش پرواز کرد. کلارین قبلاً متوجه نشده بود، اما یک شی فلزی زیبا روی بالشی در آنجا قرار داشت. فقط وقتی الوینا آن را برداشت کلارین فهمید که آن شی چیست: دسته بی تیغه یک شمشیر. محافظ صلیبی شکل آن به شکل شاخه های درهم تنیده ای که برگ می دهند با ظرافت ساخته شده بود، چون البته که پترا حتی یک سلاح را هم به اثر هنری تبدیل می کرد. در قلب آن یک سنگ خورشیدی نصب شده بود، سطح شیشه مانند آن پر از نور نارنجی بود. اگر با دقت نگاه می کرد، می توانست شعله ای درخشان را درون آن ببیند. کلارین فقط یک جواهر دیگر مانند این دیده بود: سنگ ماه که برای تبدیل نور ماه به گرد پیکسی آبی استفاده می شد.

«اما در انقلاب تابستانی، روزی با اهمیت زیاد برای پری های حکمران، قدرت ما در اوج خواهد بود. پترا اینو ساخته تا جادوی ما رو هدایت کنه.» جواهر با نور طلایی جادوی الوینا درخشید و تیغه ای از نور خالص ستاره ای جان گرفت. «اگر تو در انقلاب تابستانی این تیغه رو بگیری، به اندازه کافی قدرتمند خواهی بود که پل ها رو قطع کنی. پس از اون، هیچ چیز و هیچ کس نخواهد تونست بین زمستان و فصل های گرم عبور کند.»

پترا این کار را کرده بود. البته که کرده بود.

در شرایط عادی، کلارین ممکن بود به نبوغ دوستش و توانایی عجیب او در حل مسائل به ظاهر غیرقابل حل افتخار می کرد. گذشته از این، این همان چیزی بود که پترا همیشه می خواست: اختراعاتش ارزشمند باشند. اما حالا، کلارین فقط می توانست در مقابل دستاورد پترا احساس وحشت کند.

ناگهان متوجه شد الوینا دقیقاً چه گفته است.

«وقتی من از ارزش استفاده کنم؟»

در زیر نور خیره‌کننده تیغه، چهره‌الوینا به سفیدی مرگباری تبدیل شده بود. «این باید تو باشی. این شروع فرخنده‌ای برای حکومت تو خواهد بود و اعتماد رعایا رو جلب می‌کنه. اونا خواهند دید که تو امنیت پیکسی هالو رو برای همیشه از شر کابوس‌ها تضمین کردی.»

کلارین با خود فکر کرد: نه همه در پیکسی هالو.

نمی‌توانست پاسخی بدهد. به سختی می‌توانست چنین چیز وحشتناکی را درک کند: تیغه‌ای آنقدر قدرتمند که بتواند ساختار خود پیکسی هالو را از هم بدرد. مهم نبود فصل‌های گرم با چه خطراتی روبه‌رو هستند، این کار نمی‌توانست درست باشد. اگر چند هفته پیش بود، شاید تسلیم می‌شد. حتی ممکن بود موافقت می‌کرد. اما بعد از همه چیزهایی که با میلوری از سر گذرانده بودند - بعد از این همه نزدیکی - نمی‌توانست در مقابل چنین طرح اشتباهی سکوت کند. «این نمی‌تونه تنها راه باشه.»

وقتی‌الوینا بار دیگر فقط دسته خالی شمشیر را در دست داشت، نور تیغه ستاره‌ای محو شد. بدون آن نور درخشان در چشمانش، حالات صورت‌الوینا غیرقابل خواندن و تقریباً سرد شده بود. «ناراضی هستی.»

کلارین آنقدر سریع از جا برخاست که صندلی‌اش با کف زمین خراشید. اگر‌الوینا از این برخورد ناگهانی متعجب شده بود، آن را در چهره‌اش نشان نداد. «البته که ناراضی هستم! نمی‌فهمم چطور از این تصمیم راضی هستید. شما به من حکومت کردن رو یاد

دادید. خوب می‌دونید که ما برای اطمینان از رسیدن هر فصل به سرزمین اصلی در زمان مناسب تلاش می‌کنیم. این کار برخلاف نظم طبیعی چیزهاست.»

اگر در این چند هفته چیزی آموخته بود، این بود که هر فصلی ضروری است. میلوری مانند سایر وزیران، حکمت زمستان را با او در میان گذاشته بود، اما نیازی به این کار نبود. خودش به چشم دیده بود. زمستان استقامت می‌آموزد، اینکه چگونه حتی در طولانی‌ترین و تاریک‌ترین شب‌ها به امید جنگ بزنی.

الوینا با بی‌تفاوتی به او نگاه کرد. «شاید وقتی قبلاً با من مخالفت می‌کردی، حق با تو بود. من همهٔ اونچه رو که نیاز داری بدونی به تو یاد ندادم.»

آرامش بی‌نقص الوینا، آتش خشم کلارین را خاموش کرد. با احتیاط پرسید: «نه؟»

«پیش از این به تو گفتم که زمستان خودکفاست. بهتره به همین شکل باقی بمونه.» الوینا دستهٔ شمشیر را روی میز گذاشت و دستانش را تا کرد. «در بین ملکه‌ها داستانی سینه به سینه نقل شده. وقتشه که اونو با تو در میان بذارم.»

کلارین آهسته به صندلی خود بازگشت. با وجود تمام خشمش، نمی‌توانست کنجکاوای خود را انکار کند. شانه‌های سفت الوینا حالا آرام شده بود، گویی کنترل گفتگورا بازپس گرفته بود.

«روزی، هرچقدر هم که باورنکردنی به نظر برسه، فصل‌های گرم و جنگل‌های زمستانی در هماهنگی زندگی می‌کردن.» همانطور که همیشه هنگام بازگویی داستان‌های تاریخ پیکسی هالو چنین می‌شد، آهنگ صدای الوینا تغییر کرد. «البته خیلی خیلی وقت پیش بود؛ زمانی که هیچکس زنده‌ای اونو به خاطر نداره. ملکهٔ اول پیکسی هالو، با درک خطر

کابوس‌ها، ترتیبی داد که اونا در اعماق جنگل‌های زمستانی زندانی بشن. همچنین مسئولیت نگهبانی از اون زندان رو به نگهبان جنگل‌های زمستانی سپرد. برای مدتی، همه چیز صلح‌آمیز بود. اما سرانجام، نگهبان از وظیفه‌اش ناراضی شد. دیده‌بان‌هاش رو جمع کرد و شورشی علیه ملکه ترتیب داد.»

کلارین وسط حرفش پرید: «چی؟ اما چرا باید چنین کاری می‌کرد؟»

الوینا با احساس اینکه حالا توجه کامل کلارین را دارد، لبخندی خشک زد. «متأسفانه جزئیات کامل این درگیری در گذر زمان از بین رفته. شاید خسته شده بود، یا شاید معتقد بود باید بر تمام پیکسی‌ها و حکومت کنه. ملکه‌های پیکسی‌ها و مسئولیت‌ها و قدرت بسیاری دارن. شاید از سهم خودش ناراضی بود، چرا که تنها بر قلمروی بی‌حاصل خودش حکمرانی داشت.»

هیچ یک از این توضیحات کلارین را قانع نکرد. نمی‌شد قلمروها را به خاطر چیزی به این سطحی‌گری مانند جاه‌طلبی یا ملالت از هم جدا کرد. نمی‌توانست باور کند، نه پس از آنکه خودش زمستان را دیده بود. نه پس از آنکه عاشقش شده بود. بی‌حاصل آخرین صفتی بود که برای توصیف آنجا به کار می‌برد. زمستان زیبا و پر جنب‌وجوش بود؛ فصلی که هرکسی به حکمرانی بر آن افتخار می‌کرد.

الوینا ادامه داد: «با این حال، من نظریه خودم رو دارم. معتقدم کابوس‌ها بر پریان زمستانی تأثیر می‌ذارن.»

مکشی کرد و گذاشت این جمله شوم مانند شمشیری بالای سرشان آویزان بماند. این حرف مانند سرمای زمستان زیر پوست کلارین خزید و او را پر از ناآرامی تیز و آزاردهنده‌ای کرد. «تأثیر؟»

«تو خودت دیدی که کابوس‌ها چقدر موذی هستن، چطور می‌تونن چنگال‌هاشون رو در ذهن یه پری فرو کنن. کی می‌گه نمی‌تونن این کار رو وقتی هنوز بیدار هستی انجام بدن؟»
الوینا دستانش را روی دامنش صاف کرد. «علاوه بر این، نمی‌تونم تصور کنم زندگی در کنار این همه کابوس برای مدت طولانی چه تأثیری داشته باشه. اگر زندان انقدر ضعیف شده که اونا رو به جهان آزاد کنه، قطعاً قدرتشون هم نشت کرده.»

حال کلارین از این اشاره، از فکر به تمام پریانی که ملاقات کرده بود و حالا در اختیار هیولاها بودند، دگرگون شد. «تو فکر می‌کنی کابوس‌ها باعث خیانت نگهبان شدن.»

«بله، ممکنه.» الوینا با گام‌های آهسته و حساب‌شده به کلارین نزدیک شد، سپس روی لبه کاناپه‌اش نشست. حالا که دوباره همسطح بودند، سنگینی کلماتش خفقان‌آور و گریزناپذیر به نظر می‌رسید. «چه شرم‌آور. یعنی هیچ‌وقت نمی‌شه به نگهبان جنگل‌های زمستانی کاملاً اعتماد کرد.»

کلارین نمی‌توانست باور کند. از پذیرش آن سر باز زد. فقط برای اینکه خود را از فرار بازدارد، انگشتانش را در زانوهایش فرو برد. «چرا قبلاً اینو به من نگفتید؟»

«نمی‌خواستم یکباره با حجم زیادی از اطلاعات تو رو بهم بریزم، مخصوصاً وقتی که قبلاً نگرانی زیادی درباره پریان زمستانی نشون داده بودی.» کلارین این کلمات را مانند سیلی احساس کرد. این تقریباً تأیید بدترین ترس‌هایش بود: الوینا فکر نمی‌کرد او توانایی

درک حقیقت یا انجام وظایفش را داشته باشد. الوینا خم شد و دستش را روی بازوی کلارین گذاشت. پوست الوینا به طرز تب‌آلودی داغ بود، گویی هر انگشتش سوزان بود. «اما حالا، تو هم مثل من همه چیزو می‌دونی. و در روز تاج‌گذاریت، آخرین وظیفهٔ موروثی ما رو انجام خواهی داد: ملکهٔ پیکسی هالو باید از فصل‌های گرم در برابر تأثیر کابوس‌ها محافظت کنه.»

جسارت کلارین که به طور موقت تحت سنگینی ناامنی‌های قدیمی‌اش خاموش شده بود، با خشونت دوباره زنده شد. نمی‌توانست یک کلمهٔ دیگر از این حرف‌ها را بشنود. «اگر این درسته، پس باید به جنگل‌های زمستانی کمک کنیم، نه اینکه اونا رو قطع کنیم!» «در موقعیتی نیستیم که به اونا کمک کنیم.» لحن الوینا جایی برای بحث باقی نگذاشت. «این کار خیلی خطرناکه. ما نمی‌دونیم چطور باهاشون مقابله کنیم.»

«و شما منو مجبور می‌کنین که پریان زمستانی رو با سرنوشت تلخشون رها کنم؟» صدای کلارین لرزید. «بذارم کابوس‌ها خونه‌هاشون رو نابود کنن؟ اونا رو یکی یکی از بین ببرن؟ این عمل‌گرایی نیست، الوینا. این وحشی‌گریه. من این کار رو نخواهم کرد.»

الوینا با چشمانی از حیرت باز به او خیره شد. وقتی به خودش آمد، کلارین متوجه شد چقدر سریع وقار سلطنتی‌اش را مانند زرهی به دور خود جمع کرد؛ او چگونه می‌توانست ردایی ساده را با همان ابهت تاج و تخت بپوشد. لحنش هنگام صحبت یخ‌زده بود. «این برای منفعت عمومیه. می‌دونم به پری‌های جنگل‌های زمستانی علاقه‌مندی، اما باید اونا رو از ذهنت بیرون کنی. اونا تا حالا در سخت‌ترین شرایط به تنهایی دوام آوردن. این بارم تحمل می‌کنن.»

اما نباید مجبور به این کار می‌بودن. کلارین زبانش را گاز گرفت.

الوینا سکوتش را به عنوان پذیرش تفسیر کرد و آهی کشید؛ گویی می‌کوشید تکه‌های تحمل از کف داده‌اش را جمع کند. «به مرور زمان خواهی فهمید، کلارین. مهربانیت نقطه قوته، اما بار سنگینی هم هست. نمی‌تونی اینقدر برای دیگران دل بسوزونی.»

کلارین پاسخ داد: «اینو مدنظر خواهم داشت. حالا اگر اجازه بدید. ناگهان احساس ناخوشی می‌کنم.»

پیش از آنکه الوینا پاسخی بدهد، از اتاق مطالعه گریخت. وقتی به اتاقش رسید، جعبه‌ای را که پترا فرستاده بود از زیر تختش بیرون کشید. روبان محکم بسته شده را باز کرد و درش را برداشت. داخل، کتش بود: بی‌نقص و سالم. کلارین نتوانست از بغل کردنش به سینه خودداری کند. برایش مهم نبود که وقتی با صورت فرو رفته در کلاه خزدارش، روی زمین زانو زده چقدر مسخره به نظر می‌رسد. مگر کسی بود که ببیند؟

وقتی از شدت وحشتش کاسته شد، ناامیدانه سعی کرد افکار به هم ریخته‌اش را مرتب کند. راست یا دروغ بودن حرف‌های الوینا مهم نبود. فقط می‌دانست که الوینا مشکلی را به دوشش گذاشته که به تنهایی از پشش برنمی‌آید.

او و میلوری فقط تا انقلاب تابستانی فرصت داشتند تا زندان کابوس‌ها را مهر و موم کنند، وگرنه الوینا جنگل‌های زمستانی را به انزوایی ابدی محکوم می‌کرد.



هر دقیقه‌ای که کلارین در مرز منتظر ماند، به کندی آب شدن یخ‌های زمستانی گذشت. بی‌قرارانه در امتداد کرانه رودخانه قدم زد، حاشیه کت تعمیر شده‌اش در باد پشت سرش موج می‌زد. همانطور که به خط درختان خیره شده بود، تنها چیزی که می‌توانست تصور کند، کابوس‌هایی بودند که از سایه‌ها رها می‌شدند: سیاهی‌های درنده و زهرآگین. زمستان محبوس شده پشت دیواری از شیشه. ریشه‌هایی که آن‌ها را به هم پیوند می‌داد، با دست خودش قطع شده بودند.

نمی‌توانست این تصویر از خودش را تحمل کند؛ ملکه‌ای سرد و دورافتاده که جان‌ها را مانند دانه‌های غله در ترازو می‌سنجید. تیغه‌ای از نور ستاره‌ها که بالای سرش گرفته، با قدرت جادویی‌اش دود می‌کند. جادوی درخت گردِ پیکسی که مانند خون از زخمی مرگبار به رودخانه می‌ریزد.

به الوینا گفته بود: این کار وحشی‌گریه.

تلاطم تاریک افکارش فقط بر هراس دیدار دوبارهٔ میلوری می‌افزود. ساعت‌ها آن بوسه را در ذهن مرور کرده بود و تصور کرده بود هنگام دیدار دوباره چه خواهد گفت. چنین نگرانی‌هایی اکنون به شدت دور از دسترس به نظر می‌رسید. و با این حال، انتظارش با هر ثانیه که می‌گذشت بیشتر می‌شد.

خوشبختانه، مجبور نبود زیاد رنج بکشد. میلوری هرگز دیر نمی‌کرد.

در واقع، زودتر آمده بود.

خورشید هنوز غروب نکرده بود که رسید. در حالی که با ظرافتی خاموش روی پل بین قلمروهایشان فرود آمد، برف‌ها حول او چرخیدند. با وجود همه چیز، قلبش هنگام دیدن او به تپش افتاد. تازه حالا که او روبه‌رویش ایستاده بود فهمید چقدر سخت دلتنگش بوده است. کلارین خود را میان میل به حفظ فاصله‌ای محافظه‌کارانه و اشتیاق دویدن به آغوش او، سرگردان یافت. حداقل نگاه محتاطانهٔ میلوری و خشکی شانه‌هایش، انتخاب را برایش آسان کرد. دیدن این تایید آشکار از آنچه می‌ترسید، قلبش را به درد آورد.

هیچ چیزی نمی‌توانست بین آن دو وجود داشته باشد.

کلارین کتش را محکم‌تر دور خود پیچید و با حس جادویی که زیر پاهایش می‌لرزید، قدم بر پل گذاشت و آهی کشید. وقتی به میلوری نگاه کرد، کلمات در گلویش خشک شدند. همیشه، زیبایی خشن او مانند تیغه‌ای از یخ به قلبش می‌نشست. برفک روی مژه‌های کم‌رنگش می‌درخشید، مژه‌هایی که پایین افتاده بودند و چشمان خاکستری‌اش را پنهان می‌کردند. او از نگاه کردن به چشمان کلارین اجتناب می‌کرد.

«کلارین.» نامش را با چنان رسمیت دقیقی بر زبان آورد که گویی گفته بود «علیاحضرت». این همه سردی، پوستش را سوزاند.

«میلوری.»

سکوت ناراحت‌کننده بینشان کش آمد. وقتی دیگر طاقت نیاورد، هر دو همزمان حرف زدند. درست وقتی که میلوری گفت: «می‌خواستم...» کلارین گفت: «چیزی هست که باید بدونی.»

چشمانشان در هم قفل شد و گرمایی روی صورتش پخش شد. لب‌های میلوری هنوز نرم و کمی باز بود، هر اعتراضی که آمادهٔ بیانش بود در هوا معلق ماند. حالتی از آسیب‌پذیری منحصر به فرد روی چهره‌اش نقش بست، و کلارین نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد که آیا اشتباه کرده است؟ امیدی در درونش جوانه زد، اما نه، نباید به خودش اجازه می‌داد چیزی از حالت چهرهٔ میلوری برداشت کند. اما اتفاقی که افتاد فقط این بود که مکالمهٔ ناموزونشان هر دو را دستپاچه کرده بود.

پس از لحظه‌ای، میلوری سرش را تکان داد و گفت: «لطفاً. اول تو.»

کلارین نفسی عمیق کشید تا خودش را جمع کند. حالا که او ابتکار عمل را به او داده بود، احساس می‌کرد ذهنش روشن‌تر است. از کجا شروع کند؟ به نحوی، خطراتی که طرح‌الوینا برای جنگل‌های زمستانی داشت، به نظر امن‌تر از احساساتش می‌رسید. «من امروز با الوینا صحبت کردم.»

مشخص بود که این چیزی نبود که میلوری انتظار شنیدنش را داشت. میلوری پلک زد، گیج، گویی خود را از کابوسی بیدار می‌کرد. بخشی از انرژی عصبی‌اش محو شد، اما می‌توانست ببیند که او چقدر مشتاق است جزئیات بیشتری بخواند. با همان صبرِ همیشگی، پاسخ داد: «که اینطور.»

حتی در بهار، یادآوری آنچه با الوینا بحث کرده بود او را به لرزه انداخت. دست‌هایش را روی سینه‌اش گره کرد تا از لرزیدن جلوگیری کند. «اون به من گفت که اولین نگهبان جنگل‌های زمستانی سعی کرد ملکهٔ پیکسی‌ها لورو سرنگون کنه. به نظر اون، این دلیل جدایی دو قلمروی ماست. بدتر از اون، ملکه معتقد که کابوس‌ها نوعی قدرت روی اون نگهبان داشتن. که ممکنه دوباره چنین اتفاقی بیفته، و...»

نمی‌توانست کلمات را از دهانش بیرون بکشد. حتی نمی‌خواست آن را به زبان بیاورد، یا اینکه سوالاتی که ترس در وجودش شعله‌ور کرده بود را از او بپرسد.

آیا فکر می‌کنی این حقیقت داره؟

آیا تو هم همون کینه‌ای رو در دل داری که اولین نگهبان داشت؟

کلارین مشاهده کرد که چطور یقین به تدریج و سپس یکباره در چهرهٔ میلوری موج زد؛ انگار بالاخره توانسته بود تکه‌های چیزی که مدت‌ها ذهنش را مشغول کرده بود کنار هم بچیند. میلوری گفت: «نگرانی که شاید این حقیقت داشته باشه.» هیچ سرزنشی در کلامش نبود، فقط نوعی درکِ توأم با خستگی.

احساس گناه قلب کلارین را فشرد. در حالی که میلوری و مردمانش هیچگاه جز مهربانی با او رفتار دیگری نداشتند، چطور می‌توانست چنین چیزی را باور کند؟ دستانش را به هم

فشرد تا مانع از این شود که به سمتش دراز کند. «فقط به اندازه‌ای که نگران تو هستم. تو هرگز دلیلی برای تردید به خودت به من ندادی.»

میلوری اخم کرد، زیرا بار دیگر سردرگمی بر او چیره شد. «من هرگز ندیدم که کابوس‌ها روی کسی که بیداره تسلط داشته باشن. فکر نمی‌کنم ممکن باشه.»

کلارین زمزمه کرد: «این آرامش‌بخشه. مطمئناً باید نشانه‌ای وجود داشته باشه. تو متوجه چیزی نشدی...؟»

میلوری بی‌تابانه جابه‌جا شد، نگاهش دوباره از او دور شد. «روزهاست که خوب نخوابیدم. غیر از این، نه.»

وحشت در وجودش جمع شد. «فکر نمی‌کنی که-»

«این کابوس‌ها نیستن که منو بیدار نگه می‌دارن، کلارین.»

صدایش به شکلی باورنکردنی نرم بود و آنقدر آرام که کلارین برای لحظه‌ای فکر کرد اشتباه شنیده است. وقتی میلوری چشمانش را به او دوخت، شدت و صداقتی که در آنجا یافت گوش‌هایش را گرم کرد. خاطره آن بوسه در وجودش بیدار شد، مانند مسیری داغ روی پوستش امتداد پیدا کرد و نور درونش را به شعله‌ای رنگی افروخت. در نحوه‌ای که صورتش را در دستان گرفته بود، چیزی شبیه عشق و وفاداری موج می‌زد، گویی با هر تماس لب‌هایش با او سوگندی یاد می‌کرد. اوه، چه احمقی بوده که فکر می‌کرد یک پری مرد مثل میلوری حتی یک کار را بدون تعهد کامل انجام می‌دهد.

«اوه.» این تنها نفس برآمده از کلارین بود.

میلوری گفت: «تو برنگشتی.» دردی که با آسودگی آمیخته بود در هر کلمه‌اش موج می‌زد. «اول نگران شدم که اتفاقی افتاده. بعد، خودم رو قانع کردم که پشیمون شدی.»

کلارین با خنده‌ای بی‌شور گفت: «نه. اصلاً پشیمون نشدم. فقط از این پشیمونم که ترسیدم و ترس من باعث نگرانی تو شده.»

این بیش از همه او را می‌ترساند: احساسی که ناشی از تپش قلبش بود که اکنون بیرون از سینه‌اش بود. میلوری همان‌جا روبه‌رویش ایستاده بود، آن قدر نزدیک که می‌شد لمسش کرد. و با این حال، به اندازه کافی نزدیک نبود. کلارین می‌ترسید شاید هرگز راضی نشود، مگر اینکه واقعاً بتوانند در دنیای یکدیگر سهیم شوند. و حالا که از نقشه‌ی الوینا باخبر بود... این فکر که ممکن است برای همیشه از هم جدا شوند، وحشت‌زده‌اش می‌کرد.

دیگر نمی‌توانست از گفتن آنچه فهمیده بود طفره برود.

«می‌دونم، چیزای بیشتری برای گفتن دارم.» یک قدم به او نزدیک‌تر شد، تا جایی که توانست سرمای زمستان را روی صورتش حس کند. انگشتانش را دور بازوی او حلقه کرد و به آرامی فشار داد. «اما این همه‌ی اون چیزی نبود که الوینا به من گفت.»

وقتی میلوری نگاهش را می‌خواند، امید از چشمانش محو شد. «چه چیز دیگه‌ای؟»

«الوینا به عملی کردن نقشه‌اش نزدیکه. قبل از اینکه پل‌های بین زمستان و فصل‌های گرم نابود بشن، ما تا انقلاب تابستانی فرصت داریم.»

تمام رنگ از چهره‌ی میلوری پرید. وقتی به اندازه کافی به خودش آمد که صحبت کند، گفت: «فکر نمی‌کردم چنین چیزی ممکن باشه.»

یأس در صدایش کلارین را به لرزه انداخت. «منم فکر نمی کردم. اما هنوز از روز باقی
مونده. آماده ام که دوباره تلاش کنم.»

اگر شکست می خورد...

نه، حتی فکر کردن به آن هم سخت بود. بار دوم شکست نمی خورد.

کلارین با جمع آوری شجاعتش، گفت: «فکر می کنم من و تو مقدر شدیم تا این کار رو
با هم انجام بدیم. مشکل کابوس ها را برای همیشه حل کنیم.»

میلوری مثل سوگند تکرار کرد: «من و تو.»

شاید این ادعایی جسورانه بود. اما آنچه بینشان پیدا کرده بودند، کمی مانند سرنوشت به
نظر می رسید، مخصوصاً وقتی فاصله بینشان از شدنی بودن پر شده بود.

«اگر بتونیم زندان رو قبل از غروب کامل خورشید مهر و موم کنیم، هیچ کدوم از اونا
فرصتی برای فرار در شب نخواهند داشت.» چانه اش را بالا گرفت، امیدوار که بیش از
آنچه حس می کند اعتماد به نفس نشان دهد. میلوری از زیر مژه هایش او را نگاه می کرد،
بخشی از مقاومت اولیه اش جای خود را به چیزی شبیه... تحسین داده بود؟ کلارین قبل
از اینکه شجاعتش را از دست بدهد ادامه داد: «بعد از اون، همه کسانی که تحت تأثیر
کابوس ها بودن باید بیدار بشن، درست مثل زمانی که پری های رویا برای اولین بار
کابوس ها رو زندانی کردن.»

میلوری با کمی اکراه گفت: «خیلی خب. اما اگر بخوایم قبل از غروب به زندان برسیم،
باید پرواز کنیم.»

در این لحظه، نقاب آرامش کلارین ترک خورد. «منظورت با نوکتواست؟»

میلوری با لبخندی کوچک در گوشه لبش گفت: «البته، مجبور نیستیم. اما در این صورت باید فردا دوباره همدیگر رو ببینیم و خیلی زودتر پیاده روی رو شروع کنیم.»

کلارین با دندان لب پایش را گاز گرفت. «خیلی خب. صداش کن.»

میلوری بیش از حد خوشحال به نظر می رسید. دو انگشتش را روی لب هایش گذاشت و سوت زد. صدا در سکوت آرام جنگل پیچید. به نحوی، سکوت عمیق تر شد، گویی تمام جنگل نفسش را حبس کرده بود. قبل از اینکه نوکتوا ظاهر شود، تنها چند ثانیه گذشت؛ از میان درختان کاج بیرون پرید و طرحی تاریک در برابر آسمان سرخ فام ایجاد کرد.

کلارین با آهی تسلیم وار دکمه های کش را بست و قدم به زمستان گذاشت. نوکتوا پرهایش را پف داد و با نزدیک شدن کلارین، هوهوی نرمی کرد. حداقل این بار، کلارین به عقب نپرید.

میلوری گفت: «فکر می کنم ازت خوشش می آید. اگر بخوای، این بار می تونی تنها سوار شی.»

این پیشنهاد ذهن او را از تصاویر ناخوشایند سقوط آزاد پر کرد. دستش را بالا برد تا افسار را بگیرد. «نه، واقعاً این طور نیست.»

میلوری دستش را روی کمرش گذاشت تا کمکش کند سوار شود. سرمای تماس او حتی از لایه های کت هم نفوذ کرد و کلارین مجبور بود میل به تکیه دادن به او را مهار کند. با لحنی سرشار از شوخ طبعی گفت: «ملکه پیکسی هالو بالاخره همتایی پیدا کرده.»

کلارین با لبخندی شیرین پاسخ داد: «یا شاید فقط می‌خوام به تو نزدیک باشم.»

این جمله ظاهراً هر پاسخ تندوتیزی را خاموش کرد. با احساسی از پیروزی، کلارین شروع به سوار شدن بر پشت نوکتوا کرد. با کمک میلوری، به راحتی جایگیر شد و وقتی نوکتوا سرش را چرخاند تا از گوشهٔ چشمان طلایی‌اش او را بررسی کند، جا نخورد. شاید این زادهٔ تصورش بود، اما کلارین قسم می‌خورد که درخششی از تأیید در نگاهش دید. میلوری پشتش نشست. یک دستش را دور کمرش حلقه زد و افسار را با دست دیگر گرفت.

«آماده‌ای؟» نفس گرمش روی گوشش حس شد. لرزشی خوشایند در ستون فقراتش دوید.

پاسخ داد: «آماده‌ام.»

و این‌گونه بود که به پرواز درآمدند. از میان شاخه‌های پوشیده از برف درختان کاج و قندیل‌های یخی که نور صورتی غروب را می‌شکستند، گذر کردند. وقتی از میان شاخه‌ها بیرون آمدند، منظره نفس کلارین را بند آورد. گستره‌های بی‌پایان برف و آب‌های یخ‌زده در نور طلایی غروب می‌درخشیدند. از این ارتفاع، همه چیز بسیار کوچک به نظر می‌رسید و با بال‌های بسته شده زیر کتش، هیجانی شیرین لبه‌های شگفتی‌اش را می‌گزید. باد سرد موهایش را به پشت سرش پرتاب کرد و نوک بینی‌اش را قلقلک داد. در حالی که خورشید مانند ذغالی گداخته در میان کوه‌ها جای گرفته بود، دانه‌های برف به طرز دیوانه‌واری در برابرشان می‌رقصیدند و هر کدام به رنگ‌های گرم صورتی و طلایی آغشته شده بودند.

سپس به سوی سایه‌های جنگل شیرجه زدند. زیر پایشان، چشم گرد دریاچه یخ‌زده به او خیره شده بود، گویی هر کابوسی که در اعماق آن می‌جوشید حضور او را حس کرده و از او متنفر بود. ترسی غریزی ضربان قلبش را تندتر کرد و زخم بازویش با یادآوری اتفاقی که دفعه قبل در اینجا افتاده بود، تیر کشید. اما حالا دیگر جایی برای از دست دادن شجاعتش نبود.

درختان کاج آن‌ها را در آغوش گرفتند و نوکتوا روی شاخه‌ای کوتاه فرود آمد. حتی از این فاصله، بخار سمی که مانند مه غلیظی روی یخ نشسته بود، به سویشان خزید. موهای پشت گردنش سیخ شد. حتی نوکتوا هم از ناآرامی پرهایش را پف داد. کلارین، بدون فکر بالای سر نوکتوا را نوازش کرد تا به او آرامش دهد، سپس از پشت جغد به پایین لغزید. چکمه‌هایش در برف عمیق صدا کرد.

میلوری کنارش فرود آمد، چشمان خاکستری‌اش به زندانی که پشت ردیفی از درختان توس پیچ‌خورده کمین کرده بود، دوخته شد. بادی دیگر از میان درختان وزید و با چنگال‌های یخ‌زده به داخل کتش نفوذ کرد. پرده‌ای از برف از زمین بلند شد و خورشید محو را پوشاند. همه اینها مانند هشدار بود: این جا رو ترک کنید.

از میلوری پرسید: «بریم؟»

«یه لحظه.» میلوری انگشتانش را در انگشتان او گره زد و کلارین تمام سعی‌اش را کرد تا ذوب نشود. تماس او بیش از آنچه دوست داشت اعتراف کند، به او آرامش و هیجان داد. دست در دست، از میان توده‌های برف راه رفتند تا سرانجام به لبه دریاچه یخ‌زده رسیدند. تازنده بود، هرگز به حضور سنگین آن عادت نمی‌کرد. سکوت اینجا غیرطبیعی بود، گویی

دریاچه همه صداها را می بلعید. ترسی مانند شنلی فولادی روی شانه هایش سنگینی می کرد. کلارین تمام سعی اش را کرد تا زیر این فشار نفس بکشد.

قدم روی یخ گذاشت. سطح خیانتکار آن برق می زد، اما هنوز می توانست شکل های مه آلود کابوس ها را که مانند آب تاریک زیر چکمه هایش موج می زد، ببیند. وقتی او و میلوری به سمت مرکز حرکت کردند، کابوس ها به نوبت عقب نشینی کردند و بعد به سطح یخ حمله کردند. کلارین از ترک های نازک روی سطح که زیر وزنش ناله می کردند، اجتناب کرد. وقتی به این فکر کرد که اگر به عمق دریاچه بیفتد چه اتفاقی می افتد، به خود لرزید.

وقتی به مرکز دریاچه رسیدند، از نور روز تنها نوار باریکی از سرخی در افق باقی مانده بود. کلارین عملاً می توانست گرسنگی و انتظار کابوس ها را که از ترک ها قُل قُل می کردند را حس کند. آن ها دور هم می چرخیدند و مشتاقانه به دنبال آزادی بودند.

یا الان، یا هرگز.

با اکراه، کلارین دستش را از میلوری جدا کرد. در کنار ترک های جدید یخ چمباتمه زد و اجازه داد آگاهی اش به سد جادوی رویاها درست زیر سطح، به رشته های نازک و بافت های شل آن که با زور جانوران درونش را نگه داشته بود، جریان یابد. از آخرین باری که اینجا بودند، حتی نازک تر هم شده بود. جادویش برای ترمیم آن بی قرار بود.

اولین غریزه اش این بود که به سمت آنچه آشنا و راحت بود برود: تسلط بر خود، تمرکز، فشار آوردن. اما به جای آن، چشمانش را بست و پاهایش را روی یخ و بالاپایین رفتن

سینه‌اش هنگام نفس کشیدن را حس کرد. شاید اگر سعی می‌کرد خود را آنطور که میلوری می‌دید ببیند...

تو برای این کار ساخته شدی.

اطمینانی آرام وجودش را پر کرد. انرژی زیر پوستش جرقه زد و نور درونش شدت گرفت. کلارین کف دستش را صاف روی یخ گذاشت و اجازه داد جادویش از طریق او جریان یابد. نور طلایی در امتداد بازویش چرخید و در کف دستش جمع شد. چشمان حیرت‌زده میلوری درخشش قدرت او را بازتاب داد.

کلارین اجازه داد جادویش اوج بگیرد.

نور ستاره‌ها به درون یخ جریان یافت و دور رشته‌های فرسوده رویا تنید. آن‌ها را تقویت کرد و کوک به کوک، پارگی‌ها را پوشاند. جادویش یخ را از درون روشن کرد و او را در نور طلایی مرمین غرق کرد.

همانطور که کابوس‌ها در زندانشان در هم می‌خروکیدند، جیغ‌هایشان استخوان‌هایش را به لرزه انداخت. آن‌ها با سیل احساسات منفی حمله کردند: نیش طرد شدن، حس تهوع‌آور تحقیر، وحشتِ تیز چیزی که برای تسویه حساب بازگشته بود. تنها چیزی که کلارین می‌دید دندان‌های برهم ساییده و چشمان بدخواه بود. تنها چیزی که به آن فکر می‌کرد، آن نسخهٔ وحشتناک از آیندهٔ خودش بود که زمستان را با یک برش جدا می‌کرد. تمام بدترین ترس‌هایش بیش از حد به سطح نزدیک بودند، فوری و به طرز انکارناپذیری واقعی. فشار پشت چشمانش جمع شد. دست‌هایش شروع به لرزیدن کرد.

اما با آخرین کوک محکم، کارش تمام شد. سد ترمیم شده مانند لایه‌ای از تار عنکبوت می‌درخشید. به سختی می‌توانست از میان کوک‌ها کابوس‌ها را ببیند که در حالی که از محدودهٔ جدیدشان عقب‌نشینی می‌کردند، غرّش می‌کردند و دندان‌هایشان را به هم می‌ساییدند.

صدا زد: «میلوری. حالا.»

میلوری دست‌هایش را دراز کرد و یخ‌بندان روی سطح ترک‌خوردهٔ دریاچه شکوفه زد. ناله‌های کابوس‌ها هر لحظه خفیه‌تر شد تا اینکه کاملاً به سکوت رسید.

نورِ سد محافظ زیر سطح یخ‌زدهٔ دریاچه کم‌فروغ شد و شب به نرمی در فضای باقی‌مانده جای گرفت. وقتی چشم‌هایش به تاریکی نورستاره‌ها عادت کرد، به دست‌اوردهای خیره‌شده خود یخ حالا می‌درخشید. با مهر و موم شدن زندان، جو سنگین قبلی سبک‌تر شده بود و کلارین تصور می‌کرد اینجا در قرن‌های گذشته باید چنین بوده باشد.

زیبا.

میلوری آهی حاکی از ناباوری سر داد. وقتی کلارین به سوییچ چرخید، موج دیگری از اشتیاق قلبش را فشرده. نور ماه روی یخ‌ها را طلایی کرده و ردایی نقره‌ای بر دوش او انداخته بود. در این نور، او درخشان بود؛ اثری که با نگاه سرشار از شوقش به او تشدید می‌شد.

«ما از پشش براومدیم.»

نمی‌توانست در برابر متقابلاً لبخند زدن به میلوری مقاومت کند. «ما از پشش براومدیم.»

به سختی می‌توانست باور کند. پس از هفته‌ها ترس و تردید، بالاخره رعایایشان را از شر کابوس‌ها رها کرده بودند. اما فرصتی برای هضم این موضوع نیافت. چون میلوری با بال‌زدنی از زمین بلند شد. هر دو دست دستکش‌پوش کلارین را گرفت و به عقب پرواز کرد، تا او را روی یخ به دنبال خود بکشاند.

کلارین با خنده اعتراض کرد: «میلوری!» و سوسه شد که پاشنه‌هایش را در یخ قفل کند، اما شادی میلوری مسری بود. تسلیم شد و اجازه داد روی سطح یخ‌زده سر بخورد.

برای کاهش سرعت، میلوری او را چرخاند و یک دستش را روی کمرش گذاشت تا تعادلش را حفظ کند. «با من بیا. می‌خوام چیزی رو بهت نشون بدم.»

وقتی میلوری این‌گونه بی‌پروا شاد بود، چطور ممکن بود کلارین چیزی را از او دریغ کند؟ «البته. هر جایی که بگی.»



میلوری او را به چشم‌اندازی در قله‌ای دیگر برد. از آنجا می‌شد جنگل‌های زمستانی را دید، به‌ویژه دریاچه یخ‌زده وسیع را. یخ صاف و آینه‌گون اکنون با رگه‌هایی طلایی می‌درخشید. نور نرم طلایی، تاریکی اطراف را روشن کرده بود. فراتر از آن، تالار زمستان را می‌دید که در نور سرد ماه می‌درخشید، و خانه‌های پریان زمستانی مانند کرم‌های شبتاب در تاریکی می‌درخشیدند. و آنجا، درخشان و طلایی، درخت گردِ پیکسی بود. غیرممکن به نظر می‌رسید که اینجا ایستاده باشد و به جایی که تمام عمرش را در آن گذرانده بود، جایی که فکر می‌کرد هرگز آن را ترک نخواهد کرد، خیره شده باشد.

اما این منظره‌ای نبود که میلوری می‌خواست به او نشان دهد. روی پرتگاهی مشرف به زندان کابوس‌ها، مجسمه‌ای عظیم تماماً از یخ تراشیده شده بود.

کلارین به آن نزدیک شد و سرش را به عقب برد تا بتواند به‌طور کامل تحسینش کند. مجسمه یک پری مرد با دستی روی شمشیری در کمرش بود. تاجی با نشان دانه برف زمستان روی پیشانی‌اش نشسته بود. شنلی با حاشیه خز حیوانی پشتش در باد موج می‌زد. بال‌هایش که نور ماه از آن می‌گذشت، مانند خود زمستان می‌درخشید. به شکلی عجیب آشنا به نظر می‌رسید... با آن چهره آرام و چشمان خسته، تقریباً شبیه میلوری بود.

میلوری گفت: «اینهاش. این اولین نگهبان جنگل‌های زمستانیه. گفته می‌شه این مجسمه توسط خود ملکه پیکسی هالو سفارش داده شده.»

کلارین زمزمه کرد: «ارباب زمستان.»

پس از مکثی، میلوری گفت: «بله، گمان کنم با این عنوان هم شناخته می‌شد.»

این به نظر یادبودی از یک مردی که همه چیز را به خاطر غرورش به خطر انداخته بود، نمی‌رسید. این مرد کسی به نظر می‌رسید که حتی پس از مرگ هم وظیفه‌اش را فراموش نکرده بود.

همانطور که دور مجسمه می‌چرخید، نگاهی به پایه آن گیر کرد. پایه پوشیده از گل‌سنگ و برف فشرده بود، اما می‌توانست چیزی نوشته شده در زیر آن را ببیند. کنارش زانو زد و با دستکشش یخ‌ها را تراشید. تکه‌تکه، جدا شدند. رویش را مالید تا توانست کتیبه حکاکی شده را بخواند.

در یخ و در قلب‌های تمام ساکنین پیکسی هالو، یادبود ارباب زمستان، دوستی
راستین و محافظی استوار، برای همیشه حفظ خواهد شد.

درست زیر آخرین خط، حکاکی محوی دیده می‌شد. کلارین آن را که نشان سلطنتی بود
تشخیص داد: درخت گرد پیکسی که با بال‌های پروانه شهریار قاب شده بود. دیدن این
نشان قلب کلارین را به درد آورد. این نوع مجسمه‌ای نبود که برای زندگان ساخته شود؛
این یعنی داستان الوینا کاملاً اشتباه بود. هیچ شورش‌ی که قلمروهایشان را از هم جدا کند
و هیچ خیانتی در کار نبوده است. این کشف هم به او آرامش می‌داد و هم سردرگم می‌کرد.

پرسید: «پس چه اتفاقی افتاد؟ چطور به اینجا رسیدیم؟»

«نمی‌دونم.» میلوری کنارش چمباتمه زد و به مجسمه خیره شد. «در نوشته‌هاش تأکید
کرده بود که کابوس‌ها چیزی نیستن که ملکه باید نگرانسون باشه. حدس می‌زنم جانشین
اون رابطه نزدیکی با ملکه بعدی نداشته و شاید با گذشت زمان کم‌کم از هم دور شدیم.
فکر کنم این ویژگی‌ایه که همه ما داریم، اینکه می‌خوایم این بار رو به تنهایی به دوش
بکشیم.»

وقتی فلسفه الوینا را با او در میان گذاشت، میلوری به او گفته بود من ضرورت این دیدگاه
رو درک می‌کنم.

کلارین دستش را روی بازوی او گذاشت. «اما تو این کار رو نکردی.»

میلوری با لبخندی تلخ گفت: «نکردم. تو تنها پری در پیکسی هالو نیستی که فکر می‌کنه نمی‌تونه کاری رو که براش متولد شده انجام بده. نسل‌هاست که هر نگهبان جنگل‌های زمستانی بی‌کم و کاست از وظیفه‌اش پیروی کرده، جز من. اونچه برای رعایای هر دوی ما اتفاق افتاد، کاملاً تقصیر منه و من از تو خواستم اشتباه من رو جبران کنی.»

کاملاً تقصیر منه. مگر خودش هم دقیقاً همین فکر را میان ویرانه‌های جنگل پاییزی نداشت؟ اما حالا که حرف‌های او را می‌شنید، فهمید چقدر ناعادلانه است. هیچکس نباید چنین بار سنگینی را به دوش بکشد.

میلوری به او گفت: «من به تو بدهی بزرگی دارم. و وقتی خبر رو به رعایایت می‌دی، اگر بخواهی تقصیر رو به گردن من بندازی.»

کلارین حرفش را قطع کرد: «چطور می‌تونم تو رو مقصر بدونم؟ چیکار می‌تونستی بکنی؟»

میلوری ساکت شد.

کلارین گفت: «تو به من چیزی بدهکار نیستی. اگر چیزی باشه، من به تو بدهکارم.» دست‌های او را گرفت. «پس خودت رو ببخش. این اتفاق به هر حال می‌فتاد. تو و من فقط آدم‌های بدشانسی بودیم که مجبور شدیم خرابکاری پیشینیانمون رو درست کنیم. این همه وقت، من و تو انرژی‌مون رو برای رسیدن به معیارهای اونا تلف کردیم. اما تو به خودی خود به اندازه کافی خوب هستی.»

میلوری دوباره نگاهش را به او دوخت و دنیا به سکون عمیق‌ترین زمستان فرو رفت. برف‌ها انگار از حرکت ایستادند؛ باد به زمزمه‌ای محو تبدیل شد. احساساتی که در چشمانش می‌درخشید نفس‌ش را بند آورد، و تازه متوجه شد چقدر به هم نزدیک هستند. نفس‌هایش در فاصله کم بین آن‌ها ابری شد.

«امیدوارم بدونی که این موضوع در مورد تو هم صدق می‌کنه.» میلوری با احتیاط یک رشته مو را پشت گوش کلارین انداخت. وقتی دستش را عقب کشید، بند انگشتانش به آرامی خط استخوان گونه‌اش را لمس کرد. «تو ملکه‌ای فوق‌العاده خواهی بود.»

و با اینکه شنیدن این حرف از زبان او قلبش را به پرواز درآورد، یادآوری تاج‌گذاری مانند موجی واقعیت را به رویش کوبید. بی‌رحمانه بود که او را دقیقاً قبل از زمانی که مجبور به رها کردنش می‌شد، ملاقات کرده بود. روزهایی که مخفیانه به زمستان می‌رفت تمام می‌شد. هرچه بینشان بود به پایان می‌رسید. چون از لحظه‌ای که آن تاج روی سرش گذاشته می‌شد، باقی عمرش را در کاخ می‌گذراند، روزهایش پر از جلسات، دادگاه‌ها و مراسم‌ها می‌بود. او به ستاره‌ای سرد و دورافتاده در برج بلندش تبدیل می‌شد، که از بالا به همه چیزهایی که سوگند خورده بود از دور نظارت کند، نگاه می‌انداخت.

به عنوان کلارین، می‌توانست به او عشق بورزد. اما به عنوان ملکه پیکسی هالو هرگز نمی‌توانست واقعاً با او - یا هرکس دیگری - باشد.

میلوری به وضوح تغییر حال او را حس کرد. «همه چیز مرتبه؟»

کلارین با زور لبخند زد: «آره. فقط سردم شده.»

میلوری به نظر قانع نشد، اما گفت: «پس اجازه بده تو رو به بهار برگردونم.»

کلارین در مسیر بازگشت به مرز سکوت کرد. میلوری او را تحت فشار قرار نداد، هرچند کلارین می‌توانست نگرانی‌اش را حس کند. فقط وقتی روی لبه پل ایستاد، چرخید تا روبه‌رویش بایستد. نمی‌توانست هر دو را بدون پاسخگویی رها کند، نه دوباره. علاوه بر این، به او قول داده بود که گفتگوی ناتمامشان را تمام کنند.

کلارین گفت: «باید اعتراف کنم که دروغ گفتم. همه چیز مرتب نیست.»

«اوه.» این را با لحنی گفت که نشان می‌داد نمی‌داند باید وانمود به تعجب کند یا نه. «می‌تونم بپرسم چه چیزی ناراحت کرده؟»

نمی‌دانست باید بخندد یا گریه کند. چطور ممکن بود به این سوال پاسخ دهد؟ حالا که کاری که برایش آمده بودند را تمام کرده بودند، دلیلی برای ملاقات دوباره نداشتند. «دلم برات تنگ می‌شه.»

میلوری پرسید: «همین؟ می‌تونی فردا برگردی.»

«نمی‌تونم.» ناامیدی و اشتیاق در درونش جوشید. کاش به همین سادگی بود. «تاج‌گذاریم فقط کمی بیش از یه هفته دیگه‌ست، میلوری. وظایفمون به عنوان حاکمان ما رو از هم جدا خواهد کرد.»

حرف‌هایش مانند مشتی ناگهانی بر میلوری فرود آمد و او را مبهوت کرد. میلوری سرش را به آرامی تکان داد. کلارین می‌دید که میلوری می‌خواهد بحث کند، اما فقط گفت: «متوجه شدم.»

کلارین با نفس‌هایی بریده ادامه داد: «من تو رو دوست دارم. خیلی خیلی زیاد.»

«پس نمی فهمم چرا.»

«این منو می ترسونه.» اینکه چقدر تو رو می خوام. اینکه چقدر از دست دادن تو دردناک خواهد بود. «منظورم همونی بود که گفتم. از هیچ چیز پشیمون نیستم. خوشحالم که اتفاق افتاد، اما نمی تونه دوباره تکرار بشه. از این به بعد، باید فاصله رسمی بینمون رو حفظ کنیم. قبل از اینکه خیلی دردناک بشه.»

همانطور که ثانیه ها می گذشت، نگاه مضطرب روی چهره میلوری به تدریج نرم شد. با احتیاط قدمی به سمتش نزدیک تر شد، گویی می ترسید او را فراری دهد. با صدایی آرام گفت: «فکر نمی کنم در این مورد طوری رفتار کرده باشم که مشخص نباشه، اما احساس می کنم باید بهت بگم که منم تو رو دوست دارم.»

حتی با وجود تهدید اشک هایی که گلوی کلارین را فشرده بود، میلوری نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. فقط برای اینکه این را، که چقدر حرف هایش روی او تأثیر گذاشته بود، را پنهان کند، پیشانی اش را روی شانه میلوری گذاشت. حدس می زد مدت ها بود که می دانست میلوری چه احساسی به او دارد، اما شنیدن اعتراف آشکارش... این - هرچه که بود - را واقعی می کرد: چیزی که می توانست از دست بدهد. «این تنها چیزیه که از حرف هام فهمیدی؟»

«من باور ندارم که وظایفمون ایجاب کنه از هم دور بمونیم. اما استدلالم رو برای زمانی دیگه میذارم.» وقتی جرات کرد دوباره به او نگاه کند، میلوری نگاهش را برگرداند. اگر کلارین نمی دانست، می گفت میلوری عصبی به نظر می رسد. «می خواستم تو رو به جشن رقص تاج گذاری زمستان دعوت کنم. به افتخار تو برگزار می شه.»

آسیب‌پذیری پنهان در صدایش، که پشت آن ظاهر متین باوقار پنهان شده بود، مانند چکشی به دفاعیاتش ضربه زد. چرا همیشه همه چیز را را اینقدر سخت می‌کرد؟ «میلوری...»

«البته می‌تونی به عنوان مهمان افتخاری و در مقام رسمی شرکت کنی.» عجله کرد که اضافه کند. «رعایای تو در زمستان مشتاقانه منتظر ملاقات با تو هستن.»

به آن فکر کرد. عقل سلیم حکم می‌کرد که دعوتش را رد کند. قطع کردن رابطه به این شکل بسیار ساده‌تر بود، تا با بودن در کنارش بیشتر خود را شکنجه ندهد. اما اگر می‌خواست پلی بین زمستان و فصل‌های گرم بزند، باید یاد می‌گرفت تحمل کند. شاید با گذشت زمان، این احساسات به خاطره‌ای محو تبدیل شوند. در این میان، باید تمرین می‌کرد.

شرکت در این جشن البته چالش‌های خاص خود را داشت. اما واقعاً چقدر می‌توانست سخت باشد که از جشن تاج‌گذاری خودش فرار کند؟ وقتی وظایف تشریفاتی‌اش را انجام می‌داد و با پریان مهم گفتگو می‌کرد، چه کسی متوجه می‌شد اگر یک یا دو ساعت غیبت کند؟ قبل از اینکه کسی متوجه شود، باز می‌گشت.

کلارین آستین کتش را کشید. «هیچ لباسی مناسب جشن زمستانی ندارم.»

مشخص بود که میلوری می‌دانست برنده شده، چون لبخندی روی لبانش نقش بست. «تو ملکه هستی. می‌تونی هرچی می‌خواهی بپوشی.»

احساسی شیرین و دردناک در سینه‌اش موج زد. «پس فکر کنم مجبورم بیام.»

«میای؟» به محض اینکه ذوقش نمایان شد، آن را پنهان کرد. «همه از دیدن تو خوشحال می‌شن.»

کلارین گفت: «خب، این احساس متقابله.»

خیلی دیر متوجه شد که از او فاصله نگرفته بود، که با وجود فاصله‌ای که خوب می‌دانست باید بینشان حفظ کند، اصلاً نمی‌خواست فاصله بگیرد. کار ساده‌ای بود، روی پنجه پا بلند شود و مثل آن شب او را ببوسد، انگشتانش را در موهای سفید برفی او فرو برد.

نگاه میلوری از صورتش پایین رفت و لحظه‌ای روی لب‌هایش ماند. حق با او بود که هرگز چیزی غیر از دوست داشتن او را از خود نشان نداده بود؛ کلارین عمیقاً این را می‌دانست، که او اجازه این بوسه را می‌داد. و با این حال، میلوری مثل مرد از یخ تراشیده شده بی حرکت ایستاده بود.

میلوری زمزمه کرد: «اگر بیشتر بمونی، سرما می‌خوری.»

پیش از اینکه فرصت فکر کردن داشته باشد، گفت: «بهم گفتن که بهم میاد.»

فقط یک لحظه طول کشید تا میلوری بفهمد کلارین حرف خودش را به خودش برگردانده. درخششی از اشتیاقی شیرین و تلخ چشمانش را روشن کرد، و کلارین در همان لحظه فهمید که از مرزی عبور کرده که شاید هرگز نتواند از آن برگردد. شاید اینکه نمی‌دانست چه چیزی را از دست می‌دهد بهتر بود.

شاید بهتر بود حسرت بخورد تا سوگوار باشد.



از زمانی که زندان را مهر و موم کرده بودند، هیچ کابوسی بر پیکسی هالو در هنگام خواب‌شان فرود نیامده بود. هیچ کس با ویرانه‌هایی از کارهایش بیدار نشده بود. هیچ کس دیگر طعمهٔ طلسم وحشتناک آن‌ها نشده بود.

اما هیچ یک از آن‌هایی که در خواب کابوس‌آلود فرو رفته بودند نیز بیدار نشده بودند.

وقتی کلارین از در مانگاه بازدید کرد، سکوت و هم‌آورد اتاق بر او چیره شد. با نگاه به پریان خفته، از شوکی ناباورانه بی‌حس شده بود. اما ویرانی‌ای که پس از آن آمد، مانند باد یخ‌زده‌ای بود که از درونش می‌گذشت و او را تهی می‌کرد. نمی‌فهمید. آن‌ها زندان را مهر و موم کرده بودند، پس چرا مثل گذشته جواب نداده بود؟

شاید نباید اینقدر به داستان‌ها اعتماد می‌کرد. او و میلوری شاید از فرار هیولا‌های بیشتر جلوگیری کرده بودند، اما تا زمانی که درمانی برای طلسم آن‌ها پیدا نکنند، این کابوس به پایان نرسیده بود. و حالا فقط یک هفته فرصت داشتند تا آن را تمام کنند.

حداقلش پیکسی هالو، بالاخره با احتیاط از حالت آماده‌باش خارج شده بود. اگرچه این پیشرفت جدید آشکارا الوینا را متحیر کرده بود، او اعلام کرده بود که مقررات منع رفت و آمد برای جشن تاج‌گذاری امشب، لغو خواهد شد.

اما کلارین حال و حوصله جشن نداشت. نمی‌توانست به آنچه به دست آورده بود بسنده کند، نه تا زمانی که مطمئن شود این ماجرا واقعاً به پایان رسیده است، نه تا زمانی که روون و دیگران را بیدار نیند و پاییز بدون تأخیر به سرزمین اصلی برسد. باید راهی برای آزاد کردن آن‌ها می‌بود.

اما چگونه؟

کلارین در حالی که برای جشن لباس می‌پوشید، در اتاقش تنها و غمگین به پاسخ این پرسش فکر می‌کرد. هنوز برایش باورنکردنی بود که در کمتر از یک هفته دیگر، تاج از آن او خواهد بود. شاید هرگز این برایش باورپذیر نشود، مگر اینکه ثابت کند شایسته این عنوان است.

درهای بالکنش نیمه‌باز بودند و نسیم خنک عصر به داخل می‌وزید. عطر ظریف گیاهان شل بانو و فریذا به آرامی به مشام می‌رسید. گل‌های بنفش و زرد روی شاخه‌ها تکان می‌خوردند، گویی می‌خواستند توجهش را جلب کنند. درخت گردِ پیکسی در چند روز اخیر رشد جدیدی کرده بود؛ در زبان گلها، این یعنی من با تو هستم. کلارین از توجه

اخیر درخت شگفت‌زده بود. نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد که فکر کند آیا درخت می‌داند او سعی در محافظت از آن دارد؟

جلوی آینه ایستاده بود و احساسی کاملاً مسخره و قطعاً غیرملکه‌وار داشت. پس از آنکه توانایی‌اش را برای بستن تمام دکمه‌های ریز پشت لباسش شدیداً دست بالا گرفته بود، به سختی لباس را پوشیده بود. پارچه در پشت باز مانده بود و هر لحظه ممکن بود از شانه‌هایش بلغزد.

درست در همین لحظه، دو ضربه محکم به در خورد. موجی از آسودگی در وجودش جاری شد. بالاخره کسی برای نجاتش آمده بود. «کیه؟»

«آرتمیس، سرورم.»

«آه، خوبه، بیا داخل.»

در باز شد. آرتمیس، با یونیفرم کامل دیده‌بانی‌اش، در آستانه در ایستاده بود. کلارین کت او را تحسین کرد - با آن خطوط دوخته‌شده دقیق، پارچه مشکی و دکمه‌های طلایی درخشان - و متوجه شد شمشیرش صرفاً تزئینی نبود. همان تیغه همیشگی را به کمر بسته بود، اما اینبار در غلافی زیباتر جای گرفته بود. با طرح‌های پیچیده طلایی به شکل گل تزئین شده بود. اما آنچه بیش از همه کلارین را شگفت‌زده کرد، تغییر آرایش موهایش بود. موها مانند پوسته صیقلی بلوط می‌درخشید، به پشت شانه‌ها کشیده شده و پشت گوش‌ها مرتب شده بود.

با وجود یونیفর্ম بی عیب و نقص، خسته و کمی غمگین به نظر می رسید. کلارین فکر کرد که می فهمد چرا. امشب مراسم شوالیه گری برای دیده بانانی برگزار می شد که در هفته های اخیر جانشان را در گشت زنی ها به خطر انداخته بودند. این بالاترین افتخاری بود که می توانستند کسب کنند و این جایگاه توسط خود ملکه اعطا می شد. کلارین نیازی نداشت پس از آنکه آرتمیس جانش را نجات داده بود بپرسد تا بداند این چیزی بود که می خواست و مستحق آن بود یا نه.

آرتمیس صحنه پیش رو را بررسی کرد. آشکارا تحت تأثیر وضعیت کلارین قرار گرفته بود. پرسید: «کمک لازم دارید؟»

کلارین در آینه نگاهی سپاسگزارانه به او انداخت. «لطفاً.»

آرتمیس به سمتش پرواز کرد و بلافاصله با مهارتی بسیار شروع به بستن دکمه ها کرد. وقتی تمام شد، دنباله لباس را مرتب کرد و اجازه داد مانند آبی جاری روی زمین پهن شود. حالا کلارین می توانست تأثیر کامل لباس را ببیند. پارچه مانند نور ستاره ها می درخشید و درخشش آن نوری چشمک زن و همیشه در حال تغییر روی دیوارها می انداخت. تنها چند دقیقه قبل، موهایش را بافته بود. یکی از پریان باغبان تاجی از گل های زرد و سفید برای او گذاشته بود تا در بافت موهایش بگذارد. حالا فقط مانده بود که آرایش کند.

آرتمیس گفت: «زیبا به نظر می رسید.»

«تو هم همینطور.» کلارین از تعریف گرم شد، اما نمی توانست از فکر کردن به حالتی که آرتمیس داشت، دست بردارد. «حالت چطوره؟»

آرتمیس کمی متعجب به نظر رسید اما پاسخ داد: «خوبم.»

کلارین ابرو بالا انداخت. «واقعاً؟»

سکوتی کوتاه حاکم شد، آرتمیس متوجه پرسش پنهان در سوال او شد. دهانش در هم رفت. «آه.»

کلارین با خود فکر کرد، این دیده‌بان‌ها و این خویشتنداری سرسختانه‌شون! شاید حرفه‌ای نبود که به این موضوع پردازد، اما سلامتی آرتمیس برایش مهم بود. «می‌دونی که تو هم سزاوار تقدیری.»

آرتمیس عجله‌کنان گفت: «مهم نیست. من تمام تلاشم رو کردم تا هرچقدر از دستم برمیاد کمک کنم. تنها چیزی که می‌خوام خیر یک‌کسی هالوئه.»

کلارین از انعکاس خودش در آینه برگشت و به آرتمیس نگاهی پرمعنی انداخت. هیچ‌کس نمی‌توانست اینقدر از خود گذشته باشد. «اما تو بیش از این می‌خوای.»

آرتمیس تردید کرد. «گمان کنم همین طور باشه.»

برای دومین بار در تمام سال‌هایی که همدیگر را می‌شناختند، کلارین آرتمیس را تا لبه آسیب‌پذیری‌اش کشانده بود. نمی‌دانست می‌تواند او را متقاعد کند که این قدم را بردارد یا نه. روی لبه تخت نشست و چانه‌اش را روی دست‌هایش گذاشت. «یه بار به من گفتی که به جای عقلت، از قلبت پیروی کردی. به همین خاطر به عنوان محافظ من انتخاب شدی. دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟»

برای لحظه‌ای، کلارین فکر کرد شاید کاملاً موضوع را عوض کند. اما آرتمیس آهی طولانی کشید و کنارش روی تخت نشست. تشک زیر وزنش فرو رفت. آرتمیس با ستون فقراتی صاف و دست‌هایی گره‌خورده روی زانوهایش نشست.

«زمانی که تازه به پیکسی هالورسیده بودم، وضعیت خاصی جریان داشت. یه شاهین به ما برخورد بود و سعی داشت قلمرویی در جنگل پاییزی برای خودش ایجاد کنه. هیچ‌کدوم از پری‌های حیوانات نمی‌تونستن اونو مدیریت کنن یا متقاعدش کنن به جای دیگه‌ای بره، بنابراین وظیفه‌ی مقابله با خطرش بر عهده‌ی دیده‌بان‌ها افتاد.»

«اون زمان کمی آتیش‌پاره بودم.» کلارین جلوی خنده‌اش را گرفت. آرتمیس لبخندی نصفه‌نیمه به اوزد، اما سریع محو شد. «با شاهین درگیر شده بودم و آماده بودم اونو فراری بدم. وقتی من و یکی از دوستانم در واحد، به دام انداختیمش، در تیررس من بود. اما اون مقدار گردِ پیکسپیش رو درست برآورد نکرده بود؛ سقوط کرد.»

بال‌های پریان بدون گردِ پیکسی نمی‌توانست وزنشان را تحمل کند. و اگر با شاهین می‌جنگیدند، بدون شک به بالای جنگل و ارتفاع رفته بودند.

کلارین زمزمه کرد: «اوه.»

آرتمیس سرش را پایین انداخت و موهای سیاهش صورتش را پوشاند. «من اونو نجات دادم، اما هدفمون رو رها کردم. دیگران به خاطر اشتباه من آسیب دیدن. مافوق‌هام تشخیص دادن که به اندازه‌ی کافی خونسرد نیستم تا در نبرد تصمیم‌های درست بگیرم. گزینه‌ام نشون داد که برای وظیفه‌ی محافظتی مناسب‌ترم.»

الوینا یک بار گفته بود: یه ملکه خوب باید روی وظیفه پیش رو متمرکز بشه و در سطح وسیع کمک کنه.

قلب کلارین از دردی که در صدای آرتمیس بود به تپش افتاد، دردی که به خوبی می شناخت. او هم نمی توانست به کسی که می توانست نجاتش دهد، پشت کند. آیا واقعاً مسئولیت و خونسردی به این معنا بود؟ اینکه تعداد فرضی بیشتری را به جای آن یکی که پیش رویت است، حفظ کنی؟

کلارین آرام گفت: «مطمئن نیستم بتونم اسمش رو اشتباه بذارم.»

آرتمیس به او نگاه کرد، امیدی غافلگیرانه در چشمانش می درخشید. آیا هیچ کس او را از این گناه تبرئه نکرده بود؟ به زودی، کلارین می توانست به طور رسمی او را بازگرداند. به اندازه کافی تنبیه شده بود و خودش را تنبیه کرده بود.

«مطمئن نیستم که منم کار متفاوتی می کردم. کاری که کردی شجاعانه بود.» کلارین شانه اش را به آرتمیس زد. «قلب پاکی داری، آرتمیس. در بین دیده بان ها به پری های بیشتری مثل تو نیاز داریم.»

لبخندی کم رنگ روی لبان آرتمیس نشست. با تردید، گویی به حرف زدن خودش اعتماد نداشت، گفت: «لطف دارید.»

کلارین لبخندش را پاسخ داد. «حقیقت داره.»

پیش از آنکه آرتمیس پاسخی بدهد، ضربه ای دیگر به در خورد.

«منم.»

صدای پترا کلارین را سر ذوق آورد. همیشه رسمشان بود که برای جشن‌ها با هم آماده شوند، اما بین برنامه‌های شلوغشان و تنش‌های اخیر دربارهٔ زمستان، نمی‌دانست آیا باید منتظرش باشد یا نه.

«در بازه.»

پترا وارد اتاق شد، و کلارین همان‌قدر که نفس تیز آرتمیس را شنید، حسش هم کرد. نمی‌توانست او را سرزنش کند. پترا همیشه زیبا بود، اما امشب، واقعاً خیره‌کننده به نظر می‌رسید. بالاتنهٔ لباسش تنگ و چسبان بود، اما دامنش با لایه‌های ظریف پیچک به زیبایی چین خورده بود. موهای قرمز و مجعدش آراسته و ظریف پشت گردنش جمع و بسته شده بود، چند حلقه مو نیز هنرمندانه صورتش را قاب می‌گرفت.

وقتی نگاه پترا به آرتمیس افتاد، صدای غافلگیرانه‌ای از گلایش بیرون آمد. آرتمیس به طور غریزی از جا برخاست، و هر دو برای لحظه‌ای در سکوت به هم خیره شدند. کلارین تمام تلاشش را کرد تا نظری ندهد. در عوض، از تخت به سمت میز آرایشش رفت.

آرتمیس اولین نفری بود که سکوت را شکست. «تو... خوب به نظر می‌رسی.»

سرخ‌ی از گردن پترا بالا رفت و اضطراب ناگهانی وجودش را فراگرفت. نزدیک بود به دیوار پشتش بخورد. «چی؟ چرا اینو می‌گی؟ چیزی رو صورتمه؟»

«نه، من...» آرتمیس جا خورد، واضح بود که نمی‌داند چطور با این موقعیت برخورد کند.

«اینو گفتم چون واقعاً منظورم همین بود.»

«آها.» پترا هنوز عمیقاً مشکوک به نظر می‌رسید، اما تقریباً راضی بود.

کلارین وسط حرفشان پرید: «خب.»

هر دو به خود لرزیدند، گویی کاملاً فراموش کرده بودند که او آنجا است.

«پترا و من باید آماده‌سازی مون رو تموم کنیم.» کلارین قلم موی آرایشش را برداشت، بعد ظرف کوچک سایه چشمش را. داخل آن رنگدانه‌های طلایی بود که از ترکیب خاک رس و گرد پیکسی ساخته شده بود. «تو هم می‌خوای، آرتمیس؟»

آرتمیس طوری به او نگاه کرد که گویی در حال ارزیابی یک تهدید بود. «نه، ممنون. شما رو تنها می‌دارم.»

کلارین شانه‌اش را بالا انداخت. «هرطور راحتی.»

وقتی آرتمیس از کنار پترا رد شد، پترا به دیوار تکیه داد. وقتی در پشتش بسته شد، پترا با دامن پیچک‌هایش به سمت کلارین آمد. «به من نگفته بودی که اون اینجاست.»

«اون همیشه اینجاست.» کلارین درپوش سایه چشمش را باز کرد. نتوانست جلوی خودش را بگیرد و اضافه کرد: «امشب شیفت نیست، می‌دونی.»

صورت پترا روشن شد. «واقعاً؟»

کلارین نفسش را حبس کرد. اصلاً قصد نداشت پترا را گیر بیندازد، اما حالا تقریباً آنچه سال‌ها به آن شک داشت را تأیید کرده بود. قلم مو را به سمت پترا گرفت. «می‌دونستم!»

«چیزی برای دونستن وجود نداره!»

پترا طوری به نظر می‌رسید که یا می‌خواهد قلم مو را از او بگیرد، یا از نزدیک‌ترین پنجره فرار کند. این فقط شیطنت کلارین را بیشتر کرد. «اوه، فکر کنم چیزایی هست.»

«به هر حال مهم نیست.» پترا صورتش را در دستانش پنهان کرد. «اون ترسناکه.»

کلارین جلوی چشم غره رفتش را گرفت. «فقط ازش بخواه باهات برقصه. قرار نیست گازت بگیره.»

پترا با لحنی تاریک گفت: «اما شاید با چاقو منو بزنه.»

کلارین خندید. چقدر راحت بود که دوباره مثل گذشته رفتار کنند. آنقدر عادی احساس می‌شد که تقریباً بحث تنش‌زای آخرشان را فراموش کرده بود. تقریباً فراموش کرده بود که امشب باید از زیر نظر او فرار کند.

هم تو و هم الوینا برای موفقیت نقشه‌هاتون به من متکی هستید. بودن در این موقعیت برام آسون نیست.

این خاطره -یادآوری فاصله‌ای که بینشان ایجاد شده بود- دردی تیز ایجاد کرد. اگر پترا می‌دانست که کلارین قصد دارد امشب مخفیانه به زمستان برود، قطعاً سعی می‌کرد جلوی او را بگیرد. و حالا که مشخص شده نقشه او و میلوری کاملاً موفق نبوده، بیش از هر زمان دیگری نیاز داشت با میلوری صحبت کند. باید کاری می‌بود که بتواند بکنند، هر چیزی که مانع استفاده الوینا از آنچه پترا در اختیارش گذاشته بود شود.

حالت پترا با نگرانی نرم شد. «چی شده؟»

«اخیراً خیلی چیزها ذهنم رو مشغول کرده. مسائل مربوط به تاج‌گذاری.» کلارین لبخندی مصنوعی زد. برای سرگرم کردن خودش، چند بطری عطر شیشه‌ای را جابجا کرد. در سکوت شکننده اتاق، با صدای بلندی به هم خوردند. «بیا اینجا. بشین.»

پترا با احتیاط روی لبه تخت نشست.

کلارین چرخید تا روبه‌رویش بنشیند، طوری که زانوهایشان به هم خورد. قلم‌مو را در سایه چشم زد، بعد چانه پترا را در دست گرفت. «مثل همیشه؟»

«آره.» پس از مکثی اضافه کرد: «اما باید خیلی خوب بشه. بدون هیچ دلیل خاصی.»

کلارین با کمی شیطننت گفت: «البته که نه.»

با تکیه دادن مچ دستش به استخوان گونه پترا، سایه طلایی را روی پلک‌هایش مالید. دستبندهایش به آرامی به هم خوردند، و نفس‌های یکنواخت پترا حین کار روی پوستش حس می‌شد. کلارین در ریتمی آشنا قرار گرفت، رنگدانه را روی استخوان ابرو پخش کرد. وقتی کار چشم‌های پترا تمام شد، به سراغ پرپشت‌ترین قلم‌مویش رفت و گردِ پیکسی را روی گونه‌هایش پخش کرد. همین کافی بود. هر چیز دیگری کک‌ومک‌هایش را می‌پوشاند.

کلارین گفت: «چشم‌ها رو باز کن.»

پترا چشم‌هایش را باز کرد و قلب کلارین یک لحظه ایستاد. رنگ طلایی سایه و قرمز آتشین موهایش هر طیف سبز در چشمانش را برجسته کرده بود. تمام این هارمونی رنگی، رنگ جنگلی تابستانی در نور خورشید بود.

«بی نظیر.» کلارین قلم مو را پایین گذاشت. «عالی شدی.»

پترا به صورت نامفهومی اعتراض کرد، و با وجود ترس و استرس، کلارین خندید. شاید برای چند ساعت دیگر بتواند تظاهر کند که همه چیز مثل همیشه است.



وقتی به جشن در قلب تابستان رسیدند، جشنواره در اوج خود بود. کلارین، پترا و آرتمیس از زیر طاق پریان - حلقه‌ای از قارچ‌های کلاه قرمزی - عبور کردند و در حالی که صدای رسای اعلام‌کننده رسمی حضورشان را اعلام می‌کرد، وارد سالن رقص شدند. این صحنه نفشش را بند آورد.

کرم‌های شبتاب آویزان از شاخه‌های کوتاه، نوری آبی ملایم بر چمن‌ها می‌پاشیدند. هر از گاهی، کرم‌های شبتاب با نور سوسوزن خود تاریکی را می‌شکافتند و در هوا معلق می‌شدند و حرکت می‌کردند. حتی بدون کمک آن‌ها، تمام فضای باز به طرز باورنکردنی روشن و غرق در نور ماه بود. در مرکز آن، چشمه‌ای می‌جوشید و پریان آب گرداگردش آن را به نمایش بدل کرده بودند. با حرکت دست‌هایشان، قطرات آب از سطح جدا می‌شدند و نور ماه را می‌شکستند. رشته‌های ظریف آب در هوا بافته می‌شدند و به پرده‌ای درخشان از مه تبدیل می‌شدند.

در انتهای سالن رقص، کلارین مقصدش را دید: سکوی موقتی روی کنده خزه‌پوشیده یک نهال. از اینجا، می‌توانست نوک‌های خمیده تاج الوینا و درخشش بال‌هایش را تشخیص دهد. وقتی گردنش را کشید تا بهتر ببیند، فرمانده نایت‌شید را دید که درست

کنار او در هوا معلق بود. به زودی، در حالی که الوینا بر مراسم شوالیه‌گری نظارت می‌کرد، او هم کنارشان می‌ایستاد.

از کنار میزهای ضیافت که هر کدام مملو از دسترنج پریان آشپز بود گذشتند. هر غذا همچون نامه‌ای عاشقانه به تابستان و برکاتش بود: کیک عسلی با شانهٔ عسل، تمشک و برش‌های انجیر روی آن؛ تارت‌های ظریف بلوبری که رویش شکر دانه‌درشت پاشیده شده؛ مربای هلو و نان طلایی؛ گوجه‌فرنگی‌های ضخیم برش‌خورده با نمک و ریحان؛ لیوان‌های شراب انگورفرنگی؛ ترشی تربچه و چغندربرگی رنگین‌کمانی؛ کوزه‌های آب طعم‌دار شده با شکوفهٔ پرتقال و نعنا؛ کلوچهٔ ریواس و توت‌فرنگی. کلارین با دیدن این همه خوراکی، آب دهانش راه افتاد.

اما جذاب‌تر از همه، رعایایش بودند که همگی در بهترین لباس‌هایشان می‌درخشیدند. پریان روی گلبرگ‌های گل‌های شب‌بو آرمیده بودند و زیر نور ماه کامل خودنمایی می‌کردند. برخی دیگر روی قارچ‌ها لم داده بودند یا بی‌هدف در هوا پرواز می‌کردند و با دوستانشان درگوشی صحبت می‌کردند. معمولاً، هیاهوی شاد آن‌ها موسیقی ارکستر را تقریباً خفه می‌کرد. اما امشب، فضای جشن آمیخته با اندوه بود.

به وضوح، پریان خفته در ذهن همه بودند.

همانطور که از میان جمعیت می‌گذشتند، مردم برایش راه باز می‌کردند و گفتگوها به زمزمه تبدیل می‌شد. از هر طرف، کلارین زمزمه‌های احترام‌آمیز علیاحضرت را می‌شنید. بسیاری هنگام عبور او تعظیم می‌کردند یا سر فرود می‌آوردند. آرتمیس مانند پناهگاهی امن کنارش بود و او را به سمت سکو هدایت می‌کرد، گویی کشتی‌ای بود که از میان امواج

دریای نورلند می‌گذرد. کلارین با اشاره سریعی از او تشکر کرد، سپس به سمت ملکه و فرمانده دیده‌بان‌ها پرواز کرد. الوینا، در حالی که عصای تشریفاتی‌اش را شل در دست گرفته بود، نگاهی از سر تا پا به او انداخت.

آنچه دید ظاهراً او را راضی کرد، چون گفت: «امشب مثل یه ملکه به نظر می‌رسی.»

غروری که در چشمان الوینا می‌درخشید، کلارین را مضطرب کرد. چقدر مشتاق بود چنین چیزی را بشنود و چقدر عجیب بود که حالا که آن را می‌شنید، وقتی الوینا نمی‌دانست او چه کرده است، احساسی توخالی داشت. «ممنونم.»

الوینا به سمت جمعیت روی آورد. ارکستر آخرین نوت لرزان را نواخت که در هوای مرطوب تابستان محو شد و سکوت کامل برقرار گشت.

«به همه خوش‌آمد می‌گم. ممنون که به مراسم رقص تاج‌گذاری شاهدخت کلارین اومدید، که یک هفته دیگه به عنوان ملکه شما تاجگذاری خواهد کرد.» الوینا وقتی صدایش لرزید مکث کرد. کلارین اخم کرد. هرگز الوینا را اینگونه مردد ندیده بود، مخصوصاً در برابر رعایایش. اما حالا که با دقت به او نگاه می‌کرد، می‌دید که چهره‌اش واقعاً رنگ پریده است. «مدتی طولانی، احساس می‌شد که نتوانستیم اینطوری گرد هم بیایم. در حالی که آسیب‌دیدگان از این حملات در صدر افکارمون هستن، سایه تاریکی که بر پیکسی‌هالو افتاده بود، سرانجام در حال محو شدن.»

کف‌زدنی محتاطانه در فضای باز پیچید. وقتی سکوت برقرار شد، الوینا ادامه داد: «و بنابراین، می‌خوام این شب رو با تقدیر از برخی از شجاع‌ترین پری‌های دیده‌بان آغاز کنم. اونا بی‌وقفه برای امنیت ما تلاش کردن. هر شب، با گشت‌زنی در آسمان جان خودشون

رو به خطر انداختن. مناطق رو در صورت نیاز تخلیه کردن، گزارش‌های دقیق ارائه دادن و در تعمیر خسارات ناشی از کابوس‌ها کمک کردن. امشب، با بالاترین نشان افتخاری که یک دیده‌بان می‌تونه کسب کنه، تقدیر می‌شن: عنوان شوالیه.»

کلارین نگاهی به دیده‌بان‌ها انداخت، که در ردیف‌های منظمی دقیقاً جلوی سکو ایستاده بودند. اگرچه بیشتر آن‌ها خوشحال به نظر می‌رسیدند، او فقط می‌توانست روی آرتمیس تمرکز کند. او در پشت گروه ایستاده بود، با چهره‌ای که اشتیاقی آشکار در آن موج می‌زد، طوری که کلارین مجبور شد نگاهی را برگرداند.

«تمام شوالیه‌های پیکسی هالو، لطفاً به من پیوندید.»

گروه کوچکی از دیده‌بان‌ها به هوا برخاستند و در نیم‌دایره‌ای پشت الوینا قرار گرفتند. هر کدام نشان‌هایی روی یقه کتشان داشتند: تکه‌ای صدف رنگین‌کمانی به شکل ستاره، که روی پارچه سیاه می‌درخشید

الوینا گفت: «لطفاً با نام بردن، به جلو بیاید.»

کلارین تماشا کرد که یکی پس از دیگری، دیده‌بان‌های انتخاب‌شده به جلو آمدند و در برابر الوینا زانو زدند. حتی با سرهای خم‌شده‌شان، می‌توانست شادی را از وجودشان حس کند. آن‌ها واقعاً سزاوارش بودند. اما کلارین نتوانست با دانستن اینکه آرتمیس از آنچه عمیقاً می‌خواست، محروم شده بود، از احساس تلخ و شیرینی که در درونش می‌جوشید جلوگیری کند.

«من شما رو به عنوان عضو افتخاری گروه شوالیه‌های پیکسی هالو منصوب می‌کنم.»
الوینا با عصایش بر شانه‌های هر دو ضربه زد. «برخیزید، ای شوالیه‌ها، و مورد تقدیر قرار
گیرید.»

وقتی آخرین نفر عنوان شوالیه را گرفت، جمعیت با هلهله و تشویق واکنش نشان دادند.
در میان این شلوغی، یکی از خدمه به سکو آمد و لیوانی ظریف به کلارین داد. لیوان
پوستش را خنک کرد، و وقتی نگاهش را پایین انداخت، دید که لیوان لیموناد است که با
شاخه‌ای رزماری تزئین شده.

الوینا صدایش را بالاتر از سر و صدا برد: «حالا، ملکه آینده‌تون چند کلمه صحبت خواهد
کرد.»

وقتی تمام توجهات در آن فضای باز به سمتش معطوف شد، گلوی کلارین خشک شد.
به جلو پرواز کرد و نگاهی به رعایایش انداخت. این اولین باری بود که به تنهایی برای
آنها سخنرانی می‌کرد، و واقعیت آن بسیار ترسناک‌تر از تصورش بود. گرمای سنگین
تابستان رویش سنگینی می‌کرد، یا شاید این اعصاب خودش بود که چنین حسی به او
می‌داد.

با صدایی لرزان گفت: «عصر بخیر. می‌خوام بر اونچه علیاحضرت گفتن تأکید کنم و از
شما برای حضور امشب تشکر کنم. سخنرانی‌هام رو برای روز تاج‌گذاری نگه می‌دارم،
اما در این میان باید بگم که قدردانی من از حضور شما در این جشن فراتر از بیانه. امشب
لذت ببرید و به افتخار جشن من برقصید. بنابراین...» لیوانش را بالا برد. «به سلامتی
همه شما و روزهای روشن‌تر پیش رو.»

صدای برخورد لیوان‌ها در فضا پیچید. کلارین فقط برای از بین بردن طعم تلخ دهانش جرعه‌ای از لیمونادش را نوشید. وقتی هنوز نتوانسته بود خفتگان را از طلسم بیدار کند، سزاوار این جشن نبود.

همانطور که ارکستر آهنگی دیگر نواخت، الوینا دستی روی شانه کلارین گذاشت. اگرچه چیزی نگفت، کلارین منظورش را فهمید: خوب عمل کردی.

الوینا گفت: «برو. از باقی شب لذت ببر.»

«حتماً.» موجی از انتظار در وجودش دوید. حالا که وظایفش را انجام داده بود، می‌توانست به دیدار رعایای زمستانی‌اش برود. فقط باید بدون جلب توجه فرار می‌کرد.

در حالی که از سالن رقص می‌گذشت، تماشا کرد که پریان با نوای موسیقی در هوا می‌چرخیدند. رقص تا دیروقت ادامه می‌یافت، تا زمانی که تمام دنیا در پرتوی گردِ پیکسی و نور ستاره‌ها غرق می‌شد. تمام عمرش می‌دانست تنهایی در میان جمع چه حسی دارد. اما هیچ‌وقت آن را به این شدت حس نکرده بود. دیدن دیگران که دست در دست هم می‌چرخیدند و می‌خندیدند، همه چیزهایی را به یادش آورد که هرگز و هرگز نمی‌توانست داشته باشد.

دستی بازویش را گرفت و او را از افکارش بیرون کشید. وقتی چرخید تا ببیند چه کسی مزاحمش شده، با نگاه خیره‌پترا مواجه شد. معده‌اش گره خورد.

شانس منو ببین! این فکر از ذهنش گذشت. حالا چطور می‌خواست فرار کند؟

پترا گفت: «یه گوشه خلوت اون طرف تر دیدم.» انگار چند ثانیه ای بود که داشت حرف می زد. «نظرت چیه؟»

کلارین با ملایمت خودش را از چنگ پترا رها کرد و گفت: «راستش... حالم خوب نیست.»

«اوه، نه. اگر من حق ندارم از این بهانه استفاده کنم، تو هم حق نداری. نمی تونی منو اینجا رها کنی، جایی که مردم ممکنه با من حرف بزنن» - پترا لرزید - «یا بدتر از اون.»

«چی ممکنه از اون بدتر باشه؟»

«خیلی چیز! مثلاً» پترا حرفش را قطع کرد. «نه، حواسم رو پرت نکن. اگر می خواهی بری، منم با تو میام.»

«نه»، کلارین عجولانه گفت: «یعنی... نه، لازم نیست این کارو بکنی.»

پترا با شک به او نگاه کرد. «چرا؟»

«چون...» به دنبال بهانه می گشت. «فقط می خوام چند دقیقه هوا بخورم. تو بمون و از مهمونی لذت ببر.»

«از مهمونی... لذت ببرم؟» پترا با عصبانیت گفت. «می دونی که من از مهمونی ها خوشم نمیاد. واقعاً چه خبره؟»

کلارین خندید، خنده ای که حتی به گوش خودش شکننده می رسید. «هیچ خبری نیست.»

«واقعاً؟» پترا دستش را به کمر گذاشت. «پس چرا داری از من فرار می کنی؟»

بعضی وقت‌ها واقعاً لجباز می‌شد. کلارین گفت: «فرار نمی‌کنم.» و سعی کرد ناامیدی فزاینده‌اش را از صدایش حذف کند.

ظاهراً موفق نشد، چون پترا با نگاهی تا حدی آزرده به او نگاه کرد. «کاری کردم؟»
«نه، البته که نه.» کلارین با نگرانی به پشت سرش نگاهی انداخت. واقعاً باید می‌رفت.
«فقط می‌خوام تنها باشم.»

رنگ به گونه‌های پترا دوید. «اگر ندونم از چی ناراحتی، نمی‌تونم عذرخواهی کنم.»
چند پری نزدیک با کنجکاو به آن‌ها نگاه کردند. کلارین مچ پترا را گرفت و او را به سمت لبه طاق پریان، جایی که سایه‌های جنگل بین قوس کلاhek قارچ‌ها گسترده شده بود، هدایت کرد. نور مهمانی بر گردِ پیکسی روی بینی پترا می‌درخشید و موهای قرمزش را شعله‌ور کرده بود. اما اینجا، در نزدیکی تاریکی، کلارین به شکلی عجیب احساس سرما می‌کرد. دست‌هایش را دور خودش حلقه کرد و نگاهش را به زمین دوخت. واضح بود که نمی‌توانست بدون صداقت فرار کند.

«من از تو ناراحت نیستم. مسئله فقط اینه که نمی‌خواستی در مورد زمستان باهات حرف بزنم.»

پترا به طور غریزی یک قدم عقب رفت. «این مربوط به زمستانه؟ تو اونجا چیکاری داری؟
حملات متوقف شدن.»

کلارین جواب داد: «اما هیچ‌کس بیدار نشده. و الوینا چیزی که برایش ساختی رو بهم نشون داد.»

«اوه.»

«اوه»؟ واقعاً تمام حرفی که داشت همین بود؟ وقتی کلارین سرش را بلند کرد، پترا به او خیره شده بود، صورتش به سفیدی زمستان بود.

«بهت گفتم که در مورد نقشه‌اش چه احساسی دارم، و فکر کردم تو هم با من موافقی.» صدای کلارین از احساسی که نمی‌دانست اینقدر به فوران نزدیک است، لرزید. چیزهای زیادی بود که می‌خواست بگوید، اما نمی‌خواست وقتی آزرده است، تند جواب دهد. تقصیر پترا نبود. تعهد پترا به سلطنت بود، نه به کلارین. با این حال، دخالت پترا کارها را برایش سخت کرده بود. «مهم نیست. من دارم تمام تلاشم رو می‌کنم تا مشکل رو به روش خودم حل کنم.»

به آرامی، حالت آزرده پترا به عزم تبدیل شد، اما سرخ شدن صورتش از بین نرفت. احساسات شدید همیشه صورتش را به رنگ قرمز روشن درمی‌آورد. «و این واقعاً کاریه که الان داری برنامه‌ریزی می‌کنی؟»

کلارین از قضاوت در صدایش خوشش نیامد. با احتیاط گفت: «من تمام کاری که امشب ازم انتظار می‌رفت انجام دادم. دارم سعی می‌کنم پیکسی هالورو ایمن نگه دارم.»

پترا صدایی نرم و عصبی از خودش درآورد. «با یه لباس مجلسی، کلارین؟ من ساده‌لوح نیستم. تو نمی‌خوای در مورد درمان تحقیق کنی. تو می‌خوای بری نگهبان رو ببینی.»

کلارین، انگار که سیلی خورده بود، عقب رفت. آیا پترا از میلوری به خاطر اینکه وقت کلارین را می‌گرفت ناراحت بود، یا واقعاً فکر می‌کرد کلارین آنقدر عاشق شده که یک

پسر را بر وظایفش ترجیح می‌دهد؟ در هر صورت، کلارین از خشم برافروخته شد. «و اصلاً چه فرقی می‌کنه اگر این کار رو بکنم؟»

پترا با ناباوری به او خیره شد. «تاج‌گذاریت یه هفته دیگه‌ست.»

پترا با تلخی جواب داد: «که یعنی من باید تا اون موقع توی قصر بمونم و با هرکسی که تو تأیید نمی‌کنی حرف نزنم.»

«نه. یعنی تو باید مسئولیت‌پذیرتر باشی. بازی کردن با این چیزا خیلی خطرناکه!» نور پترا شدت گرفت و لبه‌هایش با طیفی از نارنجی سوخت. «تو قبلاً هم به خاطر اون آسیب دیدی. از همه فاصله گرفتی، و همیشه خسته‌ای. و الانم، وقتی همه به تو نگاه می‌کنن تا بهشون اطمینان بدی که همه‌چی خوب می‌شه، می‌خوای دزدکی بری؟ این ایده بدیه. اما تو هیچ‌وقت به حرف من گوش نکردی. البته، کی گوش می‌کنه؟ هیچ‌کس منو جدی نمی‌گیره، چون من همونم که از همه‌چی می‌ترسه.»

دردی که در صدای پترا بود، آتش خشم کلارین را خاموش کرد. اما حرف‌های پترا تا اعماق وجودش را زخم زده بود.

تو فکر می‌کنی من خودخواهم. فکر می‌کنی نقشم رو جدی نمی‌گیرم.

کلارین این کلمات را لای دندان‌هایش قفل کرد. آخرین باری که این‌طور با هم جر و بحث کرده‌بودند را به خاطر نمی‌آورد. با اینکه سخت مشتاق بود از خودش دفاع کند، با اینکه دلتنگ بود هر ترک‌خوردگی بینشان را التیام بخشد، اما وقتی برای این کار نداشت.

مهم نبود پترا چه اتهامی به او می‌زد، این مسئله به اندازه احساسات شخصی‌اش، به پیکسی هالو مربوط بود. او توضیحی به پترا بدهکار نبود.

کلارین چشمانش را به سختی بست، گویی می‌توانست با این کار جلوی ریختن اشک‌هایش را بگیرد. با حرکتی سریع اما حساب‌شده، اشک‌ها را پاک کرد. نه می‌توانست گرد طلایی چشمانش را ترمیم کند و نه می‌توانست با چهره‌ای گریان به دیدار پریان زمستانی برود. «باید برم.»

«کلارین، خواهش می‌کنم.»

کلارین با فروخوردن دردش، در تاریکی محو شد و به سوی سرزمین زمستان شتافت.



۱۹

کاش پترا این موضوع را رها کرده بود. کاش کلارین را به رویارویی‌ای که آمادگی‌اش را نداشت، تحریک نکرده بود.

کاش، کاش، کاش. کلارین، در حالی که کتش را از سوراخ درختی نزدیک جایی که آن را پنهان کرده بود، بیرون آورد، در افکار خود غرق شد. آن را به سینه چسباند و رایحه‌اشنای زمستان را که به خزهای لباسش چسبیده بود، نفس کشید. اما این بو هیچ آرامشی به او نداد؛ فقط یادآور تلخی از تمام چیزی بود که به پترا مدیون بود.

با نفس عمیقی، سعی کرد تمام احساسات جریحه‌دار شده‌اش را جمع و جور کند و به دقت کنار بگذارد. الآن وقت غرق شدن در غم نبود. هرچه نباشد، سفر امشب او به زمستان، صرفاً برای انجام وظایف سلطنتی‌اش بود. می‌توانست احساساتش را مدیریت کند، همان‌طور که هر ملکه‌ی لایقی از عهده‌اش برمی‌آید. اما در دل، تنها چیزی که

می‌خواست این بود که به خلوت خود پناه ببرد و به این فکر کند که چطور رسماً رابطه‌اش با بهترین دوستش را از هم گسسته بود.

اگرچه خورشید کاملاً غروب کرده بود، کلارین حتی با چشم‌های بسته هم می‌توانست مرز زمستان و بهار را پیدا کند. بال‌هایش مسیر را می‌شناختند: هر سنگی که از زمین سر برآورده بود، هر پیچ رودخانه، هر شاخه‌ای که به سمت مسیر قد می‌کشید، همه او را به تنها جایی هدایت می‌کردند که برایش همچون خانه به نظر می‌رسید.

گویی امشب بهار غم او را حس کرده بود. شاخه‌های بید به آرامی بازوهایش را نوازش می‌کردند و قسم می‌خورد شکوفه‌های گیلان پررنگ‌تر از همیشه به نظر می‌رسیدند. گلبرگ‌ها در دامن لباسش گیر می‌کردند و به نرمی روی سطح برکه‌ای که از کنارش می‌گذشت، در نور ماه فرود می‌آمدند.

وقتی به مرز رسید، میلوری منتظرش بود. آرام از پرواز فرود آمد. دنباله لباسش روی زمین پهن شد و همان‌طور که حاشیه آن به گرد پیکسی و نورهای طلایی تبدیل می‌شد، آب و یخ را با درخششی طلایی رنگ کرد.

در تاریکی مطلق، میلوری همچون طرحی کشیده شده با زغال زیر درخشش آسمانی پر از ستاره نمایان بود. کلارین نتوانست نگاهش را از او بردارد. هرگز او را با نشانه‌های مقامش ندیده بود. ردایی از ابریشم عنکبوت به رنگ آبی کم‌رنگ بر تن داشت که با نخ‌های نقره‌ای ظریف، طرح‌هایی مانند یخ‌زدگی روی آن دوخته شده بود. ردایش با سنجاقی از یخ خالص روی شانه‌هایش بسته شده بود که سرد و درخشان روی پارچه می‌درخشید. تاجی از قندیل‌های یخ، هم شکننده و هم باشکوه، میان موهای سفیدش

جای گرفته بود. موهایش را باز گذاشته بود و آن‌ها چون جویباری که با نور ماه روشن شده، پشتش را پوشانده بود.

برای لحظه‌ای به هم خیره شدند، هوای میانشان از تمام ناگفته‌ها سنگین شده بود. چطور توانسته بود باور کند هنگام دیدارشان می‌تواند احساساتش را کنار بگذارد؟ شاید پترا کاملاً هم اشتباه نکرده بود.

سرانجام میلوری سکوت را شکست. در حالی که به او تعظیم کرد، لبه پشمی ردایش تکان خورد: «ما اومدیم تا شما رو به مجلس راهنمایی کنیم.»

«ما...؟» وقتی نوکتوا را دید، حرفش در هوا ماند. جغد روی شاخه کاجی چند قدم آن‌سوتر نشسته بود و با نگاهی که به نظر کلارین بیش از حد به اوقات تلخ به نظر می‌رسید، آن‌ها را تماشا می‌کرد. اگر حتی یک جغد می‌توانست تنش را حس کند، وضعیت واقعاً وخیم بود. «البته.»

میلوری به کت آویزان روی بازویش اشاره کرد: «اجازه می‌دی کمکت کنم؟»

کلارین تردید کرد. می‌خواست -خب، «خواستن» کلمه قدرتمندی بود، اما مقصود همین بود- فاصله‌ای بینشان حفظ کند، اما این حرکت کوچک چه ضرری می‌توانست داشته باشد؟ کت را به او داد: «چرا که نه.»

میلوری کت را باز کرد تا کلارین دست‌هایش را در آستین‌ها بکند. وقتی کت روی شانه‌هایش قرار گرفت، دکمه‌ها را بست. می‌دانست که حتماً مسخره به نظر می‌رسد -این کت وصله‌دار را روی زیباترین لباس مجلسی‌اش پوشیده- اما وقتی نگاهی را به میلوری

انداخت، او چنان نگاهش می‌کرد که گویی این ترکیب دیدنی‌ترین چیزی است که تا به حال دیده.

از میلوری پرسید: «چی شده؟»

«هیچی.» بازویش را به سمت او دراز کرد: «بفرمایید؟»

دستش را روی آرنج او گذاشت: «چه رسمی.»

گفت: «این اولین باره که یکی از خاندان سلطنتی پیکسی هالو به صورت رسمی از این قلمرو دیدار می‌کنه.» با لحنی که ردی از شوخی داشت گفت: «قصد دارم تأثیر اولیه خوبی بذارم.»

چرخید و وقتی کلارین به دنبالش حرکت کرد، قدم به سرزمین زمستان گذاشت. سرمایی که بر تنش نشست، تپه‌پرکننده ذهن و روحش احساس می‌شد. تابستان و مجلس رقص تاج‌گذاری اکنون بسیار دور به نظر می‌رسیدند.

میلوری در حالی که او را به سمت نوکتوا هدایت می‌کرد، شانه‌اش را آرام به شانه او زد: «چیزی ذهنت رو مشغول کرده؟»

کلارین برای لحظه‌ای به دروغ‌گویی فکر کرد، اما در عوض پرسید: «انقدر واضحه؟»

پاسخ میلوری یک شانه بالا انداختن نصفه بود که می‌گفت: متأسفانه، کاملاً. پس از مکشی کوتاه پرسید: «مسئله کابوس هاست؟»

«تا حدی.» لب پایش را گاز گرفت. «متأسفم. قرار بود زودتر باهات در ارتباط باشم. حملات متوقف شده، اما...»

«...اما هنوز هیچ کس بیدار نشده.»

صدای سنگین میلوری و سایه‌های خستگی که زیر چشمان رنگ‌پریده‌اش نقش بسته بود، دل کلارین را به درد آورد. چقدر آرزو می‌کرد می‌توانست بخشی از این بار را از دوش او بردارد. «نمی‌فهمم کجای کار اشتباه کردیم.»

«تو اشتباهی نکردی.» میلوری همچنان به جلو خیره شده بود، انگار در افکارش غرق شده بود. «دستورالعمل‌ها انقدرها هم واضح نبودن. به علاوه، همیشه این خطر وجود داشت که افسانه به بن‌بست بخوره، اما تلاش مون بی‌ثمر نبوده. مهر و موم کردن زندان، برای اولین بار بعد از هفته‌ها به مردم تو آرامش خاطر داده. امشب گواه این موضوعه.»

زمزمه‌کنان گفت: «گمان کنم حق با توه. با این حال نمی‌تونم از این احساس گناه که انگار داریم کسایی که خوابیدن رو فراموش می‌کنیم خلاص بشم. جشن گرفتن بدون اونا حس درستی ندارد.»

«مطمئن نیستم شادمانی کردن در لحظه‌های کوچکی که پیدا می‌کنیم کار نادرستی باشد.»

قلبش در پاسخ تپید. آن لحن آرام و ملایم میلوری تقریباً... به هدف زده بود. احساسی دلنشین بود، آرزویی که دلش می‌خواست باور کند شامل حال او -شامل حال آن‌ها- می‌شد. کلارین برای اینکه مبادا چیزی از دهانش بلغزد که بعداً پشیمان شود، سکوت کرد؛ با حالِ الانش، نمی‌دانست آن چیز شاعرانه خواهد بود یا حزن‌آلود.

میلوری به صحبت ادامه داد: «به هر حال...» نوک گوش هایش سرخ شده بود. «بایگان و من شروع به جستجو در متون دیگه کردیم که شاید پاسخ‌هایی داشته باشن. البته ممکنه زمان بر باشه. تالار زمستان گسترده‌ست... و باید اعتراف کنم کمی هم بی‌نظمه. هر بایگان سیستم طبقه‌بندی خاص خودش رو داشته و هیچ کدوم در دوران مسئولیتشون نتونستن کل مجموعه رو یکدست و مرتب کنن. هنوز بخشی کامل وجود داره که قفسه‌هاش بر اساس رنگ مرتب شدن.»

کلارین با تصور آن لبخندی زد. چه جادویی! کتابخانه‌ای که به رنگین‌کمان تبدیل شده. «کاش می‌تونستم کمک کنم.»

«منم همینطور.» مکشی کرد. «اگر مایل باشی، می‌تونم یافته‌هامون رو برات مکتوب کنم.»

میلوری با دقت مهارهای نوکتوا را محکم کرد - این بار کلاریس متوجه شد مهارها از جنس بسیار مرغوب‌تری بودند؛ ظاهراً حتی پرندگان هم اسباب تشریفاتی داشتند - سپس مکشی کرد و پرسید: «دوست داری درباره‌اش حرف بزنی؟»

کلارین لحظه‌ای درنگ کرد. بخشی از وجودش بی‌شک میل به گفتگو داشت، اما می‌ترسید اگر پرده از این زخم بردارد، سیل احساسات مهارنشده‌اش شود. مجبور می‌شد به این فکر کند که چطور پترا ناخواسته شرایط را برای بدترین سناریوی ممکن در زمستان فراهم کرده بود. اما از آن بدتر، باید نقش خودش را در ایجاد این فاصله بررسی می‌کرد. مگر نگرانی‌های پترا بی‌دلیل بود؟ ورود یک پری گرمسیری به جنگل‌های زمستانی به راستی خطرناک بود. شاید باید به جای برافراشتن دیوارهای بی‌اعتمادی، با او گفتگو می‌کرد.

شاید مدتی طولانی بود که به درستی به حرف‌های دوستش پترا گوش نسپرده بود.

با چهره‌ای درهم‌رفته، کلارین سر تکان داد. «می‌گذره.»

اگرچه میلوری چندان قانع شده به نظر نمی‌رسید، اما بیشتر پافشاری نکرد. «هرطور که مایلی.»

آن‌ها سوار بر پشت نوکتوا شدند؛ حالا دیگر این کار برای کلارین به روالی عادی بدل شده بود. دیگر مثل قبل هنگام پرواز جغد، لازم نبود برای حفظ تعادلش به هر چیزی چنگ بزند. اینجا، در آغوش امن میلوری، آرامشی بی‌سابقه را تجربه می‌کرد. جرأت کرد و به پایین نگاه انداخت. زیر پردهٔ شب، تمام پهنهٔ برف به رنگ آبی کم‌رنگ درآمده بود.

چند دقیقه نگذشته بود که متوجه شد میلوری آن‌ها را به منطقه‌ای ناشناخته می‌برد. زیر پایشان رودخانه‌ای یخ‌زده قرار داشت که همچون رگه‌ای از شیشه می‌درخشید. از آن ارتفاع، گروه‌های پراکنده روی یخ و غرفه‌های نورانی کنار رودخانه را می‌دید که با نور گرم فانوس‌هایشان، نقطه‌های نارنجی رنگی در تاریکی ایجاد کرده بودند.

میلوری سرعت نوکتوا را کم کرد؛ جغد با چند ضربهٔ بال تقریباً در جای خود ثابت ماند. وقتی میلوری صحبت کرد، کلارین می‌توانست صدایش را در سینه‌اش حس کند که آرام به لبهٔ گوشش می‌رسید: «باید هشدار می‌دادم که این ممکنه کمی طاقت‌فرسا باشه.»

کلارین با نگاهی طعنه‌آمیز به او نگاه کرد: «به من شک داری؟»

کلارین به آرامی گفت: «هرگز. فقط... اونا می‌دونن تو چه کاری براشون انجام دادی.»

«اوه.» کلارین فهمید که این موضوع شرایط را متفاوت می‌کند. در فصل‌های گرم، کسی نمی‌دانست که او و میلوری کابوس‌ها را محبوس کرده‌اند. «بابت هشدار ممنون. اما فکر کنم آماده باشم.»

جرقه‌ای از شیطننت در چشمان میلوری درخشید: «پس برای ورودی تماشایی آماده باش.»

و ورودشان واقعاً تماشایی بود.

نوکتوا با شیرجه‌ای پرسرعت، در گردابی از پره‌های سفید و گردِ پیکسی به سوی مجلس زمستانی فرود آمد. جغد با چند ضربهٔ بال سرعتشان را کم کرد و لایهٔ رویی برف را به پرواز درآورد؛ وقتی دقیقاً در بیرون از محدودهٔ جشن فرود آمدند، برف‌ها همچون گردابی در اطرافشان چرخیدند.

حتی در میان صدای باد، کلارین هلهلهٔ پریان زمستانی را شنید. در یک لحظه، جمعیت به سوی آن‌ها هجوم آوردند و از تک‌تک‌شان نامش را می‌شنید، نه با لحنی احترام‌آمیز و آرام، بلکه با... هیجان؟ این مفهوم آنقدر برایش غریب بود که به سختی می‌توانست درکش کند.

میلوری در میان هیاهو اعلام کرد: «میهمان ویژهٔ ما رسید.»

ناگهان صداها بلندتر شد. کلارین فقط توانست با خنده‌ای توام با نفس‌نفس‌زدن به چهره‌هایشان نگاه کند. فکر نمی‌کرد تا به حال کسی اینقدر از دیدنش خوشحال شده باشد. فقط امیدوار بود که آن‌ها را ناامید نکند.

میلوری آنقدر نزدیک شد که بتواند در گوشش زمزمه کند: «بهت هشدار داده بودم.»

«قطعاً این کار رو کردی.»

وقتی کلارین از روی نوکتوا پیاده شد، باد رشته‌های درخشان را از لبه لباسش رها کرد. او و میلوری با هم به جمعیت بسیار زیاد پریان وارد شدند. اما پیشرفت چندانی به سمت رودخانه نداشتند، چون هر چند قدم یکبار متوقف می‌شدند.

پری‌ای با یک بافته سفید ظریف که روی شانه‌اش آویزان بود، با چهره‌ای بشاش به او گفت: «به جنگل‌های زمستانی خوش اومدید، علیاحضرت. می‌خواستم اینو به شما تقدیم کنم، اگر بپذیرید.»

پری غنچه یاس یخ‌زده‌ای را به سویش گرفت که همچون گوهری درخشان و دست‌نخورده می‌درخشید. زیبا بود و حرکتی به غایت مهربانانه. حتماً تهیه‌اش کار دشواری بود؛ یاس فقط در مرز بین زمستان و بهار می‌روید.

کلارین با احتیاط آن را گرفت، نگران از اینکه مبادا گلبرگ‌های ظریفش بشکند. «البته که می‌پذیرم. خیلی ممنونم.»

هنوز سخنش تمام نشده بود که یک پری مرد جای آن پری را گرفت. مجسمه‌ای کوچک از یخ به او تقدیم کرد: «نشان کوچکی از سپاسگزاری ما، علیاحضرت. شما جون خودتون رو به خطر انداختید تا از ما محافظت کنید.»

«اوه.» کمی مبهوت شد. مجسمه را با احتیاط قبول کرد و در کف دست پوشیده در دستکشش گرفت. اگر آن را نگه می‌داشت - اگر حالا نه، پس وقتی به فصل‌های گرم

بازمی‌گشت - آب می‌شد. از زیبایی شکننده این چیزهای زودگذر شگفت‌زده بود.
«خوشحالم که تونستم کمک کنم.»

تارسیدن سومین پری، کلارین متوجه شد صفی تشکیل شده است. از دیدن این همه پری که منتظر صحبت با او بودند، شگفت‌زده شد. گفتگوها کم‌کم تار شدند، گردبادی از دست‌های فشرده شده، نام‌های رد و بدل شده، و هدایا، اینقدر زیاد که نمی‌دانست چگونه آن‌ها را به خانه خواهد برد، یا حتی اگر می‌توانست کجا قرارشان دهد. پریان زمستانی، این همه سال دور از فصل‌های گرم، ظاهراً مشتاق بودند آنچه داشتند را با او تقسیم کنند. سخاوت و گرمی‌شان او را مبهوت کرد. بین این استقبال و دعایش با پترا، دنیا او را در وضعیتی بیش از حد شکننده قرار داده بود، تمام احساساتش تنها به اندازه یک سر سوزن تا فوران فاصله داشت.

این واقعاً حیرت‌انگیز بود.

وقتی هیجان اولیه فروکش کرد و جمعیت کم شد، یک پری مهربان هدایا را روی سورتمه‌ای گذاشت و پیشنهاد داد بعد از جشن آن‌ها را به مرز برساند. آخرین کسی که منتظر ملاقات با او بود، میلوری بود. دیدن او به کلارین آرامش قابل توجهی داد.

«حالت چگونه؟»

«عالی.» و این را از ته دل گفت. «فقط کمی خسته‌ام.»

نگاه میلوری معذرت‌خواهانه بود. «ببرمت خونه؟»

«نه،» شاید کمی عجولانه جواب داد. صادقانه، دلش نمی‌خواست آن‌جا را ترک کند.

«هنوز نه. هیچکدام از غرفه‌ها رو ندیدم.»

«اینو که دیگه قبل رفتن حتماً باید ببینی.» میلوری دستش را به سویش دراز کرد. موجی از شادی مهارنشدنی و درخشان در وجود کلارین شکفت. «پس با من بیا.»

دستش را گرفت. «خیلی خوب.»

میلوری او را به سوی رودخانهٔ یخ‌زده هدایت کرد. هر چه به جشن نزدیک‌تر می‌شدند، شب روشن‌تر می‌شد. شمع‌ها روی هر سطحی که در دسترس بود -سنگ‌ها، میزهای یخی، کنده‌های چوب- روشن بودند و همه چیز را در رنگ‌های صورتی غرق کرده بودند. رودخانه تمام این نور را جذب کرده و در تاریکی می‌درخشید. در امتداد کرانه‌های آن، پریان زمستانی غرفه‌های چوبی رنگارنگی برپا کرده بودند که سقف‌هایشان مانند کیک با لایه‌ای ضخیم از برف پوشیده و قندیل‌های یخ از آن آویزان بود. هر غرفه چیزی منحصر بفرد ارائه می‌داد: شراب سیب گرم و ادویه‌دار، سوپ کدو حلوائی تزئین شده با دانه‌های انار، سالاد سبزیجات تیره با ورقه‌های نازک چغندر، آجیل‌های شیرین خرد شده، شیرینی‌های آغشته به مربای مرکبات و پودینگ تافی در سس کارامل. کلارین اصرار داشت از همه چیز کمی امتحان کند.

در اطرافشان، پریان روی یخ اسکیت می‌کردند و در هوا به رقص می‌پرداختند. لباس‌هایی به سفیدی برف و قرمزترین رنگ‌ها بر تن داشتند. کلارین مکث کرد تا توری‌های یخی و جواهرات درخشان روی گوش و مچ دست‌شان را تحسین کند. حتی مُد و پوشش آن‌ها چقدر متفاوت بود!

میلوری پرسید: «دوست داری بهشون ملحق بشی؟»

کلارین، با این حس که میلوری مچ او را در حال خیره شدن با آن همه... اشتیاق گرفته است، سریع به سویش چرخید. چند لحظه طول کشید تا بفهمد سوالش دقیقاً شبیه یک دعوت بود. از میلوری پرسید: «تو بلدی برقصی؟»

«بله، اما به ندرت دلیلی برای رقصیدن پیدا می‌کنم.»

با لبخند پاسخ داد: «تعجب آورده.» به سختی می‌توانست تصور کند که میلوری برقصد. «منم همینطور. البته شاید این کاملاً درست نباشه. همیشه دلم می‌خواست برقصم.»

او با حالتی متفکر پاسخ داد: «پس چرا نرقصیدی؟»

«ملکه‌ها نمی‌رقصن.»

«در زمستان شاید اینطور نباشه.» با نگاهی پر معنا به چشمانش خیره شد و گلوی کلارین خشک شد. «به علاوه، تو هنوز ملکه نشدی.»

کلارین با شنیدن این جمله که حرف خودش به خودش برگردانده شده بود، سرخ شد. او با محبت و اندکی دلخوری سرش را برای او تکان داد. با گذشت هر لحظه، به یاد آوردن دلیل اصرارش بر حفظ فاصله بین آن‌ها سخت‌تر می‌شد. حرف میلوری درست بود: او هنوز ملکه نشده بود. و میلوری با چنان نگاه امیدوارانه‌ای به او نگاه می‌کرد که رد کردنش تقریباً بی‌رحمی به نظر می‌رسید.

چرا به خودش یک شب آخر از آزادی را نبخشد؟

با تظاهر به شکست، آهی کشید. یک قدم نزدیک‌تر رفت و چانه‌اش را بالا گرفت تا به نگاهش پاسخ دهد. «فکر کنم نتونم با این حرف مخالفت کنم.»

لب‌های میلوری بی‌صدا از هم جدا شدند. کلارین با خودش احساس غرور کرد که توانسته بود او را مبهوت کند. واضح بود که انتظار نداشت کلارین این‌قدر راحت راضی شود. اما پس از لحظه‌ای، آنقدر به خودش مسلط شد که پرسد: «پس می‌تونم انقدر جسارت به خرج بدم که اولین رقص رو ازت بخوام؟»

کلارین تمام تلاشش را کرد تا لحن بازیگوشانه و خونسردش را حفظ کند. «بله، می‌تونی.»

در دوردست، متوجه شد نوازندگان آهنگ جدیدی شروع کرده‌اند. آرام، یک دستش را روی شانه او گذاشت و دست دیگرش را در دست میلوری قرار داد. او هم با حرکتی طبیعی، دستش را روی کمر کلارین گذاشت و او را نزدیک‌تر کشید. سرمای آشنا و آرامش‌بخش پوست میلوری او را همراه با رایحه همیشه‌سبز و برف تازه در بر گرفت. و با وجودی که ادعا می‌کرد کم پیش می‌آید برقصد، با مهارتی طبیعی کلارین را در حرکات رقص هدایت کرد. آن‌ها از محدود زوج‌هایی بودند که روی زمین می‌رقصیدند؛ و این آزادی بخش بود، که این همه فضا را در اختیار داشتند و نگران برخورد با دیگران نبودند. پارچه لباس مجلسی کلارین با هر چرخش در اطرافشان موج می‌زد، برف و نور ستاره جمع می‌کرد.

میلوری پرسید: «از اولین مهمانی رقص زمستانیت لذت می‌بری؟»

«فوق‌العاده‌ست. خیلی...» دنبال کلمه مناسب می‌گشت، اما متناقض‌ترین کلمه، بهترین توصیف بود: «گرم.»

میلوری ظاهراً خوشحال بود، اما خیلی زود چهره‌اش به فکر فرو رفت. «اگر بخوای، همیشه می‌تونه این‌طور باشه.»

برای اولین بار، کلارین اجازه داد خودش را در این تصور غرق کند. وقتی ملکه شود، قدرت تغییر اوضاع در فصل‌های گرم را خواهد داشت. اگرچه الوینا خرد خود را به او منتقل کرده بود، اما اقامتش در زمستان به او نشان داده بود که این تنها راه پیش‌رو نیست. چقدر شیرین خواهد بود اگر نه با فاصله‌ای بی‌طرفانه، بلکه با صمیمیت حکومت کند. شاید آن‌گاه مجبور نباشد تنها باشد. همین فکر آن‌قدر مشتاقش کرد که تا به حال چنین حسی را تجربه نکرده بود.

وقتی آهنگ تمام شد، میلوری فوراً او را رها نکرد. کلارین با تمایل شدیدی که برای تکیه دادن سرش به شانه او داشت، جنگید. اما با وجود اینکه که قلبش می‌خواست بماند، سرمای زمستان داشت خودش را نشان می‌داد. انگشتانش بی‌حس شده بود و نوک گوش‌هایش سوزش داشت. «باید قبل از اینکه متوجه غیبتم بشن، به تابستان برگردم.»

اگر میلوری ناراحت شده بود، در چهره‌اش مشخص نبود. اما کلارین می‌توانست اکراه او را برای جدایی بخواند، که فقط با لرز ناگهانی خودش قطع شد. حتی پس از اینکه میلوری دستش را رها کرد، کف دستش همچنان روی کمرش محکم بود. «البته. بذار از این سرما بیرمت بیرون.»



هوای سنگینی بر هر دوی‌شان سایه انداخته بود؛ پرواز بازگشت به مرز در سکوت سپری شد. کلارین نمی‌توانست به چیزی جز حس پایان‌یافتگی فکر کند. میلوری هم آشکارا

آن را حس می‌کرد. با چنان قدرتی مهارها را می‌فشرد که انگار می‌خواست به این لحظات آخر چنگ بزند. کلارین سرش را به شانه او تکیه داد و پلک‌هایش را نیمه‌باز نگه داشت. از این زاویه، تارهایی از موهای سفید و آزادش را می‌دید که مانند روبان‌هایی در تاریکی می‌درخشیدند.

نوکتوا فرود آمد و بلافاصله پرهایش را پف داد. سرش میان پرها گم شد. با غروب خورشید، دما به شدت افت کرده بود. تکه‌های یخ روی رودخانه شناور بودند و در نور ماه مانند صفحاتی از شیشه سیاه برق می‌زدند.

وقتی کلارین پیاده شد، چکمه‌هایش در برف فرورفت. لحظه‌ای درنگ کرد و سرش را به عقب خم کرد تا به میلوری که هنوز روی پشت نوکتوا نشسته بود نگاه کند. با تاج یخ‌زده‌اش که به شکل اشکال دندان‌دار یخ زده بود، بیش از هر زمان دیگری شبیه به تندیس ارباب زمستان به نظر می‌رسید: هم غمگین و هم باشکوه. بادی مانند آهی حزن‌انگیز از میان زمستان گذر کرد و ردای او را به حرکت درآورد. برف‌های پراکنده مانند پرده‌ای میان آن‌ها فاصله انداختند.

نمی‌توانست خودش را به خداحافظی راضی کند.

میلوری گفته بود: اگر بخوای، همیشه می‌تونه این‌طور باشه.

آیا بعد از همه این‌ها، لایق شادی نبودند؟

همزمان با میلوری که گفت: «من...» کلارین گفت: «میلوری.»

میلوری سرفه‌ای کرد. «تو بگو.»

کلارین نفسی لرزان بیرون داد. «اول میای پایین؟»

میلوری بی‌درنگ در برف کنارش فرود آمد. کلارین هنوز مجبور بود به بالا نگاه کند تا چشمانش را ببیند، اما اینجا روی زمین، دیگر حس نمی‌کرد او را از دست خواهد داد. دستکش‌هایش را یکی پس از دیگری بیرون آورد. با جمع کردن شجاعتش، گفت: «داشتم فکر می‌کردم.»

صدای میلوری به سختی قابل شنیدن بود. «درباره چی؟»

«درباره حرفی که زدی. من...» کلماتش مانند سیل بیرون ریخت. هر امیدی برای بیان منسجم، کاملاً از بین رفته بود. دستکش‌هایش به زمین افتاد. انگشتانش را در پارچه ردای میلوری، در محل تقاطع ترقوه‌اش گره زد. در حالی که به چشمانش خیره شده بود، گفت: «نمی‌خوام برم.»

میلوری، گویی تمام عمرش را در انتظار شنیدن این کلمات سپری کرده بود. سدی در وجودش شکسته بود و احساساتی که در چشمانش می‌سوختند، همچون موجی بر کلارین فرود آمد. دستانش را بر روی دستان او قرار داد، انگشتانش میچ‌هایش را احاطه کردند. کلارین می‌توانست تپش دیوانه‌وار قلب میلوری و سرمای پوستش که به درون او نفوذ می‌کرد را زیر نوک انگشتانش حس کند.

در فاصله کم بینشان زمزمه کرد: «پس نرو.»

نرو. انگار ساده‌ترین کار دنیا بود.

دیگر چه کاری از دستش برمی‌آمد؟ روی پنجه پاهایش بلند شد و او را بوسید.

برای لحظه‌ای، در حالت تعلیقی از ناباوری لطیف باقی ماندند. طعم کاکائو و دارچین را روی زبانش چشید، نفس بریده‌ او را در حالی که در آغوشش آب می‌شد بلعید. در حالی که بوسه را عمیق‌تر می‌کرد، انگشتانش در موهای پشت گردنش گره خوردند، چانه‌اش را به سمت خود بالا کشید. سنجاق‌های تاج گلش شل شدند و زمین زیر پایش را با گلبرگ‌های سفید و گرده‌های شیرین پوشاندند. هر تماس او اعصابش را با گرمایی رخوت‌آور و سرمایی سوزان روشن می‌کرد.

بی‌نفس، عقب کشید. اما حتی آن فاصله کم هم او را آزار می‌داد. چقدر از محدودیت‌هایش در این لحظه و از ناتوانی بدنش در تحمل قلمرو او برای مدت طولانی متنفّر بود. «دارم یخ می‌زنم.»

میلوری گفت: «نباید اینطور باشه.» لب‌هایش با هر هجا به لب‌های او برخورد می‌کرد. به نظر نمی‌رسید که هیچ یک از آن‌ها مایل به جدایی باشند.

او را در آغوش گرفت و به آرامی به عقب برد. کلارین با لرزشی خندید و بازوانش را دور گردن او حلقه زد تا تعادلش را حفظ کند. فقط زمانی توقف کرد که بین دو جهان پل زده بودند: پاهای خودش بر روی خزه‌های یخ زده، پاهای میلوری بر روی لایه نازکی از برف. اما حتی اینجا در بهار، سرما به او چسبیده بود. برف روی مژه‌هایش می‌درخشید و نفسی که با او تقسیم می‌کرد به نرمی در هوا پراکنده می‌شد.

فکر کرد: همین کافی بود. آن‌ها می‌توانستند از پس این کار برآیند.

در آن لحظه، هیچ چیز و هیچ کس جز آن دو وجود نداشت.

و سپس، صدای آشنایی شادی او را قطع کرد: «کلارین!»

الوینا.



الوینا مانند شهابی فروزان بر آن‌ها فرود آمد، نور درخشانش از خشم شعله‌ور شده بود. میلوری فوراً کلارین را رها نکرد؛ انگشتانش به شکلی محافظه‌کارانه دور بازوهای او حلقه زدند. با وجود قدردانی کلارین از این حرکت، ترجیح می‌داد کاملاً ناپدید شود. مثل دانه‌های قاصدک در باد پراکنده گردد.

این نمی‌توانست واقعیت داشته باشد.

وقتی الوینا روی لبه رودخانه فرود آمد، کلارین به سختی خودش را از عقب کشیدن بازداشت. در طول سال‌ها، کلارین جنبه‌های مختلف الوینا را دیده بود؛ اگرچه او پری کم‌حرفی بود، کلارین یاد گرفته بود تغییرات ظریف احساسات او را درک و پیش‌بینی کند. بارها ناامیدی او را دیده بود، اما هرگز چیزی شبیه به این نبود. چهره‌اش از خشم مهارشده

کج و معوج شده بود، تمام خطوط صورتش در سایه‌های تیره و نور نارنجی نقش بسته بود.

اما آنچه بیشتر آزاردهنده بود، حضور پترا و آرتمیس در پشت سر او بود. پترا در فاصله‌ای کوتاه معلق بود، نیمه پشت بوته‌های بلوبری پنهان شده. با این حال، کلارین می‌توانست پریشانی او را ببیند: دستان گره خورده، موهای از حالت افتاده و لب جویده شده.

کلارین نگاهش را به آرتمیس دوخت که با حرکتی ظریف سر تکان داد. کلارین منظور او را فهمید: من نقشی در این ماجرا نداشتم.

در ذهن کلارین دیگر شکی نمانده بود که چه اتفاقی افتاده است. بعد از مشاجره در مجلس، پترا به الوینا گفته بود کلارین کجا رفته است. تحقیق‌شدن درون کلارین را می‌سوزاند. اما حالا، حسِ مورد خیانت واقع شدن مانند آتشی تمام شرمساری و خشمش را شعله‌ور کرده بود. هرچند این موضوع او را می‌آزرد، اما غافلگیرش نکرد.

«اینجا چیکار می‌کنید؟» این تنها سوالی بود که کلارین توانست بپرسد.

ظاهراً این پاسخ مورد انتظار یا مطلوب الوینا نبود. هاله نور الوینا از خشم درخشان‌تر شد. «این همون چیزیه که چند هفته اخیر تو رو مشغول خودش کرده؟ این همون چیزیه که اینقدر تو رو نسبت به زمستان کنجکاو کرده؟ از تو بیشتر از اینا انتظار داشتم، کلارین.»

میلوری با صدایی فاقد هرگونه سردی - فقط آکنده از جدیتی غیرقابل تحمل - میانجی شد: «این تقصیر منه.» با وجود تاج یخ‌زده روی پیشانی‌اش، گویی آماده بود زانو بزند.

کلارین با نگاهی حیرت‌زده به او خیره شد. البته که او سعی می‌کرد بیشتر خشم الوینا را متوجه خود کند. «اینطور نیست.»

میلوری بی‌اعتنا ادامه داد: «من از اون کمک خواستم تا اشتباهم رو جبران کنم. هر کاری که کرده به دستور من بوده. منو ببخشید، علیاحضرت.»

الوینا طوری به میلوری نگاه کرد گویی حشره‌ای ناچیز است که ارزش توجهش را ندارد. انزجار روی صورت الوینا، خشم کلارین را شعله‌ور کرد. حالا که می‌دانست الوینا درباره پریان زمستانی چه فکری می‌کند، می‌دانست بحث بی‌فایده است. هرچه می‌گفت هرگز الوینا را قانع نمی‌کرد.

با این حال، کلارین نمی‌توانست بگذارد میلوری تقصیرها را بپذیرد. او دیگر نباید خودش را قربانی می‌کرد؛ همین حالا هم به صدها روش مختلف این کار را کرده بود. او شایسته چیزی بسیار فراتر از این بود. برای زمانی بسیار طولانی، پریان زمستانی به خاطر کاری که با شرافتی داوطلبانه انجام داده بودند، نادیده گرفته شده و بدنام شده بودند. کلارین دیگر نمی‌توانست اینجا بایستد و در این بی‌عدالتی شریک باشد. بار سنگینی که نگهبانان جنگل‌های زمستانی از دوش ملکه‌های پیکسی هالو برداشته بودند، عظیم بود؛ آن‌ها سزاوار تقدیر بودند.

«شما در مورد اون اشتباه می‌کنید.» کلارین جلوی میلوری ایستاد، گویی می‌توانست او را از تحقیر آشکار الوینا محافظت کند. «در مورد همهٔ اونا. جنگل‌های زمستانی اصلاً اونطور که ما فکر می‌کردیم نیستن.»

الوینا با دندان‌های به هم فشرده گفت: «در این مورد در خونه صحبت خواهیم کرد. با من بیا. همین حالا.»

صدایش در سکوت طنین انداخت و ستاره‌های بالای سر، گویی با نیروی احساساتش درخشان‌تر شدند. الوینا به عقب رفت. چهره‌اش حیرت‌زده بود، گویی نمی‌دانست با این موجود لجوجی که جای کلارین همیشه کنترل‌شده و منطقی‌اش را گرفته چه کند. خود کلارین هم نمی‌دانست این جرأت را از کجا آورده است.

الوینا با چهره‌ای سرد گفت: «متأسفم، اما انتخابی نداری.»

کلارین با اصرار ادامه داد: «اون تمام این مدت برای متوقف کردن کابوس‌ها با من همکاری کرده! اگر فقط به حرف‌هام گوش می‌دادی.»

الوینا با لحنی هشداردهنده قطعش کرد: «کلارین، بسه.»

«هر کاری که کردم برای محافظت از پیکسی هالو بوده. شما هم می‌تونید همینو بگید؟»

الوینا مثل کسی که سیلی خورده باشد به عقب رفت. «چی گفتی؟»

دستان کلارین از هیجان می‌لرزید. به سختی خودش را می‌شناخت. این خشم آنقدر شدید بود که احساس می‌کرد او را خاکستر خواهد کرد. «شما هیچ توجهی به رعیت‌هاتون در زمستان نداشتید. می‌خواستید به اونا پشت کنید و همه‌شون رو با ماموریتی غیرممکن تنها بذارید! جادوی حکمرانی تنها چیزیه که می‌تونه کابوس‌ها رو متوقف کنه، اما شما اصلاً.»

الوینا با خنده‌ای تلخ قطعش کرد: «تو اصلاً نمی‌دونی داری در مورد چی حرف می‌زنی.»

کلارین محکم گفت: «می‌دونم.» حالا که شروع کرده بود، ساکت نمی‌شد. «پریان زمستانی مدت‌هاست قربانی درک ناقص ما از تاریخ بودن. من نمی‌ذارم این وضع ادامه پیدا کنه. نگهبان جنگل‌های زمستانی اون چیزی نیست که شما فکر می‌کنید.»

الوینا با لحنی تاریک پاسخ داد: «نه، اون جوانه. هنوز وقت نکرده به اون موجود جاه‌طلب و فاسدی تبدیل بشه که پیشینانش بودن. تو پیش اون در امان نیستی.»
کنارش، چهرهٔ میلوری در هم رفت.

کلارین با تعجب پرسید: «پس همین بود؟ شما همهٔ حرف‌های من رو نادیده می‌گیرید؟»
سپس با قاطعیت افزود: «من هیچ‌وقت جایی امن‌تر از اینجا نبودم.»
الوینا به سمتش پیشروی کرد، چشمانش پر از خشم بود. «اون تو رو علیه من تحریک کرده.»

«نه! شما خودتون باعث شدید که علیه‌تون بشم!» این کلمات قبل از اینکه بتواند جلوی خودش را بگیرد، از دهانش پرید. صدایش می‌لرزید، اما حقیقتی بود که باید می‌گفت. «همیشه سعی کردم به استانداردهای شما برسیم، فقط به امید اینکه شایستهٔ تاج باشم. خیلی تلاش کردم مثل شما باشم. اما نیستیم. این چیزیه که زمستان به من یاد داد.»

در این لحظه، جادوی درونش مانند شعله‌ای فروزان شد. نور بال‌هایش حتی از زیر کت ضخیمش هم می‌درخشید و صورت الوینا را در نور سفیدرنگی غرق کرد.

الوینا با لحنی آکنده از حیرت گفت: «نه. مسلماً تو مثل من نیستی.»

پترا با صدایی لرزان از پشت بوته‌ها صحبتش را قطع کرد: «ببخشید مزاحم می‌شم... اما فکر می‌کنم مشکلی پیش اومده.» انگشتش را به سوی آسمان نشانه رفت.

با نگاه کلارین به آسمان، حس ناخوشایندی وجودش را فراگرفت. ابرهای تیره و تهدیدآمیز به شکلی غیرطبیعی پایین آمده بودند، ماو کامل و ستارگان را در خود بلعیده بودند. انرژی ایستایی در هوا موج می‌زد و باعث سوزن سوزن شدن بازوهای کلارین شده بود. با اینکه پریان هواشناسی خبری از طوفان نداده بودند، این چیزی بیش از یک رعد و برق ساده بود؛ چیزی شرورانه‌تر، خطرناک‌تر.

همچون شعله‌ای در تاریکی فزاینده، ناگهان خطی طلایی از گردِ پیکسی در آسمان ظاهر شد. با نزدیک شدن، کلارین تشخیص داد که این یک پری دیده‌بانی از زمستان است که با سرعت به سوی آن‌ها می‌آید.

پری دیده‌بان با وجود لباس فاخرش، کمانش را با دستی لرزان محکم گرفته بود. نفس‌هایش به شماره افتاده و چشمانش از وحشت گشاد شده بود، گویی هنوز صحنه‌ای هولناک را می‌دید. با صدایی خفه گفت: «میلوری، حمله دیگه‌ای اتفاق افتاده.»

چهره آرام میلوری یکباره ترک خورد. «چی؟»

«کابوس‌ها... سالن جشن رو غرق کردن، بیش از هر زمان دیگه‌ای هستن. گروه من در حال هدایت پری‌ها به تالار زمستان هستن، اما...»

سکوت دیده‌بان مانند ضربه‌ای بر قلب کلارین فرود آمد. کلارین احساس کرد در باتلاقی از سردرگمی و عذاب وجدان فرو می‌رود. این اتفاق نباید می‌افتاد. اما مگر همین فکر را

دربارهٔ پریان خفته نداشت؟ تلاش‌های آن‌ها تنها مستی شن در برابر موج خروشان بود.
در نهایت، آن‌ها هیچ چیز را واقعاً حل نکرده بودند.

صدای تردید درونش زمزمه کرد: این تماماً تقصیر تونه.

این بار چند نفر را به طلسم کابوس‌ها باخته بودند؟

کلارین که از شوک بیرون آمده بود، با صدایی لرزان پرسید: «چطور ممکنه دوباره
خودشونو آزاد کرده باشن؟»

درک ناگهانی بر چهرهٔ الوینا نشست. «شما سعی کردید اونا رو محبوس کنید.»

«من... نمی‌دونم.» میلوری سرش را تکان داد. کلارین هرگز او را اینقدر آشفته ندیده بود،
اما توانست آرامش خود را جمع کند: «باید برم.»

کلارین محکم بازوی او را گرفت و در چشمانش خیره شد: «منم با تو میام.»

قدردانی که در چشمان میلوری درخشید، نفس کلارین را در سینه حبس کرد.

الوینا با لحنی ملتمسانه گفت: «کلارین. این کار رو نکن.»

کلارین فقط نگاهی به عقب انداخت. نگاهش به پترا افتاد که چشمانش از احساسی
نامشخص گشاد شده بود و برق می‌زد. شاید او و الوینا حق داشتند: احساساتش نسبت
به میلوری او را بی‌پروا کرده بود. اما با این خشم محافظه‌کارانه و حق‌طلبانه که در درونش
می‌سوخت، هرگز تا این حد با هدفش هماهنگ نبوده است.

آرام گفت: «متأسفم. مجبورم.»

با پشت کردن به دوستان و استادش، به دنبال میلوری به سرمای گزنده زمستان قدم گذاشت.



مبادا دیر کرده باشیم.

در حالی که به سمت محل جشن پرواز می‌کردند و خود را به میلوری چسبانده بود، کلارین این دعا را مانند ریسمان نجات در ذهن نگه داشت. میلوری محکم مهارهای نوکتوا را در دست داشت و آن‌ها را از میان طوفانی که در حال شکل‌گیری بود هدایت می‌کرد. در این ارتفاع، ابرها - تقریباً سیاه در تاریکی - مانند دود آتش جلوی دیدش را می‌گرفتند. برف سنگین به صورتش می‌خورد، روی مژه‌هایش جمع می‌شد و مانند تگرگ صورتش را می‌سوزاند. هر تندباد مسیرشان را منحرف می‌کرد و کلارین قسم می‌خورد که صدایی در باد شنید.

زمزمه‌ای در گوشش پیچید: سقوط کن.

برای اولین بار در تمام گذرهایش از مرز زمستان، این سرزمین خصومت‌آمیز به نظر می‌رسید.

سایه‌ای در گوشه دیدش توجهش را جلب کرد. کلارین به سوی آن چرخید و فوراً چیزی را دید که به سوی آن‌ها می‌آمد: شکلی بالدار که در نور بنفش قدرت کابوس‌ها می‌درخشید.

فریاد زد: «میلوری! مواظب باش!»

سر میلوری به سوی کابوس چرخید. برق آسمان را برای لحظه‌ای هولناک روشن کرد و هیولای درون تاریکی را آشکار ساخت.

میلوری با تندی مهارها را کشید و نوکتوا از مسیر کابوس منحرف شد. درست در لحظه‌ای که پنجه‌های هیولا به سویشان دراز شده بود، او خود را به پشت جغد چسباند تا تعادلش را حفظ کند، کلارین را هم با خود کشید. کلارین پیشانی‌اش را به پشت میلوری فشرده و نفسی لرزان بیرون داد، از اینکه چقدر نزدیک بود هم از جایگاهش بیفتد و هم جان‌اش را از دست بدهد وحشت کرده بود. نشستن روی نوکتوا در یک پرواز عادی یک چیز بود، اما نبرد داشت به سرعت ثابت می‌کرد که اینبار مسئله کاملاً متفاوت است.

کلارین سر بلند کرد و دید که کابوس دوباره در حال چرخیدن به دور آنهاست. خود را به شکل جغدی درآورده بود: تجسمی مسخره و زشت از نوکتوا. منقارش روی مجموعه‌ای از دندان‌های وهم‌آور انسانی خم شده بود که در یک لبخند خالی نمایان بودند. بدتر از آن، درست در سایهٔ بال‌هایش، ابری تاریک را دید که با سرعتی هشداردهنده به سوی آنها می‌آمد. صدای جیرجیر که در ابتدا دور بود، به جیغی زیر تبدیل شد که تا مغز استخوانش نفوذ کرد. نه، این یک ابر نبود، بلکه گروهی از کابوس‌ها بودند که روی بال‌های حشرات حرکت می‌کردند. حتی از این فاصله، کلارین می‌توانست گرسنگی‌شان را حس کند.

ترس بر وجودش خزید. اگر این گروه به آنها می‌رسید، هرگز زنده نمی‌ماندند. تعدادشان باید صدها کابوس می‌بود. آیا همهٔ کابوس‌ها آزاد شده بودند؟

کلارین از بالای صدای باد فریاد زد: «باید فرود بیایم. حالا.»

میلوری به کابوس‌های نزدیک‌شونده خیره شد، عضله‌ای در آرواره‌اش تکان خورد. «خیلی خب. محکم بگیر.»

کلارین اطاعت کرد. میلوری مهارها را به نوکتوا سپرد. جغد بال‌هایش را جمع کرد و به سمت جنگل زیر پایشان شیرجه رفت.

چشمان کلارین از باد و سرمای گزنده اشک‌بار شد. در حالی که به پایین سقوط می‌کردند، موهای میلوری به پشت سرش پرتاب شد و به صورت کلارین خورد. در چند ثانیه، نوکتوا از میان سایبان جنگل گذشت و برف و قندیل‌های تیز را پراکنده کرد. شاخه‌ها با خشونت به لباس و موهای کلارین گیر کردند، اما او در اوج آدرنالین چیزی حس نمی‌کرد. در فاصله‌ای کوتاه از زمین، نوکتوا بال زد تا سرعت سقوط را کم کند.

وقتی فرود آمدند، قلب کلارین به شدت در گلوگاهش می‌زد. هیچ یک از کابوس‌ها تا اینجا آن‌ها را دنبال نکرده بودند، اما می‌توانست حضورشان را، همان‌جا در میان شاخه‌های بالای سرشان، حس کند. بی‌حرکت ماند تا صدای هولناک حشرات محو شد. بخش‌هایی از آسمان که پشت ابرها نبودند، هنوز به رنگ خاکستری شومی آغشته بودند، اما چیزی به او خیره نشده بود. با نفس‌نفس، لرزان، چنگال ترس از او برداشته شد و احساس نفرت‌انگیز حضور کابوس‌ها از بین رفت.

فعلاً که فرار کرده بودند.

او و میلوری از پشت نوکتوا پایین آمدند. وقتی مطمئن شدند روی زمین سفت ایستاده‌اند، کلارین به سوی میلوری چرخید. تاج یخی‌اش را در طول پرواز گم کرده بود و تکه‌های

تگرگ و شاخه‌های شکسته در موهایش گیر کرده بود. اما خوشبختانه، سالم و نسبتاً بی‌آسیب به نظر می‌رسید. فقط یک خراش روی صورتش دیده می‌شد.

کلارین آرواره میلوری را در دست گرفت و با انگشتش خون را پاک کرد. «حالت خوبه؟»

میلوری پاسخ داد: «آره.» چشمانش بدن کلارین را برای یافتن جراحاتی بررسی کرد. ظاهراً چیزی پیدا نکرد، چون بخشی از تنش از چهره‌اش محو شد. «تو چطور؟»

«فکر کنم خوبم.» با پاهای لرزان، کلارین به آرامی چرخید تا جهت‌ها را پیدا کند. هیچ چیز آشنا به نظر نمی‌رسید. «باید حرکت کنیم.»

میلوری سر تکان داد. پیشروی کردند، به عمق جنگل، به دل طوفان؛ نور نقره‌فام میلوری در تاریکی، مسیرش را روشن می‌کرد. کلارین با دقت پاهایش را در جای ردپاهای او می‌گذاشت. در تاریکی و برف فزاینده، به سختی دستش را در فاصله‌ای کم از صورتش می‌دید. هر شاخه‌ای که از پرده برف بیرون می‌زد، مانند پنجه به سوی آن‌ها دراز شده بود و نگرانی فزاینده‌اش، قندیل‌های یخ را به دندان‌های خون‌آلود آویزان از درختان تشبیه می‌کرد. چقدر از دیدن جنگل محبوب زمستانی‌اش در این حالت تسخیرشده متنفر بود.

همیشه اینجا ساکت بود، همه صداهای توسط برف سنگین خفه می‌شد. اما این سکوت از نوعی غیرطبیعی بود، گویی تمام جنگل نفسش را حبس کرده بود و می‌ترسید حرکتی کند. صدای قدم‌هایشان روی پوسته یخ که روی برف می‌درخشید، بیش از حد بلند بود.

ناگهان، صدایی شنید: فریادها.

خون در رگ‌های کلارین یخ بست. هیچ یک چیزی نگفتند؛ نیازی نبود. با شنیدن آن صدای وحشت، به دویدن افتادند. وقتی از میان درختان راش و صنوبر گذشتند، کلارین ناگهان ایستاد.

ویرانه‌های جشن پیش رویشان گسترده بود. غرفه‌هایی که تنها چند ساعت پیش در میان‌شان گشت‌زده بودند، اکنون کاملاً نابود شده بودند، تنها اسکلت‌هایی از چوب‌های خرد شده باقی مانده بود. روی بقایای آن‌ها خاکسترها که از شمع‌هایی که هرگز خاموش نشده بودند شعله‌ور شده بودند، می‌سوختند. تکه‌های تیز مجسمه‌های یخی روی سطح رودخانه پراکنده بودند، در میان گل‌برگ‌های لگدمال شده و تاج‌گل‌های پاره می‌درخشیدند.

اما کلارین نمی‌توانست از بدن‌های تاریک پریان خفته که روی یخ افتاده بودند چشم بردارد. آن‌ها مانند مجسمه به نظر می‌رسیدند: کاملاً بی‌حرکت در میان این همه ویرانی. برف باریده شده شروع به جمع شدن روی آن‌ها کرده بود.

این شواهد شکست او بود که عریان شده بود.

کابوس‌ها، در حالی که برای شکل‌گیری تقلا می‌کردند، مانند لکه‌های روغن دور پریان جمع شده بودند. آن‌ها، تاریک مانند دود، در هوا می‌چرخیدند. برخی دیگر به شکل حیوانات در حال پرسه‌زنی پر از تیر بودند. کلارین به‌طور مبهم دید که چگونه تیر دیگری به کاسه چشم یک خرس بدقواره فرو رفت. خرس با خشم غرش کرد، بزاق -نه، او فهمید که زهر بود- از نوک دندان‌های کشنده‌اش پرتاب شد.

این صحنه کلارین را به خود آورد.

دیده‌بان‌ها، با فریادهای جنگی و کمان‌هایشان کشیده، بالای سرشان پرواز می‌کردند. اگرچه نمی‌توانستند کابوس‌ها را دور کنند، اما جانشان را به خطر انداخته بودند تا هرچه بیشتر پریان را نجات دهند. در حالی که هم‌زمانشان غیرنظامیان را به سمت تالار زمستان هدایت می‌کردند، برخی کابوس‌ها را به تعقیب خود می‌کشاندند، از میان خطوط تاریکی می‌گریختند. دل کلارین به احترام این شجاعت فداکارانه فشرده شد.

غرضی آرام از پشت سرش به گوش رسید.

نفس کلارین بند آمد و به دور خود چرخید. او رو در روی نسخه‌ای تحریف‌شده از فنریس ایستاده بود: گرگی با دهانی پر از دندان‌های بیشمار و یک جفت چشم دیگر بالای چشم‌های اولش. قبل از اینکه بتواند حرکت کند - حتی قبل از اینکه بتواند دهانش را برای فریاد باز کند - جانور با فورانی از برف و سایه‌های پیچان روی زمین غلتید. با تیری که از بدنش عبور کرده بود، بی حرکت روی پهلوی افتاده بود. مایع سیاه چسبناکی دور تیر تراوش می‌کرد و دودی به آرامی از آن بالا می‌رفت، گویی سوخته بود. نور طلایی کم‌رنگی دور زخم می‌درخشید.

کلارین به آرامی چرخید و آنچه دید نزدیک بود اشک به چشمانش بیاورد.

پترا چند متر آن طرف‌تر ایستاده بود، سلاحی را که کلارین هرگز ندیده بود در دست گرفته بود. چهره‌اش در میانه پیروزی و وحشت گیر کرده بود. موهایش در زیر پرده شب به رنگ خون بود، با برف‌هایی که مانند ستاره‌هایی در حلقه‌های مویش جمع شده بودند. آرتمیس کنارش ایستاده بود، خطی تاریک در گستره سفید، با دستی که روی کمرش قرار داشت.

آرتمیس با حالتی میان تحسین و اکراه گفت: «پرتاب خوبی بود و واکنش سریعی داشتی.»

کلارین به سختی باور می‌کرد که آن‌ها واقعاً اینجا بودند. اگر ذهنش مشغول چیز دیگری نبود، شاید نگران تیرهای سرگردان و آسیب به افراد بی‌گناه می‌شد. فکر نمی‌کرد پترا تا به حال در زندگی‌اش سلاحی هدف گرفته باشد. اما در این لحظه، چیزی جز قدردانی عمیق حس نمی‌کرد.

میلوری آرام گفت: «برید. من به دیگران کمک می‌کنم تا راه تالار زمستان رو پیدا کنند» «منم به تو می‌پیوندم.» کلارین با نگاهی عمیق به چشمانش خیره شد، موجی از ترس ناگهانی وجودش را فراگرفت. اگر اتفاقی برای میلوری می‌افتاد... نه، حتی نمی‌توانست به آن فکر کند. «مواظب خودت باش.»

میلوری محکم سر تکان داد. «تو هم همینطور. به زودی می‌بینمت.»

چرخید و ردایش در باد به پرواز درآمد، سپس از زمین بلند شد. وقتی نور او در برف سنگین محو شد، کلارین نتوانست کاملاً گلوله اضطراب در گلویش را فرو دهد. به خودش اطمینان داد که میلوری از پس خودش برمی‌آید. به زودی دوباره در کنارش خواهد بود. با تلاش نگاهش را از جایی که ناپدید شده بود جدا کرد و از میان برف به سمت آرتمیس و پترا دوید.

«شما اینجا چیکار می‌کنید؟» پس از لحظه‌ای، سوال مهم‌تری به ذهنش خطور کرد. «اصلاً چطور اینجا هستید؟»

پترا سلاحش را پایین آورد. گویی جوابش واضح‌ترین چیز در دنیا بود، گفت: «نمی‌خواستیم بذاریم تنهایی این کار رو انجام بدی. در مورد چگونگی... کت‌های نمونه اولیه‌ام ممکنه زشت باشن، اما کارشون رو به اندازه کافی خوب انجام می‌دن.»

کلارین با دقت به آن‌ها نگاه کرد. هر دو واقعاً مسخره به نظر می‌رسیدند؛ در پارچه غرق شده بودند. کت‌ها هیولا‌های وصله‌دار بزرگی بودند که واضح بود از هر چه پترا در گوشه کارگاهش پیدا کرده بود ساخته شده بودند. در حالی که اشک پشت گلویش می‌سوزاند، کلارین نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

آرتمیس با چشمانی براق به سلاح پترا خیره شد و گفت: «اون همینطور می‌خواست نمونه دیگرش رو آزمایش کنه.» سپس سلاح خود را، که با وجود شباهت کلی، بیشتر به یک رویا شبیه بود تا یک شیء واقعی، بالا آورد. برای چشم‌های آموزش ندیده کلارین، به نظر می‌رسید یک کمان دیده‌بانی روی یک تکه چوب نازک کوبیده شده باشد. یک شیار بلند در مرکز آن قرار داشت که تیر در آن قرار می‌گرفت. زه کمان که کشیده شده بود، با مکانیزمی که توسط ماشه آزاد می‌شد، در جای خود نگه داشته شده بود. «یا حداقل، مال من یه نمونه اولیه‌ست.»

پترا با لبخندی شیطنت‌آمیز گفت: «به همین دلیل که باید نزدیک من بمونی. تلاش‌هام بالاخره نتیجه داد.»

آرتمیس با بی‌حالی غر زد: «تلاش‌هات برای خراب کردن یه تیر و کمان کاملاً خوب.» هیچ گرمایی در صدایش نبود. «همه هنرش رو از بین بردی.»

پترا انگشت اشاره‌اش را به سمتش گرفت: «هنر توش هست! تو فقط قدرش رو نمی‌دونی.»

«صبر کن.» دل کلارین به هم ریخت. «این کاری بود که روش کار می‌کردی؟ نه شمشیر؟»

آرتمیس و پترا ساکت شدند. تنش در هوای بینشان موج می‌زد.

پترا با لبخندی لرزان گفت: «البته. اگر فرصتش پیش می‌ومد بهت می‌گفتم.»

کلارین با یادآوری دعوایشان جا خورد، اما قبل از اینکه بتواند حرفی بزند، پترا با عجله ادامه داد: «منظورم اینه که روی شمشیر الوینا هم کار می‌کردم. اما بعد از یه مدتی، بیشتر وقتم رو صرف این کردم که شمشیر متقاعدکننده به نظر بیاد.»

کلارین پیشانی‌اش را در هم کشید: «متقاعدکننده؟»

«کار نمی‌کنه.» پترا مثل کسی که رازش فاش شده باشد، این جمله را بیرون ریخت. «اگه بفهمه.»

آرتمیس با خستگی حرفش را قطعش کرد: «قرار نیست بفهمه.» انگار این مکالمه را قبلاً هم داشته‌اند.

پترا ادامه داد: «_اونوقت این بار واقعاً تبعید میشم!»

کلارین پرسید: «کار نمی‌کنه؟»

پترا مکث کرد تا فکرش را جمع کند. «خب، فکر کنم تا حدی کار می‌کنه که سنگ‌های خورشیدی نور خورشید رو هدایت می‌کنن. پس دور از ذهن نیست که بتونه نور ستاره‌های

پریان حکمرانی رو هم...» اما اشاره به پریان حکمرانی، ظاهراً او را به موضوع اصلی تر برگرداند. «نکته اینه که اون کاری رو که الوینا می‌خواد انجام نمیده. می‌خواستم اینو بهش بگم، اما تو انگار فکر می‌کردی می‌دونی داری چیکار می‌کنی، و...»

بقیه حرف‌هایش به کلماتی بی‌معنی و محو تبدیل شد. کلارین فقط توانست این را بفهمد: «تو به الوینا دروغ گفتی؟»

رنگ از صورت پترا پرید، بعد به رنگ سبزی گرایید. «فکر کنم آره.»

اما پترا هرگز دروغ نمی‌گفت. کلارین به سختی می‌توانست این را هضم کند. «چرا این کار رو کردی؟»

پترا دستش را روی صورتش کشید. «نمی‌دونم. وقتی فهمیدم، دیگه دیر شده بود. و حالا اگه بفهمه...»

آرتمیس آه کشید. با لحنی دیپلماتیک گفت: «ما هر دو به تو ایمان داشتیم.» سپس طوری که انگار منظوری داشت، به پترا نگاه کرد. «حتی وقتی نگران بودیم.»

احساس گناه، وحشت پترا را کنار زد. «بابت قبل هم متأسفم. نباید اینقدر...»

کلارین کاملش کرد: «قضاوت‌کننده می‌بودی؟»

«درسته. همون.» چهره پترا در هم رفت. «متأسفم که الوینا رو وارد ماجرا کردم، در حالی که می‌دونستم این آخرین چیزی بود که تو می‌خواستی. ترسیدم، همونطور که همیشه اینکار رو می‌کنم. نگران بودم به کار احمقانه بکنی. نمی‌خواستم آسیب ببینی.»

کلارین با خنده‌ای که در گلو شکسته بود گفت: «می‌دونم. و فکر کنم اشتباه هم نکردی.» می‌توانست همانجا زار بزند؛ از آسودگی یا پشیمانی، مطمئن نبود. هنوز چیزهای حل‌نشده زیادی بینشان بود، اما فعلاً همین کافی بود. وقتی نمی‌دانست آیا از این شب جان سالم به در می‌برند یا نه، همین باید کافی می‌بود. «منم متاسفم. نباید.»

پترا با نرمی گفت: «بعداً در این باره حرف می‌زنیم.»

«پس بعداً.» کلارین سعی کرد جلوی موج ناگهانی احساساتش را بگیرد. به سلاحی که پترا در دست داشت اشاره‌ای کرد. «اصلاً این چیه؟»

پترا سر حال آمد. «آه، این؟»

ظاهراً نوعی دستگاه نابودکننده کابوس بود. حداقل این چیزی بود که کلارین از توضیحات پرحرارت - و بسیار فنی - پترا فهمید.

«تصمیم گرفتم اسمش رو تی - تیر بذارم. یا شاید ایکس - تیر؟ هنوز روی جزئیات کار می‌کنم، اما می‌تونی تیرهای آغشته به گرد پیکسی توش بذاری. مشخصه که به قدرتمندی جادوی پریان حکمرانی نیست، اما فرضیه‌ای دارم که...» پترا ناگهان ساکت شد و رنگ از صورتش پرید. «می‌دونم، فکر کنم الان وقت بحث در مورد تنوری‌های علمی نیست.»

آخرین کلماتش به جیغ تبدیل شدند. کلارین برگشت و دید کابوسی که پترا به آن شلیک کرده بود، در حال ترمیم خودش است. در حالی که سعی می‌کرد بلند شود، شکل مه‌مانندش در هم می‌ریخت و حباب می‌زد. وقت زیادی نداشتند تا دوباره حمله کند.

آرتمیس با عمل‌گرایی همیشگی پرسید: «نقشه چیه؟»

کلارین پاسخ داد: «اکثر پریان زمستانی در تالار زمستان پناه گرفتن. اول از همه باید امنیت اونا رو تضمین کنیم. اونجا به میلوری می‌پیوندیم، ورودی رو ایمن می‌کنیم و نیروها رو سازماندهی می‌کنیم. متوجه شدید؟»

آرتمیس سلام نظامی داد. «متوجه شدم، سرورم.»

پترا تیر دیگری گذاشت و زه را محکم کشید. نوک تیر می‌درخشید و چشمانش را از نور طلایی پر کرد. آن آرامش عجیب و غریب آشکار روی صورتش نقش بسته بود؛ همان حالتی که وقتی ضرب‌الاجلی نزدیک می‌شد و جایی برای وحشتزدگی نمی‌گذاشت، به خود می‌گرفت. «بیاید انجامش بدیم.»

بین آن‌ها و تالار زمستان دریایی از کابوس‌ها قرار داشت. بدون جنگ به آنجا نمی‌رسیدند. اما وقتی کلارین به آرتمیس و پترا نگاه کرد، با چشمانی که از عزم می‌درخشید، فهمید این جنگی است که می‌توانند در آن پیروز شوند.



آن‌ها به سمت تالار زمستان حرکت کردند، مسیر خود را از میان برف‌هایی تا زانو و بیشه‌های تاریک درختان گشودند.

پیاده‌روی به طرز دیوانه‌واری کند پیش می‌رفت. کولاک با برف‌های تازیان‌زن و بادهای پاره‌کننده به شدت ادامه داشت. یخ روی پوست برهنه صورتش خراش می‌انداخت و سرمایی تیز مانند تیغه به استخوان‌هایش نفوذ می‌کرد. کلارین نمی‌دانست این آب‌وهوا تحت تأثیر کابوس‌هاست، یا خود زمستان است که نبرد خود را فریاد می‌زند.

به سمت آرتمیس و پترا فریاد زد: «دیگه خیلی راه نمونده.»

چقدر امیدوار بود که این حرف درست باشد. تشخیص مسیر دقیق دشوار بود. اما صداهای درگیری به گوش می‌رسید: فریادها و غرش‌هایی که طوفان آن‌ها را دور می‌کرد.

اگرچه چیز زیادی نمی‌دید یا نمی‌شنید، اما قدرت کابوس‌ها مانند مهی سنگین در هوا معلق بود. روی پوستش می‌خزید و هر عصب او را از ترس آتش می‌زد.

گاه‌گاه، نگاهی به کابوس‌هایی می‌انداخت که بالای سرشان پرواز می‌کردند: رشته‌های سایه‌های پیچ‌خورده که حتی تاریکی ابرها را نیز می‌پوشاندند. آن‌ها به این سه نفر توجهی نداشتند و با پشتکار پریان زمستانی فراری را دنبال می‌کردند. وحشت سینه کلارین را فشرد.

در سکوت آرزویی به ستاره‌ها فرستاد: کمک کنید پری‌ها سریع پرواز کنند.

کلارین با خود فکر کرد که اجازه دادن به میلوری برای پیشروی به تنهایی یک اشتباه بود. وقتی چشمش به تالار زمستان افتاد - با درهای یخی‌اش که از نور آبی ملایم حروف جادویی رویش می‌درخشید - هیجان وجودش را فرا گرفت. آن‌ها روی تپه‌ای ایستاده بودند و به دره‌ای خیره شده بودند که تالار در دل کوهش حفر شده بود. از اینجا، کلارین می‌توانست هرج و مرجی را که پیش رویش گسترده بود، ببیند.

تالار زمستان به‌طور کامل تحت محاصره کابوس‌ها قرار داشت.

دیده‌بان‌ها پریان وحشت‌زده را به درون درهای نیمه‌باز هدایت می‌کردند و سعی داشتند ازدحام جمعیت را مدیریت کنند. گروهی دیگر در هوا پرواز می‌کردند و با فریب کابوس‌ها، آن‌ها را از تالار دور می‌کردند. و آنجا، در مرکز این آشوب، در محاصره گروهی از دیده‌بان‌ها، میلوری ایستاده بود.

قلب کلارین از تحسین و آسودگی به تپش افتاد. هرگز او را اینگونه ندیده بود: با حرکاتی کارآمد و بی‌رحم، اما ظریف. او انفجارهایی از سرمای خالص را رها می‌کرد، هوا از بلورهای یخ پر می‌شد و کابوس‌ها را در میانه حمله منجمد می‌ساخت. موجودات زیر یخ به لرزه درمی‌آمدند و می‌خروشیدند، در حالی که کابوس‌های بیشتری همچنان از آسمان فرود می‌آمدند.

آرتمیس کمانش را دوباره آماده کرد. چشمان تیره‌اش در حالی که صحنه زیر پایشان را برانداز می‌کرد، برق زد. «این همه از شون هست.»

کلارین منظور ناگفته‌اش را فهمید: بیش از حد!

«فقط باید تا سپیده‌دم مقاومت کنیم. اونا مجبورن از نور خورشید پنهان بشن.»

اما تا سپیده‌دم هنوز ساعتی باقی بود.

نقوش روی درهای تالار زمستان با برخورد کابوس‌ها به یخ، سوسو زدند. طلسم‌های محافظ قدرتمند بودند، اما در برابر هجوم این هیولاها...

آرتمیس با چهره‌ای خونسرد و نترس گفت: «پس تا سپیده‌دم. دستورات؟»

«منو پوشش بده. من به سمت درها می‌رم. بعد از اون، به دیده‌بان‌ها در مشغول نگه داشتن کابوس‌ها کمک کنید. کارهای پرخطر نکنید.» وقتی پاسخ آرتمیس نیم‌لبخندی کنایه‌آمیز شد، کلارین اضافه کرد: «فقط زنده بمونید.»

آنها به پیش تاختند، به قلب میدان نبرد. دوستانش در کنارش بودند: پترا با موهای قرمزی که مانند دنباله‌ای پشت سرش در حرکت بود؛ آرتمیس با لب‌های جمع شده در یک خشم درنده‌خو.

اینجا در دره، جو خفقان‌آور به اندازه‌ی جو زندان غیرقابل تحمل بود. تمام انرژی منفی‌ای که کابوس‌ها منتشر می‌کردند، مانند دستی خفه‌کننده بر آنها فشار می‌آورد. عرق سرد پشت گردنش را می‌سوزاند و طعم ترس در گلویش می‌سوخت. کابوس‌ها مانند پارچه‌های سیاه و مندرس در اطراف موج می‌زدند. دیده‌بان‌ها با چهره‌های وحشت‌زده که در نور نارنجی درخشش خودشان اسکلت‌وار به نظر می‌رسیدند، از کنارشان گذشتند.

جمعیت کابوس‌ها بی‌پایان به نظر می‌رسید. کابوس‌ها از دل سایه‌ها جدا می‌شدند و مانند اشباح از میان برف‌باران ظاهر می‌شدند. کلارین و دوستانش با همکاری، کابوس‌هایی که در مسیرشان قرار می‌گرفتند را از پای درمی‌آوردند. آنها با تیرها و نور ستارگان از بین می‌رفتند. برخی تحت تأثیر حرارت جادوی کلارین شروع به متلاشی شدن می‌کردند، اما به سرعت به سمت سایه‌های جنگل فرار می‌کردند.

کلارین با خود فکر کرد: ترسوها.

ناگهان از میان پرده‌ی برف، شکلی تاریک پدیدار شد. یک گوزن پشت سر آرتمیس ظاهر شد، با شاخ‌هایی که از آن زهر سیاه می‌چکید.

کلارین فریاد زد: «آرتمیس!»

آرتمیس با غافلگیری چرخید. از روی غریزه، شمشیرش را کشید و به پای حیوان زد. بدن گوزن مانند آب موج برداشت و شمشیر بدون اثر از آن گذشت. سایه‌های بدن حیوان به دور سلاح جمع شدند و آن را از دست آرتمیس بیرون کشیدند. وقتی سُم حیوان برای له کردن او به زمین فرود آمد، آرتمیس با حرکتی سریع کنار پرید. شمشیر دومی در دستش ظاهر شد و آماده حمله مجدد شد که پترا با تیری درخشان از گرد پیکسی، گوزن را هدف قرار داد. حیوان، در حالی که خون سیاه از زخمش جاری بود، با فریاد عقب نشست.

آرتمیس با صدایی خشک گفت: «ممنون.»

خیلی نزدیک بود تا اتفاقی تلخ رخ دهد.

کلارین به دوستانش نگاه کرد. خط نازکی از خون روی گونه آرتمیس بود و پترا که ظاهراً آرام به نظر می‌رسید، دستش از وزن کمان می‌لرزید. حتی کلارین هم با جادویی که درونش رو به کاهش بود، خسته به نظر می‌رسید.

پترا گفت: «برو. نگران ما نباش.»

کلارین با اکراه سر تکان داد و به سمت تالار زمستان دوید. در میان هیاهوی نبرد، شمالِ حقیقی قطب‌نمای درونش را یافت: میلوری.

گروهی از کابوس‌ها از میان کولاک بیرون ریختند و به سویش هجوم آوردند. کلارین به عقب لغزید و نزدیک بود زمین بخورد. بدون فکر، دستش را به جلو پرتاب کرد و پرتوهایی از نور ستارگان آزاد شد. موجودات از قدرت او به عقب رانده شدند، با پیچ و تاب خوردن، خود را از سوختن نجات دادند. وقتی پراکنده شدند، کلارین از تقلا و تلاش به شدت نفس نفس می‌زد. نمی‌دانست چقدر دیگر می‌تواند ادامه دهد.

یکی از دیده بان ها از بالا فریاد زد: «ملکه اینجاست! به جنگیدن ادامه بدین!»

فریادهای تشویق در سراسر دره طنین انداخت. کلارین به دستان لرزانش نگاه کرد و آن ها را مشت کرد. قدرت او نماد امید بود. شاید در این لحظه، تنها به همین نیاز داشتند.

کلارین باقی مسیر را به سوی تالار زمستان دوید و پرتو دیگری از نور ستارگان به سوی کابوسی که قصد حمله به میلوری را داشت شلیک کرد. کابوس با جیغی دردناک به کنار پرتاب شد. میلوری به سوییچ چرخید و شوک و قدردانی در چهره اش آشکار بود.

به سرعت به کنارش رسید و در فرصت کوتاهی که داشت، او را بررسی کرد. «حالت خوبه.»

انگشتان میلوری لحظه ای در امتداد خط فک او لغزید، سپس دستش را پایین آورد. «تو هم همینطور.»

فرصتی برای پاسخ نداشت، چون کابوس هایی که گیج کرده بود، بهبود یافته بودند. با غرش های آرام و صدای پنجه هایشان روی یخ که از کوهستان بازتاب می یافت، نزدیک تر خزیدند. به وضوح در نزدیک شدن به او تردید داشتند. هیچ کدام هنوز به طور کامل شکل نگرفته بودند. برخی با تردید به سوییچان می خزیدند؛ برخی دیگر مانند دود آتش بالا آمدند و آن ها را در پوششی از تاریکی محاصره کردند.

کلارین و میلوری نگاهی به هم انداختند و پشت به پشت ایستادند. در حالی که طلا در کف دست های کلارین جمع می شد، یخ ها دور او چرخیدند. وقتی کابوس ها حمله کردند، آن ها در ریتم نبرد قرار گرفتند. کلارین جادو را مانند چاقو به کار می برد و

کابوس‌ها را می‌درید. آن‌ها مقاومت کمی در برابر نور او نشان می‌دادند؛ نورش به راحتی تاریکی را می‌شکافت. اما هرگز تا این حد از قدرتش استفاده نکرده بود؛ با هر هیولایی که از پای درمی‌آورد، ضعیف‌تر می‌شد.

یکی از کابوس‌ها که به شکل موش بود، با دمش به او ضربه زد و کلارین با شدت به کوهستان برخورد کرد. نفسش بند آمد و سفیدی مقابل چشمانش رقصید. وقتی به هوش آمد، دید که موجی از یخ، موش را از او دور کرده است.

میلوری او را بلند کرد و رهایش نکرد. چشمانش از نگرانی برق می‌زد و انگشتانش محکم دور بازویش حلقه زد. «به اندازه کافی جنگیدی، کلارین. باید بری داخل.»

کلارین با دندان‌های به هم فشرده گفت: «نه. می‌تونم ادامه بدم. باید تا سپیده‌دم مقاومت کنیم.»

نوری از تسلیم در چشمان میلوری بود. کلارین حقیقت را دید: میلوری انتظار نداشت تا سپیده‌دم زنده بماند، اما قصد عقب‌نشینی هم نداشت. گلوله‌ای از احساس درون کلارین فشرده شد. نمی‌توانست انکار کند که وضعیت ناامیدکننده بود. با کمک طوفان پشت سرشان، کابوس‌های بیشتری در حال رسیدن بودند.

کلارین دستش را روی دست او گذاشت و به چشمانش خیره شد: «من تو رو ترک نمی‌کنم. نمی‌تونی اینوازم بخوای.»

لحظه‌ای که مقاومت میلوری در هم شکست را دید. چهره‌اش در هم رفت و برای لحظه‌ای دردناک، پیشانی‌اش را به پیشانی او تکیه داد. آرام گفت: «ما تا جایی که تونستیم تخلیه کردیم. باید بقیه رو هم به داخل فرا بخونیم و برای آخرین مقاومت آماده بشیم.»

آخرین مقاومت. این کلمات لرزهای بر اندامش انداخت. با این حال سر تکان داد: «تو به دیده‌بان‌ها برس. من آرتمیس و پترا رو پیدا می‌کنم تا مطمئن بشم سالم برگشتن.»

میلوری به آسمان پرکشید و فرمان عقب‌نشینی را فریاد زد. کلارین در میان آشوب به دنبال دوستانش گشت. سرانجام، آرتمیس و پترا را دید که با یک کابوس به شکل سیاه‌گوش درگیر نبرد بودند.

به سوی آن‌ها دوید. جیغ کابوس‌ها گوش‌هایش را پر کرده بود. وقتی چیزی به سویش پرید، به زمین غلتید. پرتوی طلایی از بازویش عبور کرد و آن را به عقب راند. با قلبی که در گلو داشت، از جا پرید و همان لحظه جانور دندان‌هایش را در ساق پای آرتمیس فرو می‌برد. آرتمیس از درد فریاد کشید. حیوان با خشونت سرش را تکان داد و او را به این سو و آن سو پرتاب کرد؛ بدن آرتمیس مانند عروسک پارچه‌ای به جلو و عقب می‌رفت.

پترا فریاد زد: «آرتمیس!»

تیری به سوی حیوان شلیک کرد که به سختی از شانه موجود گذشت. سیاه‌گوش به سمت پترا چرخید. چشمان پترا از ترس گشاد و براق شده بود.

کابوس-خفاشی به سوی کلارین شیرجه زد. او نور ستاره‌ها را در دستش جمع کرد و آن را هدف قرار داد، اما کابوس دیگری خودش را به زمین کوبید. هیولا او را زیر وزنش له کرد. لحظه‌ای به شدت تقلا کرد تا جادو از وجودش فوران کرد. جانور به عقب غلتید و او را از چنگال خردکننده‌اش رها کرد. کلارین به جلو خزید و سپس خود را از زمین بلند کرد. استخوان‌هایش درد می‌کرد. لبش را با دندان‌هایش بریده بود. دستانش آنقدر

می لرزید که نمی توانست جادو را به جز به صورت پراکنده هدایت کند. اما نمی توانست متوقف شود.

در فاصله ای کوتاه، کمترین درخشش گردِ پیکسی را دید که از آسمان می ریخت: یکی دیگر از دست رفته بود. موجی از درد از وجودش گذشت، اما کلارین اکنون نمی توانست کاری برای آن ها بکند. فقط می توانست روی آرتمیس تمرکز کند، با صورتی رنگ پریده و براق از عرق، پایی که در زاویه ای عجیب خم شده بود و قرمزی تند و زننده ای که می درخشید.

کابوس سیاهگوش به سمت پترا پیشروی کرده بود. زهر روی پنجه هایش می درخشید و در تاریکی رنگ بنفش به خود گرفته بود. در حالی که پترا تلاش می کرد تیر دیگری را در کمان قرار دهد، کابوس به او حمله کرد. پترا به هوا پرتاب شد و سپس با شدت به تنه درختی برخورد کرد. صدای شکستنِ مهیبی سکوت را شکست. سلاحش با صدایی بلند روی یخ افتاد و از دسترسش دور شد. پترا بی حرکت روی زمین دراز کشیده بود، موهای قرمزش مانند لکه ای از خون روی برف پخش شده بود. چشمانش بسته بود و روی چهره اش حالتی از وحشت بود.

او در دام طلسم کابوس ها افتاده بود.

کلارین با خود فکر کرد: نه، نه، نه، نه.

امروز چند پری قربانی شده بودند؟ چند نفر دیگر بر زمین خواهند افتاد؟ او بسیاری را از دست داده بود. و حالا، پترا را هم از دست داده بود.

شدت احساساتش از درون او را درنوردید و سپس به صورت قوسی خیره‌کننده از نور به بیرون فوران کرد. جادویش روی تمام یخ و برف منعکس شد تا در دل شب، دره به روشنی روز درخشید. تمام هیولاهایی که تالار زمستان را محاصره کرده بودند، از درد زوزه کشیدند. تقلایشان برای فرار تقریباً تأسف بار بود. آن‌ها پیچ و تاب می‌خوردند و خود را به هزار شکل مختلف درمی‌آوردند، تا از روشنایی بی‌رحم قدرت او رها شوند.

در این فروغ خیره‌کننده، تمام کابوس‌ها آشکار شدند: کوچک، ترسان و حقیر، که ماهیت واقعی‌شان برملا شده بود. جادو بی‌امان از کلارین جاری شد و آن‌ها را به خاکستر تبدیل کرد. وقتی نور بالاخره محو شد، بادی آرام در دره وزید. آنچه از کابوس‌ها باقی مانده بود، پراکنده شدند و مانند ذرات شن سیاه در هوا پراکنده شدند.

و کلارین روی زانوهایش فرود آمد.



کلارین احساس تهی بودن می‌کرد، گویی کسی مغز استخوان‌هایش را تراشیده بود. آن درخشش نور ستاره‌ها که معمولاً در سینه‌اش حس می‌کرد، حالا به سردی خاکستر در اجاق شده بود.

اگرچه خستگی او را به زمین می‌کشید، اگرچه دیدش تیره شده بود، به سمت پترا خزید. وقتی بالاخره رسید، هق‌هقی گلوگیر از او بیرون آمد. کک‌ومک‌های صورت پترا در رنگ مومی چهره‌اش گم شده بودند. چشمانش زیر پلک‌های بسته می‌گشت، درگیر چیزی بود که کلارین نمی‌توانست ببیند، چیزی که نمی‌توانست او را از آن نجات دهد. کلارین تاب تحملش را نداشت. دیگر نمی‌توانست بار شکستش را تحمل کند. دلش می‌خواست کنار او در برف جمع شود و تسلیم گردد. دلش می‌خواست قرنی بخوابد.

اگر می‌خوابید همه چیز چقدر آسان می‌بود.

نمی دانست چقدر آنجا زانو زده بود که صدای قدم های روی برف را شنید. کلارین سرش را به سمت صدا برگرداند. میلوری و یارو، با نگاهی مشترک پر از نگرانی، بالای سرش ایستاده بودند. سرمایی را حس می کرد که حتی طولانی ترین و تلخ ترین شب زمستان هم نمی توانست آن را ایجاد کند. این سرما تا اعماق روحش نفوذ کرده بود. جریان خونس را کند کرده بود و افکارش را حتی کندتر. همه چیز آنقدر غیرواقعی به نظر می رسید که مطمئن نبود آیا آن ها واقعاً آنجا هستند یا نه.

کلارین زمزمه کرد: «اول به آرتمیس رسیدگی کنید.» کلمات در دهانش سنگین بودند؛ به سختی می توانست لب هایش را برای ادای آن ها تکان دهد.

میلوری با نرمی پاسخ داد: «درمانگرا بهش رسیدگی می کن.»

«خوبه.» پلک هایش روی هم افتاد. «خیلی سردمه.»

در دوردست، متوجه شد میلوری با یارو با صدای آرام صحبت می کند. فقط تکه هایی شنید: «...خیلی رنگ پریده... کاری بکن...»

داشت در مورد او صحبت می کرد، اینطور فکر می کرد. کلارین به خودش فشار آورد تا روی پاسخ یارو تمرکز کند.

«نمی تونم وقتی زخمی برای درمان وجود نداره کاری بکنم. فشاری که به خودش وارد کرده...» یارو سخنش را ناتمام گذاشت. «وضعش وخیمه، میلوری. کاملاً تهی شده. باید فوراً به فصل های گرم برگرده. درمانگرای اونجا می دونن باهاش چیکار کن.»

با خودش فکر کرد: آیا من دارم می میرم؟ آنقدر از بدن خودش جدا شده بود که این فکر حتی ترسناک به نظر نمی رسید.

میلوری گفت: «هیچکدام از دوستانش در وضعیتی نیستن که برگردوننش. من می تونم اونو به مرز بهار برسونم.»

یارو با مشت های گره کرده پرسید: «و اگر نتونی هیچ پری گرمسیری ای رو پیدا کنی؟ دیده بان های ما بهشون در مورد حمله هشدار دادن. بعیده کسی در مرز منتظر باشه.»

چهره میلوری تاریک شد. کلارین از این حالت مصمم فک او و شانه های منقبضش خوشش نیامد. احساسی مبهم از وحشت در وجودش چرخید، بسیار بدتر از هر چیزی که کابوس ها به او تحمیل کرده بودند. «پس هر کاری که لازم باشه انجام می دم.»

یارو با لحنی هشداردهنده گفت: «میلوری...»

«من بهاش رو می دونم.»

«واقعاً می دونی؟»

کلارین درخشش درد را در چشمان یارو دید و اینکه چگونه وقتی میلوری کنار کلارین زانو زد، دیگر اعتراضی نکرد. او یک دستش را زیر کلارین گذاشت و او را در آغوش گرفت.

به یکی از دیده بان ها اشاره کرد و برای نوکتوا سوت زد. در یک لحظه، جغد از جایگاهش پایین آمد. با کمک دیده بان، میلوری کلارین را روی پشت نوکتوا نشاند و سپس کنارش سوار شد. گرمی نرم پره های نوکتوا به او آرامش داد.

وقتی به آسمان زمستان پرکشیدند، دید کلارین کم کم محو شد. فقط به سختی می توانست خطوط صورت او را که گویی در نور ماه شسته شده بود و موهایش را که همچون خطی سفید بر پهنه آسمان پرستاره بود، تشخیص دهد. به طور مبهم فکر کرد: طوفان تموم شده. میلوری بسیار زیبا و بسیار غمگین به نظر می رسید. وقتی متوجه نگاه کلارین شد، به او نگاه کرد. نگرانی ای که چین های پیشانی اش را عمیق تر کرده بود، قلب کلارین را شکست. بیش از هر چیز، می خواست آن را از او دور کند.

اما در این لحظه، او ناتوان بود.

در درونش فقط تهی بودن را حس می کرد. بی حسی نگران کننده ای تمام بدنش را فراگرفته بود. اگر خودش را رها می کرد، فکر می کرد ممکن است ناپدید شود. به نظر وسوسه انگیز می رسید. پلک هایش به طرز غیرقابل تحملی سنگین بودند. از میان برف هایی که به مژه هایش چسبیده بود، تماشا کرد که ستاره ها محو می شوند. آن ها نام او را صدا می زدند. کلارین.

یا شاید این میلوری بود که صدایس می زد؟

میلوری با صدایی محکم گفت: «کلارین، با من بمون. چشمتو نبند.»

او خیلی خسته بود. اما اگر میلوری از او می خواست که بماند... خب، چیزی در این دنیا نبود که در آن به میلوری نه بگوید. هر چیزی که در توانش بود، مال او بود. وقتی حرف زد، کلماتش بریده بریده بودند: «باهام حرف بزن...»

میلوری لحظه‌ای سکوت کرد، سپس نفسی بریده بریده کشید، انگار چیزی که می‌خواست بگوید را خودش باور نمی‌کرد: «می‌دونی ستاره‌ت رو موقع افتادن دیدم؟»

با شنیدن این، جرقه‌ای کوچک از گرما در وجودش روشن شد. با چشمانی نیمه باز لبخند زد: «واقعاً؟»

«واقعاً.»

با شنیدن نرمی صدایش، به زور چشمانش را باز کرد. در هاله‌ای از نور آسمانی، تقریباً فرازمینی به نظر می‌رسید. با نگاهی مملو از اشتیاق و درد به او خیره شده بود. این نگاه باعث شد دردی در وجودش جوانه بزند، احساسی که نمی‌توانست رویش نام بگذارد، مثل حبابی در سطح برکه تیره افکارش ظاهر شد.

«اون موقع نمی‌دونستم داره ملکه جدیدی رو برامون میاره. قبلاً هرگز ستاره دنباله‌دار ندیده بودم؛ اونا خیلی سریع میفتن. اما دقیقاً لحظه‌ای که از آسمون رد شد رو دیدم. یادمه حس کردم خیلی...» صدایش آرام شد. لبخندی شیرین و در عین حال تلخ روی صورتش نشست. «مدت‌ها بود امیدی حس نکرده بودم، اما اون شب حسش کردم. حتی آرزویی هم کردم.»

آرزو؟ همه می‌دانستند نباید آرزوهایشان رو با کسی در میان بگذارند. اینکار باعث بی‌اثر شدنشان می‌شد. اما مطمئناً اگر آرزوی میلوری به ستاره خودش مربوط می‌شد، می‌توانست آن را برایش حفظ کند.

میلوری گویی تغییر مسیر افکار او را حس کرده بود، پاسخ داد: «آرزو کردم که کاش آینده متفاوتی در پیکسی هالو برام وجود داشته باشد.» با صدایی آرام گفت: «آینده‌ای که به کابوس‌ها مقید نباشم. شاید جایی که دنیاها من اینقدر از هم جدا نباشن.»

آرزوی زیبایی بود. وقتی اجازه داد این تصویر در ذهنش شکل بگیرد، قلبش از اشتیاق لبریز شد. میلوری انگشتانش را در انگشتان او گره زد و لب‌هایش را به بند انگشتان او کشاند.

کلارین گفت: «این آرزو برآورده می‌شه. قول می‌دم.»

اگر این آخرین کاری بود که می‌توانست انجام بدهد، آرزوی او را برآورده می‌کرد.

ستاره‌های بالای سرشان پرنورتر می‌درخشیدند. وقتی نورشان روی برف‌های اطرافشان می‌رقصید، شگفتی چهره میلوری را فراگرفت. وقتی دوباره نگاهش به او افتاد، کلارین فراموش کرد چگونه نفس بکشد. دیدن همان لحظه دقیق که میلوری عاشق او شد، چقدر زیباست. شاید همیشه، در سطحی از وجودش، از همان شب که دوباره به خود اجازه امیدوار بودن را داده بود، دوستش داشت. اما با تاریکی‌ای که نزدیک می‌شد - با ذهنی که جایی فراسوی خودش شناور بود - نمی‌توانست مطمئن باشد که این تصورش نبوده است. با خود فکر کرد که مطمئناً چیزی به این زیبایی باید یک رویا باشد.



وقتی دوباره بینایی‌اش متمرکز شد، آن‌ها فرود آمده بودند.

کلارین به پهلوی جمع شده بود، هنوز در میان پرهای گرم نوکتوا پناه گرفته بود. فقط یک لحظه طول کشید تا بفهمد آن‌ها در مرز زمستان و بهار توقف کرده‌اند و اینکه میلوری دیگر کنارش نبود. با حرکتی ناگهانی سعی کرد روی آرنجش بلند شود. اما با قوای تحلیل رفته، دوباره افتاد. در حالی که دنیا به دور محورش می‌چرخید، فقط توانست با ضعف ناله کند.

از این نقطه دید، چیز زیادی جز دانه‌های برف که در موهایش جمع می‌شدند و به تنبلی جلو چشمانش می‌رقصیدند نمی‌دید. نور سفید ماه روی سطح رودخانه می‌درخشید. و آنجا، در امتداد کرانه‌ها، ردپاهای عمیقی که در ادامه هم قرار گرفته بودند. با خود فکر کرد که میلوری قدم زده بود، هنوز هم در حال قدم زدن بود. دوباره با چهره‌ای که به یأس نزدیک بود در دیدرس ظاهر شد.

چه اتفاقی افتاد؟

سردرد کلارین با تلاش برای به یاد آوردن شدت گرفت. اینجا، با سرمایی که در وجودش جا خوش کرده بود، پاسخ از دستش در رفت. همه چیز بسیار دور به نظر می‌رسید، انگار از ارتفاعی زیاد خودش را تماشا می‌کرد.

با زحمت پرسید: «داری چیکار می‌کنی؟» صدای خودش به گوشش نامفهوم می‌رسید. میلوری از جا پرید، آشکارا از بیدار بودنش شوکه شده بود. پس از لحظه‌ای، روی چهره‌اش آرامشی ناخوشایند نشست. «هیچی. درمانگراتون کجان؟»

ابروهایش را در هم کشید، با تمرکز دست و پنجه نرم می‌کرد. «مزارع بابونه.»

«اونجا کجاست؟» کلافگی در صدایش موج می‌زد.

پاسخ واضحاً برای میلوری مهم بود. می‌توانست فقط برای کمی بیشتر هوشیاری‌اش را حفظ کند. «مرز تابستان و پاییز.»

میلوری نفسی عمیق کشید. «خیلی خوب.»

با شنیدن عزم در صدایش، خیلی دیر به ذهنش رسید که چرا میلوری این سوال را پرسیده بود. خاطرات مثل سیل برگشتند: ازدحام کابوس‌ها، انفجار نور، میلوری که مصمم بود او را به فصل‌های گرم برگرداند. موجی از اضطراب، هذیان‌هایش رو قطع کرد: اون نمی‌تونه اینکار رو بکنه.

اگه از مرز عبور می‌کرد، بال‌هایش می‌شکست.

باید راه دیگری وجود داشته باشه. اگه می‌توانست قدرت راه رفتن را پیدا کند، یا حتی روی نوکتوا بماند... اما نه، به زور می‌تونست انگشتی را تکان بدهد. حتی لرزش‌هایش هم متوقف شده بود، انگار بدنش از گرم شدن دوباره ناامید شده بود. تنها شانسیش جادویش بود. با اینکه هرگز دورنوردی را انجام نداده بود، الوینا تئوری پشتش را به او یاد داده بود. اگه فقط یک بار در زندگی‌اش می‌تونست اینکار را بکند، الان بود. به اعماق وجودش رسید و احساس کرد انگار دارد ناخن‌هایش را به ته چاهی خشک می‌کشد. آهی آرام از درد از لبانش فرار کرد. چیزی باقی نمانده بود.

و بنابراین، راه دیگری وجود نداشت.

با صدایی خش‌دار به میلوری گفت: «منورها کن.»

وقتی میلوری به او نگاه کرد، ترس به آرامی به رنج تبدیل شد. هر دو می‌دانستند در این حالت، احتمال افتادنش خیلی بیشتر از سالم رسیدن به درمان‌گرهاست. «نورت تقریباً محو شده.»

حالا که اشاره کرد، کلارین متوجه شد درست می‌گوید. به طور مبهم پوست رنگ‌پریده‌اش را دید؛ شب، بدون نوری که به او روشنی ببخشد، مثل پرده‌ای رویش افتاده بود. کلارین دردی احساس نمی‌کرد، اما نگاه او وجودش را می‌درید: کاملاً درمانده. انگار داشت به همراه او می‌مرد.

بحثی بود که قصد داشت مطرح کند، اما از ذهنش فرار می‌کرد. بیان کلمات خیلی سخت بود. حفظ هوشیاری خیلی سخت بود. وقتی چشمانش بسته شد، میلوری صدایی خفه از خودش درآورد. با تکان دادن بال‌هایش، روی پشت نوکتوا در هوا معلق شد و او را در آغوش گرفت.

«میلوری... نکن.»

میلوری پاسخی نداد. فقط مهارها را در یک دست گرفت و آن‌ها رو تکان داد، نوکتوا را دوباره به پرواز واداشت. حتی وقتی از مرز گذشتند، به خودش نلرزید. ورود به بهار مثل فرورفتن در آب داغ بود. وقتی گرمی به او رسید، کلارین می‌خواست هم از آسودگی و هم از ترس زار بزند. یک پری زمستانی اینجا هیچ محافظتی نداشت.

«لطفاً...» لب‌های کلارین این کلمه را شکل دادند، اما تنها به صورت زمزمه‌ای بیرون آمد.

آیا میلوری اصلاً صدایش را شنیده بود؟

با سری که روی شانهٔ میلوری افتاده بود، تنها چیزی که می‌توانست ببیند فک محکم و نگاه فولادین میلوری بود که به جلو خیره شده بود. پوست رنگ‌پریده‌اش شروع به سرخ شدن کرده بود. قطره‌های عرق روی شقیقه‌اش نشسته بود. با تکیه به او، می‌توانست تپش قلبش را احساس کند.

گرما برای میلوری بیش از حد بود.

«بال‌هات...» صدایش از احساس سنگین شده بود. از کی ناگهان شروع به گریه کرده بود؟

«کلارین.» نامش را مانند التماس گفت. «در برابر زندگی تو، بال‌هام برام هیچ ارزشی ندارند. هر بار همین انتخاب رو می‌کنم.»

این کلمات او را در هم شکست. اشک‌ها آزادانه روی گونه‌هایش جاری شدند، اما دیگر توانی برای پاک کردنشان نداشت. به سختی می‌توانست روی او تمرکز کند؛ گویی دنیا را مه فرا گرفته بود. «چرا؟»

میلوری آرام گفت: «پیکسی هالوبه تو نیاز داره. به عنوان نگهبان، وظیفه‌ام دفاع از پیکسی هالونه. این یعنی باید از تو محافظت کنم.»

کاش توانایی بحث با او را داشت... با تمام وجود به او اعتراض می‌کرد. چطور امنیت خودش برایش اینقدر کم اهمیت بود؟ اما اکنون اسیر بدن خود شده بود، مجبور بود تماشا کند که او خود را فدا می‌کند. این وحشت‌ناک‌ترین شکنجه‌ای بود که می‌توانست تصور کند.

میلوری گفت: «اگر می‌خواهی عصبانی باشی، باش، اما نمی‌تونم تورو از دست بدم.»

با دل شکستگی فهمید که خودش هم همین کار را می‌کرد.

دل‌هایشان چه احمق‌هایی از آن‌ها ساخته بود.

کلارین لحظه عبور به تابستان را فهمید. زیر پایشان، منظره‌ای محو از گیاهان سرسبز و گل‌های طلایی بود. اما گرمایش، مانند خوشامدگویی بر پوستش نفس کشید. آب از برف‌های گره خورده در موهایش ذوب شد و روی گردنش جاری گشت. به آرامی، حس به اندامش بازگشت. این را نمی‌خواست، نه وقتی که مانند هزاران سوزن بود که در پوست بی‌حسش فرو می‌رفت. با این حال، گرمای هوا هیچ تاثیری بر سرمای درونش نداشت. سینه‌اش همچون فضای بین ستاره‌ها تاریک و خالی بود.

نفس‌های میلوری بریده بریده شد و تارهای موی دور صورتش را به حرکت درآورد. اینجا تا به حال خطرناک‌ترین نقطه پیکسی هالو برای میلوری بوده. حداقل شب‌ها فقط شرحی بود و خبری از گرمای طاقت‌فرسای بعدازظهر زیر آفتاب سوزان نبود.

بوی آشنا گیاه بابونه به مشامش رسید. وقتی کلارین با نگاهی تار به بیرون نگاه کرد، دید هر گلبرگ سفید در نور ماه غوطه‌ور شده است. اینجا هرگز تا این حد زیبا - یا تا این حد وحشتناک - به نظر نرسیده بود.

با صدایی ضعیف گفت: «اونجا.»

وقتی در مزرعه فرود آمدند، میلوری از پشت نوکتوا سر خورد و با شدت روی زمین فرود آمد، انگار به سختی می‌توانست وزن خود را تحمل کند. با گام‌های لرزان و آهسته به

سمت درِ درمانگاه حرکت کرد. کلارین نمی‌توانست از بال‌های میلوری چشم بردارد. آن‌ها روی پشتش جمع شده بودند، اما به نظر می‌رسید... در حال پژمردن هستند. با خود فکر کرد: نه، در حال آب شدن هستن.

مانند قندیل‌های یخ در آستانهٔ بهار، از نوک‌شان آب می‌چکید. همین منظره دلش را به هم می‌ریخت و موجی از تهوع و احساس گناه وجودش را فرا می‌گرفت. نمی‌توانست تصور کند چه اراده‌ای لازم است تا در مقابل چنین دردی مقاومت کند. میلوری در را کوبید، مشتش ضعیف به چوب خورد.

در عرض چند لحظه، یک درمانگر در آستانه در ظاهر شد، پشتش با نور داخلی روشن شده بود. کلارین از این فاصله نمی‌توانست صحبت‌هایشان را بشنود، اما می‌توانست کلیت مکالمه را حدس بزند. دید که وقتی میلوری صحبت می‌کرد، احساسات مختلف چهرهٔ درمانگر را درنوردید: از سردرگمی به شوک، و سپس به آرامش تلخ ناشی از اضطراب رسید.

درمانگر برایش سر تکان داد و به داخل درمانگاه برگشت. در را نیمه باز گذاشت. یک کرم شبتاب پیام‌رسان از شکاف عبور کرد و با شکمی که با سیگنال اضطرابی چشمک می‌زد، به سمت درخت گردِ پیکسی پرواز کرد.

میلوری نزد او برگشت. «باید جابه‌جات کنم.»

با ناله‌ای آرام از تلاش، او را از پشت نوکتوا پایین آورد. در آغوش گرفت و به داخل درمانگاه برد. پوستش که معمولاً اینقدر سرد بود، حالا تبار و داغ به نظر می‌رسید. شمع‌ها به

سختی می‌سوختند و در ظرف‌های کم عمقشان به گودال‌های موم تبدیل شده بودند. بوی آرامش‌بخش گیاهان دارویی -از جمله علف چای نعنائی و ریشه تلخ بابا آدم- هوا را معطر کرده بود. تنها چیزی که می‌توانست روی آن تمرکز کند، صدای چک‌چک ریزش بال‌های میلوری روی تخته‌های کف بود.

درمانگری صدا زد: «به این سمت بیا.»

میلوری به زحمت از میان درمانگاه عبور کرد. در تاریکی نزدیک، کلارین نمی‌توانست چیز زیادی ببیند، اما وقتی از زیر پرده ساکولنت‌ها گذشتند، متوجه شد. برگ‌های مومی آن‌ها به هم برخورد کردند و تقریباً با ملایمت روی صورتش کشیده شدند. او را به اتاق مخصوص پریان در وضعیت بحرانی برد. حتی وقتی او را روی تخت گذاشت، هنوز واقعی به نظر نمی‌رسید. دندان‌هایش به هم می‌خوردند. میلوری سنجاق سینه‌اش را باز کرد و ردایش را روی او انداخت. هنوز هم به فکر او بود.

کلارین زمزمه کرد: «برو. لطفاً.»

چهره‌اش از رنج و عذاب آکنده شد. «نمی‌تونم.» کنار تختش زانو زد. «هنوز نه.»

«لطفاً. میلوری.» دستش را دراز کرد تا چیزی، هر چیزی، برای متقاعد کردنش پیدا کند، اما دستش خالی بود. به زحمت می‌توانست صداهایی که از دهانش خارج می‌شد را درک کند. در میان هذیان‌هایش، می‌توانست عرق روی صورت میلوری را ببیند. صدای درمانگران را می‌شنید که به هم دستور می‌دادند. کلارین فقط متوجه احساسات گذرا می‌شد: آب خنک روی لب‌هایش، ذرات درخشان گردِ پیکسی، تزریق یک سوزن. و

گرمایی که به آرامی، بسیار آرام، بازمی‌گشت. نمی‌دانست چند دقیقه یا چند ساعت یا چند روز گذشته که صدایی شنید.

«نگهبان؟»

با خود فکر کرد: الوینا. لحنش محتاطانه بود، اما هیچ نشانه‌ای از خصومتی که اوایل شب به او نشان داده بود نداشت.

کلارین چشمانش را به زحمت باز کرد تا به نور شمعی که روی سقف منعکس شده بود خیره شود. نور با حرکات شعله روی فتیله، به صورت هیپنوتیزم‌کننده‌ای موج می‌زد. چقدر عجیب بود که در چنین تاریکی مطلق پیچیده شده بود. بال‌هایش مانند شیشه شفاف و تیره بودند. فقط کم‌نورترین ذرات نور ستاره درونشان می‌درخشید.

میلوری با صدایی خشن پاسخ داد: «می‌خواستم بدونم حالش خوب می‌شه یا نه.»

الوینا صدایی بین‌تحصین و ناباوری از خود درآورد. «باید الان بری. قبل از اینکه دیر بشه به زمستان برگردی.»

هیچکدام حرفی نزدند. برای لحظه‌ای، کلارین باور کرد آن‌ها فقط ساخته ذهن آشفته‌اش بوده‌اند که حالا ناپدید شده‌اند.

اما سپس الوینا گفت: «ممنونم.»

نیازی به توضیح نبود.

میلوری گفت: «اونم همین کار رو برای من می‌کرد.»

کلارین سعی کرد به این کلمات چنگ بزند. اما تاریکی از گوشه‌های دیدش پیشروی کرد. آخرین چیزی که قبل از غرق شدن دوباره در ناخودآگاهی شنید این بود:

«کلارین ارزش محافظت رو داره.»



وقتی کلارین به هوش آمد، نور ملایم فانوس‌ها اتاق بهبودی خصوصی را با روشنایی گرمی پر کرده بود، روی شیشه‌های بزرگ و کوچک ردیف شده در قفسه‌ها می‌درخشید. در حالی که خورشید از خط افق سرک می‌کشید، آسمان بیرون پنجره با نوارهای آبی تیره و نارنجی پوشیده شده بود.

به طور مبهم فکر کرد: من زنده‌ام.

بالاخره طلوع خورشید را دیده بود.

حتی زیر پتو، سرمایی در زیر پوستش باقی مانده بود و دور قلبش حلقه زده بود. به طور امتحانی انگشتانش را جمع کرد. خوشبختانه هنوز سر جایشان بودند. بر اثر سرمازدگی چیزی از دست نرفته بود. پتو را کنار زد و با دیدن بال‌هایش که در تاریکی پیش از طلوع

خورشید به آرامی می درخشیدند، آهی از آسودگی کشید. اگرچه درخشششان کم‌رنگ‌تر شده بود، خطوط طلایی بافته شده درون آن‌ها بازگشته بود.

وقتی به پهلوی چرخید، نگاهی به ردای آویخته روی صندلی کنار تخت افتاد. میلوری.

فکر کردن به او مانند فرو کردن قندیل یخ به قلبش بود. وقتی چشمانش را بست، خاطره بال‌های او که روی تخته‌های کف کلینیک آب می‌شد در ذهنش سوخت. فداکاری و دردی که در صدایش گره خورده بود وقتی گفت: نمی‌تونم تو رو از دست بدم. شاید حق با الوینا بود.

اگر به کسی اهمیت نمی‌داد، اگر همانطور که باید از دیگران فاصله می‌گرفت، هیچ‌کدام از این اتفاقات نمی‌افتاد. اگر میلوری او را در مرزها می‌کرد، ستاره‌ها اشتباهشان را جبران می‌کردند. شاید همان شب ستاره‌ای دیگر می‌افتاد تا جایگزین کلارین شود. پری دیگری با بال‌های طلایی، با قلبی متناسب با استعدادش: موجودی متین و بدردبخور، کسی که آرزوی چیزهایی که نمی‌تواند داشته باشد را نمی‌کند.

در عوض، میلوری مطمئن شده بود که پیکسی هالو او را با تمام کاستی‌هایش، به اندازه تمام طول عمر طولانی‌اش، داشته باشد. دلش می‌خواست فریاد بزند. دلش می‌خواست شیشه‌ها را از قفسه بردارد و به صدای شکستشان گوش دهد. دلش می‌خواست زمان را به عقب برگرداند، هر کاری که از دستش برمی‌آید انجام دهد تا میلوری را از فداکاری بیش از حدش نجات دهد.

میلوری چطور توانسته بود چنین کاری بکند؟

نه، خودش چطور توانسته بود چنین کاری بکند؟ اگر قرار بود کسی را مقصر بدانند، این تقصیر تنها بر گردن خودش بود. آنقدر خودخواه بوده که میلوری را به مدار زندگی خود کشانده بود. ملکه نباید در میان رعیت‌هایش زندگی کند. نباید با آن‌ها معاشرت کند و آن‌ها را درگیر مسائلی فراتر از توانایی و استعدادهایشان نماید. کلارین همیشه محکوم به تنهایی بوده است.

دیگر وقتش بود که با این واقعیت نجنگد.

«کلارین.»

با شنیدن نامش جا خورد و پلک زد. در این حالت گیجی، چند لحظه طول کشید تا متوجه شود اتاق روشن‌تر شده است. نور خورشید نیمه‌ظهر از پنجره می‌تابید، با عبور از میان برگ‌ها نرم شده بود و به آرامی صورتش را در گرمایش شست‌وشو می‌داد. باید دوباره به خواب رفته باشد.

با چشمانی نیمه‌باز، گونه‌اش را لمس کرد. اشک‌های خشک شده روی پوستش را حس کرد که با نمک صورتش را می‌سوزاندند. با پشت میچ دستش آن‌ها را پاک کرد. وقتی چشم‌هایش به نور روز عادت کرد، الوینا را دید که با وضوح بیشتری ظاهر شد. روی صندلی کنار تخت نشسته بود و هر خط از چهره‌اش نشان از خستگی عمیق داشت. موجی از احساس گناه در دلش افتاد. آیا تمام شب را کنار او بیدار مانده بود؟

الوینا با صدایی گرفته از آسودگی گفت: «بیداری. ستاره‌ها رو شکر.»

کلارین خود را روی بالش‌ها تکیه داد. «پترا و آرتمیس کجا هستن؟»

لبخند کوچکی گوشه لب‌های الوینا ظاهر شد، گویی انتظار چنین سوالی را داشت. لبخند به همان سرعتی که آمده بود محو شد و جای خود را به نقاب ملکه‌ای داد، نقابی که برای انتقال اخبار بد با آرامشی خونسردانه بر چهره می‌زد. «هر دو اینجا هستن. نگهبان رو لحظه‌ای قبل از برگشتش به زمستان دیدم. از ما خواست درمانگرانی به مرز بفرستیم تا اونا رو برگردونن.»

کلارین با خود فکر کرد: البته. حتی وقتی خودش در رنج بود، به هماهنگی با الوینا برای بازگرداندن آن‌ها فکر کرده بود. «حالشون چطوره؟»

«آرتمیس راه درازی تا بهبودی پیش رو دارد، اما وضعیتش پایداره. پترا مثل بقیه در خوابه.»

گلوی کلارین تنگ شد. «و میلوری؟»

الوینا مکث کرد. «خوب به نظر نمی‌رسید.»

«که اینطور.»

کلارین چشمانش را محکم بست. هرچند آرزو می‌کرد بتواند باور کند که او سالم بازگشته، اما نمی‌توانست اینقدر ساده‌لوحانه خوش‌بین باشد. هیچ پری زمستانی نمی‌تواند بدون دچار شدن به مشکلی، در فصل‌های گرم بماند. اگر بیشتر به این موضوع فکر می‌کرد، مطمئن نبود که بتواند خودش را کنترل کند.

الوینا تماشا کرد که او چگونه احساساتش را مهار می‌کند. وقتی کلارین خودش را جمع کرد، الوینا گفت: «حق با تو بود، کلارین.»

کلارین گوشه‌ای از پتو را گرفت و چشم‌هایش را پاک کرد. خنده‌ای بی‌شور از لبانش خارج شد. «در مورد چی؟»

«در مورد نگهبان.» دهانش در هم رفت، گویی اعتراف به اشتباه برایش دردناک بود. پس از مکثی، آهی کشید. «در مورد همه چیز. طرح من در بهترین حالت کوتاه‌بینانه بود، و در بدترین حالت فوق‌العاده خطرناک. قلمروهای ما باید با هم همکاری کنند.»

کلارین مدت‌ها بود که آرزوی شنیدن این حرف‌ها را داشت. اما حالا به سختی می‌توانست باورشان کند. «این حرفا از کجا میاد؟»

الوینا با صراحت پاسخ داد: «اون جونِ تورو نجات داد.» دست‌هایش را روی پاهایش تا کرد. «به خاطر این، به اون مدیونم.»

پس هنوز فرصتی برای جبران وجود داشت.

شاید جادوی او به اندازه قدرت پریان رویای قدیم برای حبس کابوس‌ها کافی نبوده. اما کتابِ بایگان همچنین از کابوسی سخن می‌گفت که در اعماق زندانش مانند ملکه زنبوری در کندو زندگی می‌کرد، از موجودی به اندازه‌ای قدرتمند که می‌توانست دیگر کابوس‌ها را کنترل کند و تمام قدرتشان را در اختیار بگیرد.

نور ستاره‌های کلارین همه کابوس‌های بیرون تالار زمستان را نابود کرده بود. اگر او ملکه کابوس‌ها را شکست می‌داد، مطمئناً طلسم خواب‌آورشان می‌شکست. اما او هنوز در حال بهبودی بود. گذشته از این، هر بار که سعی کرده بود کمک کند، در نهایت فقط وضعیت را بدتر کرده بود.

کلارین گفت: «تو می‌تونی به من کمک کنی. با هم، با جادوی حکمرانی مون، می‌تونیم کابوس‌ها رو نابود کنیم.»

الوینا با لبخندی تلخ پاسخ داد: «نمی‌تونم. قدرت من در حال افوله.»

«افول؟» صدایش در گوش خودش به طرز غریبی کوچک و کودکانه به نظر رسید.

الوینا دستش را گشود. نور ستاره‌ای مانند گل سرخی در کف دستش شکفت و به آرامی باز شد. با ثبات می‌سوخت، اما قطعاً نه با درخششی که کلارین به آن عادت داشت. الوینا انگشتانش را بست و نور را خاموش کرد. «دیگه بیش از این از دستم برنمیاد.»

هرگز نشنیده بود که استعداد یک پری با گذشت زمان کم شود. «چرا؟»

الوینا گفت: «این سرنوشت ماست. به زودی پس از تاج‌گذاریت، من به ستاره‌ها بازخواهم گشت، درست مثل تمام ملکه‌هایی که پیش از ما بودن.»

«من...» کلارین سرش را تکان داد. نمی‌توانست این را هضم کند؛ از پذیرش آن سر باز می‌زد. کلمات الوینا در ذهنش محو شدند و بی‌معنا به نظر رسیدند.

اگر این حقیقت داشت، حتماً باید نشانه‌ها را دیده می‌بود.

الوینا متفاوت به نظر نمی‌رسید، درست است؟ اما کلارین به سختی می‌توانست به خاطر بیاورد که هنگام اولین ورودش به پیکسی هالو الوینا چگونه به نظر می‌رسید. آیا تارهای خاکستری جدیدی به موهایش اضافه شده بود؟ آیا با استخوان‌هایی ظریف و پرمانند زیر پوست رنگ‌پریده‌اش، همیشه چنین شکننده به نظر می‌رسید؟ پریان عمری طولانی

دارند، و ملکه‌ها حتی بیشتر از بقیه. اما قرار نبود صرفاً به دلیلی پیش‌پا افتاده مثل پیری بمیرند.

کلارین بالاخره گفت: «من نمی‌فهمم.»

«متأسفم، کلارین.» صدای الوینا، هرچند بسیار جزئی اما لرزید. چین‌های پیشانی‌اش نشان از دردی داشت که سعی کرد و نتوانست آن را کنترل کند. «چیزای زیادی بود که باید به تو می‌گفتم. باید زودتر می‌گفتم، اما نمی‌دونستم چطوری.»

کلارین دلش نمی‌خواست این‌ها را بشنود. مدت‌ها بود که آرزو داشت الوینا حقیقت را با او در میان بگذارد. اما حالا، تحمل آن برایش غیرممکن بود. وقتی الوینا دست دراز کرد و رشته‌ای از موهای او را پشت گوشش انداخت، بغض گلوی کلارین فشرده.

«من خودم هرگز به سرزمین اصلی نرفتم، اما گزارش‌های مفصلی درباره‌اش شنیدم. انسان‌ها از لحظه‌ای که فرزندان‌شان به دنیا میان، دوست‌شون دارند. اونارو با این امید که از والدین‌شون بهتر بشن پرورش می‌دن.» انگشتان الوینا روی چانه کلارین مکث کرد. «وقتی دیدم که از اون ستاره برخاستی، فکر می‌کنم چیزی از احساس مادرها رو فهمیدم. می‌دونم چقدر سخت و گیج‌کننده‌ست که از اولین نفسی که می‌کشی به تو بگن دنیا به تو بستگی داره. و چطور در دل می‌دونی که این حقیقت داره. چیزای زیادی دیدم که توشون شبیه من بودی، اما چیزای خیلی بیشتری دیدم که توشون شبیه من نبود. تجربه درس‌های زیادی به من آموخته بود، بیشترشون به سختی و با درد به دست اومده بودن. می‌خواستم تو رو از اونا محافظت کنم. نمی‌خواستم آسیب ببینی. تو برام عزیزی.» الوینا دستش را پایین آورد. «وزن یک پادشاهی سنگینه، و عمر ما طولانیه. و درحالی که تو

تغییر نکردی، تمام پری‌هایی که دوست داری، سرانجام محو خواهند شد. من خودم رو کنار کشیدم تا بیش از حد تحملم اندوهگین نشم. تو رو هم تشویق کردم که همین کار رو بکنی، هرچند می‌دیدم که این چقدر تو رو آزار می‌ده. و تو چقدر به خاطر من تلاش کردی.»

قلب کلارین، بیش از آنچه هرگز تصور می‌کرد، برای الوینا تیر کشید. الوینا را هم آن دختر جوان می‌دید و هم آن زنی که اکنون بود، موجودی با عمری طولانی و تنهایی‌های فراوان و زخم‌هایی که او را شکل داده بودند. الوینا سعی کرده بود او را از آسیب حفظ کند، اما در نهایت، تمام تلاش‌هایش فقط زخمی تازه برجا گذاشته بود؛ آینه‌ای بد شکل از زخم‌های خودش. اما در نهایت، الوینا هر دوی آن‌ها را رها کرده بود. حالا کلارین می‌توانست خودش تصمیم بگیرد که می‌خواهد چطور ملکه‌ای باشد.

میلوری به او گفته بود: آرزو کردم که کاش آینده متفاوتی در پیکسی هالو برام وجود داشته باشه.

یاد او -و آرزویی که کلارین امن در سینه نگه داشته بود- چیزی را در وجودش بیدار کرد. نور ستاره‌ای در خلاء سینه سردش شعله‌ور شد، مانند گرمای آرام‌بخش آتش پاییزی در وجودش چرخید. شاید می‌توانست آن رویا را برای هر دویشان به واقعیت تبدیل کند. شاید یک ملکه خوب مانند ستاره‌ای باشد که از آن زاده شده، نه سرد و دور از دسترس، بلکه حامل امیدهای رعایایش.

اگر این آخرین کاری بود که می‌کرد، نباید فداکاری‌های میلوری را بیهوده می‌گذاشت. باید با تمام وجود از پیکسی هالو و از هر کس که برایش مهم بود، محافظت می‌کرد. همانطور که تصمیم گرفته بود، این آن نوع ملکه‌ای بود که می‌خواست باشد.

کلارین آهسته گفت: «فکر می‌کنم حالا می‌فهمم. ممنونم الوینا. برای همه چیز.»

الوینا کمی متعجب به نظر می‌رسید: «البته. حالا استراحت کن و قدرتت رو بازیابی کن. با هم راهی برای اتفاقات پیش رو پیدا خواهیم کرد.»

با هم. چه مفهوم شیرینی بود. اما این بار، باید به تنهایی انجامش می‌داد. دیگر کسی نباید به خاطر شکست‌های او آسیب می‌دید.

وقتی در پشت سرش بسته شد، کلارین به آن جرقه امید درونش چنگ زد. مانند زغالی گداخته می‌درخشید، سپس شعله‌ورتر شد. برای پایان دادن به این کابوس، باید تنهایی با ملکه کابوس‌ها، قبل از اینکه آزاد شود، روبه‌رو می‌شد.

باید به زیر یخ‌ها می‌رفت.



در سومین روز بهبودی، کلارین نقشه فرارش را کشید.

نمی‌دانست آیا اصلاً آماده رویارویی دوباره با کابوس‌ها خواهد بود یا نه، اما اگر تاج‌گذاریِ نزدیکش چیزی به او آموخته بود، این بود که آدم هیچ‌وقت برای کارهای سخت کاملاً احساس آمادگی نمی‌کند.

صبر کرد تا طلوع آفتاب، افق را با رنگ سرخ خونی نقاشی کند و صدای تابستان از پنجره‌های نیمه‌باز درمانگاه به گوش برسد. حالا دیگر کلارین با ریتم زندگی اینجا خورفته بود. در این ساعات گرگومیش، درمانگران در اتاق بغلی مشغول گپ‌وگفت بودند و درباره‌ی حواشی محل کارشان تعریف و پیچ‌پیچ می‌کردند. چیزی که می‌شنید جالب یا قابل توجه نبود. در فاصله‌ی میان صحبت‌هایشان، آواز شاد سهره‌ها و ناله‌ی ملایم قمری‌ها به گوش می‌رسید.

یا حالا یا هرگز.

پالتوی زمستانی‌اش تا شده کنار تخت بود. وقتی آن را تکان داد، جز چند لکه‌ی خون، سالم بود. حداقل برای یک سفر دیگر به سرزمین زمستان دوام می‌آورد. فقط باید بدون دیده شدن از درمانگاه فرار می‌کرد. یعنی باید از آخرین مانع پریان حکمران می‌گذشت: دورنوردی.

هرگز قبلاً از عهده‌اش برنیامده بود. اما حالا، با نور ستاره‌ای که در درونش می‌سوخت، هیچ چیز جز اطمینان آرامبخش حس نمی‌کرد. کلارین پالتورا پوشید و پنجره را کاملاً باز کرد. بهتر بود اولین تلاش جدی‌اش از میان یک جسم جامد نباشد. نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست.

حالا، اگر فقط تصور می‌کرد که سبک‌تر و سبک‌تر می‌شود...

نوری در درونش تابید. وقتی دست‌ها را تا سطح چشم بالا آورد، دید که لبه‌های بدنش دارد محو می‌شود و به جرقه‌های طلایی تبدیل می‌گردد. موج غریزی وحشت زود جای خود را به شادی داد. ذره‌ذره، به ابری درخشان از گردِ پیکسی تبدیل شد. انگار باد به فرمان

او بیدار شده بود. برگ‌ها را به رقص درآورد و او را بر جریان ملایمش با خود برد. او بی صدا و بی شکل، همچون مهی که از دامنه کوه پایین می‌خزد، از پنجره باز عبور کرد. روی گل‌های بابونه پرواز کرد و به سمت خط درختان رفت. به محض اینکه در سایه جنگل پناه گرفت، اجازه داد دوباره شکل بگیرد.

موفق شده بود.

کلارین خندید؛ خنده‌اش ناباورانه بود. احساس سرگیجه و عدم تعادل می‌کرد، اما نگاهی سریع به پایین، تأیید کرد که تمام وجودش سالم به مقصد رسیده است. هیچ عضوی جا نمانده بود که در نظر او این موفقیت محسوب می‌شد. اما فرصتی برای شگفتی از کاری که انجام داده بود نداشت.

کلارین به پرواز درآمد و به سمت مرز حرکت کرد. حالا که جرعه نور ستاره در درونش دوباره زنده شده بود، سرمایی که تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود شروع به محو شدن کرده بود. درخشش او هنوز به تابش معمولش نرسیده بود، اما نور خورشید که بر بال‌هایش می‌تابید، تقریباً درمان‌بخش احساس می‌شد. با هر بار بال زدن، جرعه‌های طلایی در هوای اطرافش می‌رقصیدند.

در پایین، چمنزار نیودلپوینت دریایی وسیع از سبزی بود. خارهای دونده در میان علف‌های بلند می‌تاختند و گاه‌به‌گاه در عجله‌شان به یکدیگر برخورد می‌کردند. دیدن این تعداد از آن‌ها در کنار هم غیرعادی بود، اما کلارین به زودی دلایلش را فهمید: نوار سیاه و سوخته‌ای مانند زخمی که بر زمین حک شده بود. خارها احتمالاً توسط کابوس‌ها از لانه‌هایشان رانده شده بودند. خشمش، شعله عزم را در وجودش زنده نگه می‌داشت.

یک بار برای همیشه، این کابوس را پایان می داد.

وقتی به مرز رسید، همزمان احساسی عجیب از آسودگی و اندوه به او دست داد. پل خالی بود. با خودش فکر کرد: خوبه. اگر مجبور نباشد میلوری را متقاعد کند که بماند، کارش آسان تر می شد.

کلارین دکمه های پالتویش را بست و قدم به سرزمین زمستان گذاشت. از پل پایین آمد و سرش را به سوی آسمان بلند کرد. برای چند لحظه همان جا ماند: هوای تازه و بوی درختان همیشه سبز را نفس کشید، سرمای ملایم روی گونه هایش را احساس کرد و به دانه های برفی که دیوانه وار می چرخیدند نگاه کرد. تا به حال جنگل زمستان را در روشنایی روز ندیده بود. برف ها مانند الماس می درخشیدند و یخ ها نور طلایی را روی زمین پخش می کردند.

با خودش فکر کرد: زیباست.

عجیب بود که چگونه یک مکان می تواند همزمان خاطراتی این قدر شاد و این قدر دردناک را در خود جای دهد. اما می خواست زمستان را این گونه به خاطر بسپارد: دوستی که در سکوت همراهانه اش کنارش ایستاده بود. باد در موهایش می پیچید و با بازیگوشی نوک آن ها را تکان می داد.

زمزمه کرد: «وقت آزاد کردنت رسیده.»

از اینجا، راهی طولانی تا زندان کابوس ها در پیش بود. کاش می توانست نوکتوا را صدا بزند... با رسیدن این ایده به ذهنش اخم کرد. امتحان کردنش که ضرری نداشت. انگشتانش را به لب هایش برد و سوت کشید.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

آهسته دستش را پایین آورد، احساس حماقت می‌کرد که این کار را امتحان کرده بود. اما ناگهان، صدای پرسشگرانهٔ یک جغد از بالای سرش به گوش رسید.

نفسش را با حیرت حبس کرد. «نوکتوا!»

جغد سرش را چرخاند تا کلارین را بررسی کند. به شکلی غیرقابل باوری، نگاهش پر از تردید بود. واضح بود که انتظار نداشت کلارین او را صدا بزند. با این حال، از جایگاهش پایین پرید و پرهایش را به نشانه سلام تکان داد.

کلارین آن قدر هیجان زده بود که ترسش را فراموش کرد. به سمت جغد دوید و انگشتانش را روی نوک او کشید. دستش در مقابل آن نوک تیز و کشنده چقدر شکننده به نظر می‌رسید. با خودش فکر کرد چقدر سریع همهٔ غرایز حفاظت از خودش را از دست داده بود. شاید میلوری واقعاً تأثیر بدی روی او گذاشته بود. امیدوار بود وقتی میلوری می‌فهمید که حیوان خانگی‌اش را قرض گرفته است خیلی ناراحت نشود.

با نرمی گفت: «ببخشید. امروز فقط من و تو هستیم.»

نوکتوا آهسته پلک زد. کلارین مطمئن نبود، اما به نظر این نشانهٔ پذیرش بود.

کلارین به او خیره شد و ناگهان واقعیت وحشتناکی به ذهنش رسید: باید تنهایی سوار می‌شد. اما به اندازهٔ کافی تمرین کرده بود، نه؟ و خطر افتادن از ارتفاع به هیچ وجه قابل مقایسه با خطر پیاده روی نبود. به هر حال باید قبل از غروب آفتاب به آنجا می‌رسید.

به خودش دلداری داد: خیلی خب. تو از پس این کار برمیای.

با گرفتن مهار، کلارین روی پشت نوکتوا سوار شد. وقتی تعادلش را پیدا کرد، لبخندی روی صورتش نشست. آنقدرها هم سخت نبود. حالا، میلوری چه کار می‌کرد تا او را به پرواز درآورد؟ آهان، یادش آمد. با تردید مهار را تکان داد.

نوکتوا مانند تیری از جا پرید. و چون تنها بود، کلارین زحمت خفه کردن فریادش را به خود نداد.

آن‌ها در میان برف و شاخه‌های کاج از میان درختان بیرون پریدند. نور خورشید روی بال‌های نوکتوا منعکس می‌شد و لبه پرهایش را به هاله‌ای رنگین‌کمانی می‌آراست. در حالی که مهار از میان انگشتان کلارین لیز خورد، جغد با تمام سرعت به پیش می‌تاخت. خودش را روی گردن نوکتوا خم کرد، موهای بازش مانند شلاقی در باد پشت سرش می‌رقصید. پس از لحظاتی دست و پا زدن، بالاخره مهار را محکم گرفت. نوکتوا در اعتراض سرش را تکان داد.

«وای!» صدایش لرزان بود، آمیخته‌ای از ترس و هیجان.

با بازپس‌گیری کنترل، کلارین خودش را ثابت نگه داشت. تمام قدرت ران‌ها و ساعدهایش را به کار گرفت تا روی جایگاهش بماند، اما داشت از پس آن برمی‌آمد. با غروری سرخوشانه، نوکتوا را به سمت زندان کابوس‌ها هدایت کرد.

حالا می‌فهمید چرا میلوری این قدر به پرواز با جغد علاقه داشت.

آنها بر فراز درختان کاج و توسکا اوج گرفتند، و تنها زمانی شیرجه زدند که کلارین حفرة یخ‌زده دریاچه را دید. در ساحل فرود آمدند و کلارین از جغد پایین پرید. پاهایش می‌لرزید، و خودش را به نوکتوا تکیه داد. کنار جغد درنگ کرد و به گستره درخشان دریاچه خیره شد. حتی در نور سرد صبح، آن حس ناخوشایند وحشت بیش از هر زمان دیگری بی‌رحمانه بر او فشار می‌آورد. لرزشش را فروخورد.

«برام آرزوی موفقیت کن.»

نوکتوا با نوکش به شانه او ضربه زد، که کلارین آن را به فال نیک گرفت.

کلارین با گام‌های آهسته و لرزان به سمت ساحل رفت. یخ‌ها نسبت به آخرین باری که اینجا بود نازک‌تر به نظر می‌رسیدند؛ زیر وزنش جابه‌جا شده و ترک برداشتند. اما تنها وقتی به مرکز رسید که ویرانه‌های مانعی را که او و میلوری ساخته بودند دید.

تکه‌های یخ مانند انبوهی از شیشه‌های شکسته می‌درخشیدند، و رشته‌های ظریف نور ستاره گسسته بودند، گویی چیزی بیش از تارهای عنکبوت نبودند. سد زندان آن‌قدر ترک خورده بود که همه کابوس‌ها به جز بزرگ‌ترین‌شان فرار کرده بودند. شاید جادوی پریان حکمران واقعاً با جادوی رویا ناسازگار بود، یا شاید کابوس‌ها آن‌قدر قدرتمند شده بودند که دیگر نتوان آن‌ها را نگه داشت. به هر دلیلی که بود، کلارین مطمئن می‌شد که دیگر هیچ‌گاه به پریان آسیبی نرسانند.

در نور روز، هرچه زیر یخ بود به طرز وحشت‌آوری ساکن به نظر می‌رسید. اما کلارین می‌توانست حس کند که وقتی به دنیای زیر دریاچه نگاه می‌کرد، چشمان کابوس‌ها به او

خیره شده‌اند. آیا داخل آنجا یخ‌بندان بود؟ آیا اصلاً آبی وجود داشت که آماده بود که او را به تاریک‌ترین عمق‌ها بکشد؟ این عدم قطعیت روحش را می‌خراشید. تا اینجا آمده بود، و تنها یک راه برای فهمیدن وجود داشت.

به داخل پرید



کلارین انتظار داشت با سقوطش، آب به اطراف پاشیده شود و سرمای شدیدی را احساس کند. اما وقتی زیر لایه‌های یخ لغزید، چیزی جز فضای خالی و تاریکی مطلق او را دربرنگرفت. سقوطش آهسته شد، سپس کاملاً متوقف گردید. حتی با بال‌های بسته‌شده زیر پالتو، در جایی بالای پرتگاه بی‌انتهایی در تاریکی محض معلق ماند. احساسی خزنده پوستش را فراگرفت، مثل زمانی که شکارچی از لابه‌لای درختان به تو خیره شده باشد.

چیزی او را زیر نظر داشت.

کلارین لرزشش را فروخورد و سرش را برگرداند. از اینجا می‌توانست شکاف زندانی را که از آن وارد شده بود و درست آنسوتر، پرتوهای نور مه‌آلودی که به پایین می‌تابید را ببیند. خورشید از بالا یخ‌ها را روشن کرده بود و الگوهای عجیب و زیبا در اطرافش ایجاد می‌کرد. دنیای بالایی تار و دور از دسترس به نظر می‌رسید. حالا تقریباً می‌توانست بفهمد

چرا کابوس‌ها این قدر مشتاق فرار بودند. این پایین مطلقاً چیزی نبود: نه نور، نه صدا، نه رایحه. این فضا به شدت او را آشفته کرد.

ناگهان، صدای چکیدن آرامی به گوش رسید. چکه، چکه، چکه.

نفس کلارین در سینه حبس شد. صدا بیش از حد شبیه به آن شب بود... سرش را تکان داد تا این فکر را از ذهنش بیرون کند و پرسید: «کی اونجاست؟»

پاسخی نبود جز همان چکه، چکه، چکه.

صدا، به طرز دیوانه‌واری بلند، در ذهنش می‌پیچید. با هر قطره، احساس گناه و وحشت مانند صفرا در گلویش بالا می‌آمد. به سمت صدا چرخید و قدرتش را به کار گرفت. نور ستاره‌ها در کف دست‌هایش جمع شد، اما پرده تاریکی کنار نرفت. احساس فشار غیرقابل تحمل و بدخواهی تشدید شد. اما نوار باریکی از سفیدی در میان تاریکی دید. میلوری.

فقط توانست لحظه‌ای میلوری را ببیند که با گام‌هایی لرزان و آهسته عقب می‌رفت و موهای سفیدش پشت سرش در حرکت بودند. بیش از حد او را به یاد آن شب، وقتی که خود را از پله‌های درمانگاه بالا می‌کشید، انداخت.

صدا زد: «میلوری؟» صدایش در تاریکی بی‌پایان طنین انداخت.

میلوری پاسخی نداد.

ناگهان، پاهای کلارین به سطحی سخت برخورد کرد. تلو تلو خورد تا تعادلش را بازیابد. چیزی در زیر پاهایش دیده نمی‌شد، اما با هر قدم به جلو، تاریکی زیر پاهایش موج

می‌زد، گویی روی سطح برکه‌ای آرام و تاریک قدم می‌گذاشت. کم‌کم به دویدن افتاد. باید به او می‌رسید.

میلوری اینجا چه کار می‌کرد؟ و داشت کجا می‌رفت؟

«میلوری!»

به دنبالش دوید. اما هرچه سریع‌تر حرکت می‌کرد، هرچه مسافت بیشتری می‌پیمودند، نزدیک‌تر نمی‌شد. تاریکی اطرافش می‌چرخید، سایه‌ها می‌خزیدند و دورش حلقه می‌زدند.

تغییری در فشار هوا. سپس، چیزی به سویش حمله‌ور شد.

کلارین خم شد و به زودی از گزند دندان‌هایی که بالای سرش به هم خوردند، گریخت. پرتویی از نور ستاره به سویش شلیک کرد. هرچه که بود، عقب کشید و با صدایی هیس‌مانند، خشمش را از ناکام ماندن ابراز کرد.

قلبش در گلو می‌کوید؛ دست‌هایش که با جادو می‌درخشیدند، می‌لرزیدند. چطور وقتی حتی دشمنانش را به وضوح نمی‌دید می‌خواست بجنگد؟ اما نباید اینجا درنگ می‌کرد؛ نباید میلوری را در چنین جایی گم می‌کرد.

وقتی سر بلند کرد، او را دید که در فاصله‌ای نه‌چندان دور ایستاده بود و با آن چشمان خاکستری نافذش به او خیره شده بود. کلارین به سویش شتافت. هرچه به او نزدیک‌تر می‌شد، دنیای اطرافش بیشتر شکل می‌گرفت، این بار با هاله‌هایی از زغال‌سنگ.

سایه‌های درختان از تاریکی سر برآوردند. علف‌ها روییدند و در بادی که حس نمی‌کرد، موج زدند. پاهایش به خوبی می‌دانستند کجا باید بروند، از کدام موانع بگذرند، گویی این رویایی بود که بارها در آن قدم زده بود.

اینجا دیگر زمستان نبود.

میلوری برگشت و عامدانه از او دور شد، بی‌اعتنا به اینکه گرما با او چه خواهد کرد. کلارین با دیدن آنچه از پیش با میلوری کرده بود، با خود فکر کرد: نه.

نمی‌توانست دوباره شاهد این صحنه باشد.

ابره‌ای تیره، با حاشیه‌ای از نور بنفش شوم، در آسمان جمع شدند. حسش شبیه به لحظه‌ی پیش از رعدوبرق، یا آن لحظه‌ی پیش از حمله‌ی کابوس‌ها بود. موهای پشت گردنش سیخ شده بود و پوستش از اضطرابی نامشخص می‌لرزید. ذهنش از هر فکری خالی شده بود، جز این یکی: باید متوقفش کنم.

هوا سنگین شد و به سختی در ریه‌هایش جا گرفت. بوی گندیدگی می‌داد: بوی بسیار متعفن گیاهی که دلش را به هم می‌زد. حالا اینجا را می‌شناخت: آخرین بخش جنگل قبل از رسیدن به رودخانه‌ای که درخت گردِ پیکسی را از تابستان جدا می‌کرد.

هرچه جلوتر می‌رفت، قسم می‌خورد فریادهایی می‌شنید.

خارها از زمین سر برآوردند و راهش را سد کردند. کلارین خودش را به جلو کشید و وقتی پایش به ریشه‌ای پیچیده شد، زمین خورد. روی زمین غلتید و پوست دست‌هایش زخمی شد. خون از کف دست‌هایش جاری شد و روی مچ‌هایش چکید. اما به زحمت درد را

احساس کرد. وقتی سر بلند کرد، چیزی دید که او را میخکوب کرد. وحشت تمام وجودش را بی حس کرد.

درخت گردِ پیکسی در حال پوسیدن بود.

مایع سیاه و چسبناکی از نوک شاخه‌هایش می‌چکید و همهٔ برگ‌ها لزج و در حال تجزیه شدن بودند. پوسیدگی بیمارگونه با حباب‌ها و ترشحات ناخوشایند تنهٔ درخت را فراگرفته بود. اما بدتر از همه، رشدهای جدید ضعیفی داشت: دسته‌های نازک از گل‌های صدتومانی و رزهای سیاه که به‌سختی باز شده بودند.

درخت می‌گفت: خطر، ناامیدی.

کمکم کن.

حوضچه‌هایی از کابوس‌ها از زمین اسفنجی اطراف ریشه‌ها بالا آمدند و به سمت چاه گردِ پیکسی خزیدند. تمام دنیای پریان به بقای این درخت وابسته بود. بدون آن، دیگر گردِ پیکسی وجود نداشت. هیچ خانه‌ای. هیچ جایی برای فرود آمدن پریان تازه‌متولد شده. پیکسی هالو نابود می‌شد و بدون پریان نورلند، برای سرزمین اصلی چه پیش می‌آمد؟

کلارین با گلوگاهی فشرده گفت: «نه. نه، نه، نه.»

کلارین تقریباً از شدت درماندگی‌ای دیوانه‌وار از آب‌های کم‌عمق رودخانه گذشت. در پالتوی زمستانی‌اش عرق کرده بود. اصلاً چرا پالتوی زمستانی پوشیده بود؟ هر کابوسی

که می دید، بدون آنکه حتی ببیند ضربه هایش اثر کرده یا نه، بی اختیار به سمتش شلیک می کرد.

وقتی به آن سوی رودخانه رسید، اولین پری که دید را از شانه اش گرفت. «چه اتفاقی افتاده؟»

آن پری خودش را از او دور کرد و چهره اش را انزجار فرا گرفت. چیزی در چشمانش بود که کلارین هرگز با آن روبه رو نشده بود: نفرت. این احساس، چهره اش را به شکل دهانی کج و وحشتناک درآورده بود و چشمانش را برافروخته کرده بود. دیدن این صحنه تا اعماق وجودش را لرزاند.

با خشم فریاد زد: «تو باعث شدی.»

من؟

خودش را از چنگ کلارین رها کرد. کلارین چرخید و دید که گروه کوچکی، در حالی که با ترس به قلب پادشاهی شان که در حال پوسیدن بود خیره شده اند، پشتش جمع شده اند. همه با نگاهی آکنده از نفرت به او زل زده بودند. زمزمه هایی در میان گروه پیچید، آرام و شرورانه. برخی کلمات به گوشش می رسید:

سرد. بی احساس. نالایق.

اشتباه، اشتباه، اشتباه.

این کلمات در سرش طنین انداخت: تایید تمام بدترین ترس هایش.

نه، هنوز می توانست کاری بکند. هنوز می توانست آن ها را نجات دهد. مگر نه اینکه برای نجات آن ها به اینجا آمده بود؟ وحشت تمام عقلش را محو کرد و به سمت پایه درخت گرد پیکسی دوید. پریان، بی حرکت مانند جسد زیر طلسم کابوس ها، روی ریشه ها پخش شده بودند. بعضی از آن ها شروع به فرو رفتن در زمین فاسد کرده بودند. و آنجا، در میان لکه های سیاه پوسیدگی، موهای قرمز پترا دیده می شد.

«پترا!»

زمین مانند آب مرداب حباب می زد و پترا را به اعماق می کشید. کلارین دست هایش را درون گنداب فرو برد، با حالتی از خفگی از بوی تعفن، و او را بیرون کشید.

التماس کنان گفت: «پترا. لطفاً، بیدار شو. متأسفم.»

چشمان پترا باز شد. کلارین با صدایی خفه اشک ریخت. اگر هیچ چیز دیگری نبود، حداقل این خیری در این دنیا بود. کمی رحمت.

پترا با صدایی آکنده از زهر گفت: «تو.» آرام نشست و بدون پلک زدن به کلارین خیره شد. «تو این کارو با من کردی. وقتی بیشتر از همه چیز به شنیدن حرفم نیاز بود، گوش نکردی. تو خیلی خودخواهی.»

کلارین به عقب خزید. دقیقاً به ساق پای کسی دیگر برخورد کرد. سرش را چرخاند و با چهره بی احساس الوینا روبه رو شد.

الوینا با لب های جمع شده گفت: «تو یه مایه ناامیدی مطلق. چرا ستاره ها تو رو فرستادن؟»

کلارین زمزمه کرد: «نمی‌دونم.» و در خود جمع شد. «نمی‌دونم.»

او آرزو می‌کرد ستاره‌ها این کار را نکرده بودند. وزن تاج همیشه بیش از حد تحملش بود. چطور فکر کرده بود می‌تواند از پس همه چیز برآید؟ به دنیا آمدن با استعداد حکمرانی یک اشتباه بود. مهم نبود چه می‌کرد، وضعیت هیچ‌وقت بهتر نمی‌شد؛ همیشه مقدر بود که به اینجا ختم شود.

پیکسی هالو، نابود شده. او، تنها و منفور.

تاریکی از رودخانه جاری شد و مانند مه او را احاطه کرد. چه فایده‌ای داشت که مقاومت کند؟

«کلارین!»

آن صدا را می‌شناخت، اما از کجا؟ جرأت کرد سرش را بلند کند، اما چقدر سرش سنگین بود و پلک‌هایش حتی سنگین‌تر. تنها چیزی که دید چهره‌های بی‌رحم کسانی بود که بیشتر از همه دوستش داشتند و بیشتر از همه از او متنفر بودند. در حالی که این تاریکی دورش را می‌گرفت، حداقل آن‌ها کم‌کم محو می‌شدند. اگر به خودش اجازه می‌داد، می‌توانست برای همیشه به خواب فرو برود.

«کلارین.» حالا صدا بسیار گرفته‌تر از قبل و با رگه‌هایی از درماندگی بود. «این واقعی نیست. باید بیدار شی.»

میلوری. او اینجا چه می‌کرد؟

او نمی‌توانست اینجا در فصل‌های گرم باشد. اما مگر همین چند لحظه پیش او را ندیده بود...؟

فهمید که چنین نیست. اصلاً در فصل‌های گرم نبود. زیر یخ بود، در اعماق جنگل‌های زمستان. مه او را کاملاً احاطه کرده بود، آنقدر خفه‌کننده که به سختی می‌توانست نفس بکشد. اگر تمرکز می‌کرد، می‌توانست نور بنفش جادوی کابوس‌ها را ببیند که در محیط اطرافش تنیده شده بود. یک توهّم. مانند تمام آن پریانی که در خواب اسیر شده بودند، او هم به قلمروی کابوس‌ها پرتاب شده بود.

داخل لبش را گاز گرفت، آنقدر محکم که دردش بیدارش کرد. نسخه کابوس‌وار و وحشتناک پیکسی هالو محو شد و دوباره فقط تاریکی بلعنده زیر دریاچه را آشکار کرد.

کلارین بر بی‌حالی غلبه کرد و قدرتش را مهار نمود. نور ستاره‌ها از او ساطع شد و تاریکی‌ای که او را دربرگرفته بود، مانند پارچه‌ای که به نوارهای باریک بریده شده باشد، از هم گسست. روی زانوهایش افتاد و محکم بر سطح نامرئی و شیشه‌مانند زیر پایش فرود آمد. دندان‌هایش به هم خوردند. اما با انعکاس نور جادو بر یخ‌های بالای سرش، حالا فهمید چه چیزی او را اسیر کرده بود: دودی بنفش و بیمارگونه که از سوراخ‌های بینی موجودی عظیم بالا می‌رفت. نفسی لرزان بیرون داد و به عقب خزید تا فاصله بگیرد.

هیسی خرخرآمیز سکوت را شکست. دو چشم خرنده باز شدند و با کینه‌ای عمیق به او خیره شدند. حالا می‌دید چه چیزی در اعماق تاریک‌ترین بخش‌های زندان کمین کرده بود.

ملکه کابوس‌ها.

یک اژدها.

کلارین نمی‌توانست درک کند چگونه چنین موجودی وجود داشت. نمی‌دانست چگونه باید با چیزی این چنین روبه‌رو شود. ترس او را می‌خکوب کرد. دستانش به شدت می‌لرزیدند و آن جرقه نور ستاره در درونش، در برابر موجودی چنین عظیم، به طرز دردناکی ناچیز به نظر می‌رسید. ترس، تنها وحشت خام و غریزی یا مرگ در کمین نبود؛ این نیز بود: ناامیدی.

اژدها دهانش را گشود تا ردیف‌های بی‌شماری از دندان‌های اژه‌ای آشکار شود و نوری سولفوریک در تاریکی میان آن‌ها جاری شد. تنها یک لحظه طول کشید تا بفهمد این یک گوی آتشین است، آماده رها شدن.

«کلارین!»

کلارین از صدای دور میلوری به خود آمد. سر بلند کرد و میلوری را دید که از بالا بر یخ می‌کوبید. چهره‌اش نامشخص بود، اما می‌توانست ایمان ناامیدانه‌ای را که از او می‌درخشید، ببیند.

«قولی که به من دادی رو فراموش نکن!»

این کلارین را از گیجی بیرون کشید، همین کافی بود که خنده‌ای ضعیف از او برانگیزاند. چه آرزوی زیبایی بود، آرزویی که ارزش جنگیدن داشت.

نه، او نمی‌توانست حالا تسلیم شود.

در درونش، رویاهای هزاران نفری را حمل می‌کرد که ستاره‌اش را در حال سقوط دیده بودند. برای یک لحظه، آن‌ها آنقدر امیدوار یا ناامید شده بودند که بدینی را کنار بگذارند و آرزوهایشان را به او بسپارند. تا زمانی که آن‌ها را داشت، نمی‌توانست در برابر ناامیدی تسلیم شود.

همان‌طور که شعله‌ها از گلوی اژدها بالا می‌آمدند، کلارین شانه‌هایش را صاف کرد. او ملکه پیکسی هالو بود. و این هیولا؟ ترس یک کودک بود، شکل گرفته و برای مدت‌ها رها شده تا فاسد شود.

در نور خشن روز، این هیولا هیچ چیز نبود.

کلارین مانند یک ستاره سوخت: بی‌پایان و نابودگر. نور طلایی با انفجاری بیرون جهید و زندان را پر کرد. همان‌طور که رشته‌رشته، وحشت و تردیدی که اژدها را ساخته بود از هم گسست، موجود پلید فریاد کشید. رشته‌های تاریکی باز شدند و در حالی که در هوا شناور بودند، به خاکستر تبدیل شدند.

در پایان، تنها این باقی ماند: ذرات درخشان نور ستاره، که آنچه خالی بود را به درخشش بی‌پایان آسمان شب تبدیل کردند.



وقتی نور ستاره‌ها محو شد، میلوری او را از اعماق دریاچه بیرون کشید. به محض اینکه او را به روی زمین سفت هدایت کرد، یخ پشت سرشان مانند زخمی که نهایتاً التیام یافته باشد، بسته شد، و در زیر آن، کلارین می‌توانست آب‌های تیره را در حال چرخش ببیند. در یک لحظه، انگار که زندان هرگز وجود نداشته است.

او موفق شده بود.

آرام روی سطح آینه‌گون دریاچه دراز کشید و به آسمان خیره شد. سرما از طریق پالتو به درونش نفوذ کرد، اما متوجه شد که برایش مهم نیست. زمان در زیر یخ از دستش رفته بود. شب مانند پرده‌ای بر فراز زمستان افتاده بود، اما با نورهای آسمانی کاملاً درخشان بود. شفق قطبی مانند روبان‌های پهنی در آسمان گسترده شده بود. روزگاری، شاید پریان رویا زیر آن‌ها پرواز می‌کردند و آن‌ها را در سبدهایشان جمع می‌کردند. اما حالا، آن‌ها

در دوردست‌ها می‌درخشیدند، جادویشان به همان اندازه شگفت‌انگیز و مرموز بود که خود شب بود. آن‌ها میلوری را احاطه کرده بودند و او را با رنگ‌های سبز و آبی ملایم نقاشی کرده بودند.

از میلوری پرسید: «چطور فهمیدی باید بیای اینجا؟» نتوانست شگفتی را از صدایش حذف کند.

میلوری با کمی شوخی گفت: «جغد منو دزدیدی. به غیر از ملکه، کی جرات انجام چنین کاری رو داره؟ فهمیدن اینکه اونو کجا بردی، چندان سخت نبود.»

کلارین سرخ شد. «برای روشن شدن ماجرا باید بگم که اون خودش اجازه داد دزدیده بشه.»

میلوری خندید. آنقدر شاد و بی‌دغدغه به نظر می‌رسید که کلارین هم نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. کلارین بازوی او را گرفت و او را به روی یخ کنار خود کشید. میلوری بدون مقاومت به سمتش حرکت کرد. برای لحظه‌ای، هر دو مانند دو ستاره‌بین کنار هم دراز کشیدند. آرام، کلارین انگشتانش را روی سینه او پهن کرد و خودش را بالا کشید تا به او نگاه کند. موهای سفیدش مانند رودی روی یخ‌های آبی کم‌رنگ پخش شده بود.

فقط می‌خواست کمی بیشتر همین‌جا بماند، جایی که هیچ‌چیز جز آن دو وجود نداشت. کلارین با نوک انگشتانش خط فک میلوری را لمس کرد. بر بالای او خم شد، موهایش مانند پرده‌ای روی شانه‌هایش ریخت و آن‌ها را پوشاند.

کلارین زمزمه کرد: «آرزوت برآورده شد. حالا چیکار می‌کنی؟»

میلوری موهای بلند کلارین را در دست گرفت و آن‌ها را از صورتش کنار زد و روی شانه‌اش انداخت. با وجود سردی پوستش، تمام وجودش از تماس او گرم شد. «راستش، نمی‌دونم. این آرزو انقدر مدت طولانی غیرممکن به نظر می‌رسید که هرگز به فکر تحقیقش نبودم.»

خوشبختانه، کلارین در ساعاتی که در تخت‌خواب گیر افتاده بود، به این موضوع فکر کرده بود. «خب، اگه قراره آرزوی دومت رو برآورده کنم... می‌خوام در دربار من باشی. نه به عنوان نگهبان جنگل‌های زمستان، بلکه به عنوان ارباب زمستان.»

میلوری از تعجب چند بار پلک زد. صدایش محتاط بود، اما چهره‌اش پر از امیدواری بود. «مدت‌هاست که ارباب زمستان نداشتیم.»

«و این شرم‌آور.» حاضر نبود بحثی بشنود. کلارین نشست و دست‌هایش را به سوی او دراز کرد. وقتی میلوری دست‌هایش را گرفت، آن‌ها محکم فشار داد، گویی می‌خواست اعتمادبه‌نفسش را به او منتقل کند. «سزاوار این هستی که عنوان اجدادیت به تو برگرد. ما سه وزیر فصلی داریم و زمستان در این شورا نقشی نداره. منطقی نیست که تو رو کنار بذاریم.»

میلوری گفت: «سایر وزیران ممکنه نظر دیگه‌ای داشته باشن.» اما کلارین می‌دانست که برنده شده است.

«اونا منطق پشت این تصمیم رو خواهند دید.» کلارین چانه‌اش را بالا گرفت و باعث لبخند میلوری شد. با اندام‌های دردناکش از جا بلند شد و به او کمک کرد تا بایستد. «یا

به محض اینکه ملکه شدم، اونا رو مجبور می‌کنم. هرکدوم از ما منابع و تخصصی برای تقسیم‌کردن داریم.»

«خیلی خب. پیشنهادت رو می‌پذیرم.» سعی کرد مطیع به نظر برسد، اما لبخندی کوچک در گوشه لب‌هایش نقش بست.

کلارین گفت: «این اولین فرمان من خواهد بود. دیگه هرگز دو دنیای ما با هم در تضاد نخواهند بود.»

میلوری با آرامش موافقت کرد: «هرگز.»

در سکوتِ پس از آن، واقعیت، حباب رویایی پیروزی‌شان را ترکاند. کارهای زیادی برای تحقق این چشم‌انداز باقی مانده بود. و حالا که در امان بودند، حالا که او مقابلش ایستاده بود، باید به آنچه اتفاق افتاده بود می‌پرداخت. با اکراه، دست‌های میلوری را رها کرد.

«بال‌هات چط...؟»

حرفش در گلو شکست، اما نیازی به تمام کردن پرسشش نبود. چشمان میلوری از درکی هولناک و اندوهگین پر شد.

«شکسته.»

میلوری چرخید و شادی خاموش این لحظه کوتاه و خصوصی محو شد. نگاه کلارین طرح‌های ظریف و مارپیچ بال راست او را دنبال کرد تا به انتهای آن رسید. برای لحظه‌ای،

وحشت آن چنان بود که ذهنش از پذیرش آن سر باز می‌زد. نیمه پایینی آن انگار کاملاً آب شده بود، سپس دوباره به لبه‌هایی دنداندار یخ زده بود.

شدت احساساتش نفس را در سینه کلارین حبس کرد. احساس گناه و شرمندگی مانند زنجیرهایی بر میچ‌هایش، دوباره او را به سوی ناامیدی می‌کشید. «میلوری... متأسفم.»

میلوری با صلابت گفت: «کلارین. از کاری که کردم پشیمون نیستم، و تورو هم به خاطر اونچه اتفاق افتاده سرزنش نمی‌کنم. اگر فرصتی دوباره داشته باشم، باز همین کار رو می‌کنم.»

اشک‌های نریخته دیدش را تار کرد، اما با شدت پلک زد و آن‌ها را پس زد. «باید منو اونجا روی مرز رها می‌کردی.»

«نه.» میلوری به او رو کرد و دست‌هایش را محکم روی شانه‌های او گذاشت. آن لحظه آسیب‌پذیری در چشمان میلوری روحش را می‌خراشید. در زیر نگاه میلوری، کلارین می‌توانست باور کند که چیزی ارزشمند و بی‌همتاست. «نمی‌تونستم اون کار رو بکنم. بله، این یک تغییر خواهد بود. اما در زمستان، زخم‌هایی مثل این نشونه افتخارن، و اینطور نیست که دیگه هرگز نتونم پرواز کنم. نوکتوا رو دارم.»

کلارین می‌دانست که همه این‌ها حقیقت دارد. میلوری برای کاری که کرده بود، به عنوان یک قهرمان شناخته می‌شد. اما با این حال، می‌شد جلوی این اتفاق را گرفت. «حتی به لحظه هم تردید نکردی. چرا؟»

«فکر می‌کنم جوابش رو می‌دونی، کلارین.»

صدایش آرام و ملایم و چنان توأم با تلخی و لذت بود که کلارین به سختی می توانست مقابلش تاب بیاورد. البته که جوابش را می دانست. این همان دلیلی بود که اکنون قلبش را می شکست.

در حالی که به میلوری، به چشمان خاکستری و صادقش خیره شده بود، عظمت احساسی که بر او چیره شد هم مانند کشفی بزرگ و هم مانند سرنوشتی گریزناپذیر می مانست. او میلوری را دوست می داشت.

شاید از همان لحظه ای که او را روی مرز دیده بود محکوم به این عشق بود. چطور ممکن بود دوستش نداشته باشد؟ ثبات قدمش، مهربانی اش، حتی شجاعت بی پروای فداکارانه اش را دوست داشت. طنز خشکش و فداکاری بی چون و چرایش برای مردمش را دوست داشت. میلوری را دوست داشت چون او آزادش کرده بود.

و با این حال، میلوری قلبش را شکسته بود.

اگر اتفاقی برای او می افتاد، کلارین تاب نمی آورد. و میلوری، با آن وفاداری ذاتی اش، بارها و بارها خود را به خاطر او به خطر می انداخت. حالا حقیقت کامل خردِ الوینا را می دید. عشق دروازه ای به رنجی بی پایان بود. عشق وفاداری ها و اولویت هایت را از هم جدا می کرد. برای بیشتر ساکنان پیکسی هالو شاید قابل قبول بود، اما برای ارباب زمستان...

دوست داشتن کلارین بسیار خطرناک بود.

کلارین زمزمه کرد: «می دونم.»

گرمیِ چشمانِ میلوری با دیدنِ حالاتِ صورتِ او محو شد. «اگر تو احساسِ مشابهی نداشته باشی، می‌فهمم، اما من —»

«مسئله این نیست.» صدایش لرزید. نه، حالا نباید گریه می‌کرد. تحملِ نداشت که میلوری به عزمش شک کند. اما نفس کشیدن با این درد در سینه غیرممکن به نظر می‌رسید. نمی‌دانست اینقدر دردناک خواهد بود، انگار قلبش واقعاً دارد خرد می‌شود. «تو نمی‌تونی. این توانایی رهبری تو رو تضعیف می‌کنه.»

«نه.» میلوری مانند کسی بود که در سقوطِ آزاد به سر می‌برد، گویی چیزی محکم برای گرفتن پیدا نمی‌کرد، انگار تمام آنچه فکر می‌کرد دارد، از لای انگشتانش می‌لغزید. «تو اینو نمی‌دونی، نه با قطعیت.»

کلارین گفت: «این توانایی رهبری منو تضعیف می‌کنه.» همین حالا هم کرده بود. ترجیح می‌داد پیکسی هالو را پوشیده ببیند، کابوس وحشتناکش به واقعیت بپیوندد، تا اینکه آسیبی دوباره به میلوری برسد. «اونوقت هر تصمیمی رو با فکر به تو می‌گیرم. هر خطری رو برای محافظت از تو می‌پذیرم. می‌فهمی؟ دوستت دارم، میلوری. این منو می‌ترسونه.»

میلوری با اندوه گفت: «منم تو رو دوست دارم.»

شنیدن این کلمات نزدیک بود او را از پا درآورد. با خود فکر کرد: خوبه. بذار این درد یادآوری از این باشه که جدایی ما چقدر ضروریه.

عشقی مانند عشقِ آن‌ها ویرانگر بود. بالِ شکسته در برابرِ قلبِ شکسته هیچ بود. فقط می‌توانست امیدوار باشد که دردِ هر دو با گذرِ زمان کم رنگ شود.

کلارین، خود را با عزمی آهنین - با تسلیمی محتاطانه - مسلح کرد. وقتی دوباره سخن گفت، صدایش آرام و یکنواخت بود: «دنیایی که هر دو در رویش زندگی می‌کردیم رو محقق می‌کنم. اما هیچکس نباید اونچه ما تحمل کردیم رو تجربه کنه. عبور از مرز خیلی خطرناکه. باید ممنوع بشه. از همین حالا.»

در چهره میلوری هیچ سرزنشی نبود، اما آنچه در نگاه او می‌دید، چیزی میان التماس و کلنجار رفتن با خود، چنان دردناک بود که تحمل دیدنش را نداشت. چشمانش که معمولاً به نقره‌ای آرام آب‌های سرزمین نور می‌مانست، حالا همچون خاکستری توفانی دریا، ژرف و وحشی به نظر می‌رسید. گویی می‌خواستند کلارین را به اعماق بکشند.

با آرامشی بیش از حد انتظار گفت: «اگر این واقعاً خواسته توه، از فرمانت پیروی می‌کنم.»

«هست. این چیزیه که می‌خوام» وقتی این کلمات را بر زبان آورد، روحش فریاد اعتراض سر داد.

اما به محض اینکه آخرین کلمه مانند سنگی بین‌شان افتاد، فهمید چقدر احمق بوده که فکر می‌کرده میلوری این را برایش آسان خواهد کرد. نمی‌دانست کدام‌یک اول حرکت کرد.

به هم چسبیدند، و لب‌های کلارین چنان به لب‌های او فشرده شد که نفسش را بند آورد. کلارین هم با همان شدت پاسخ داد. دنیایش به این محدود شد: موهایش که مانند آب از میان انگشتانش می‌لغزید؛ دستانش که در امتداد ستون فقراتش پایین می‌آمد و بر

کمرش حلقه می‌زد. او را نزدیک‌تر کشید، گویی می‌خواست تمام فاصله بین‌شان را محو کند. گویی هیچ‌گاه به اندازه کافی نزدیک نمی‌شدند. گویی می‌خواست عمق اشتیاقش را برای زمانی که هرگز نخواهند داشت، بیان کند.

با نفسی به شماره افتاده، از هم جدا شدند. میلوری پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند و صورتش را در دستانش گرفت. با چنان احترامی استخوان‌های گونه، خط فک و قوس لب‌های او را لمس کرد که گویی می‌خواست هر جزئیات را به خاطر بسپارد. کلارین به سختی متوجه رطوبت اشک‌ها روی صورتش شد. نمی‌دانست اشک‌ها مال کیست. با انگشت شست‌ش، آن‌ها را پاک کرد.

پس از آن‌که حالش را سر و سامان داد. لمسش کنار رفت و او را تهی و تنها باقی گذاشت میلوری به آرامی گفت: «خیلی خب. بذار تورو به اون طرف مرز برگردونم.»

می‌خواست بگوید: لطفاً. فقط کمی بیشتر. اما به جای آن، با صدایی به زحمت بالاتر از زمزمه پاسخ داد: «خیلی خب.»

میلوری برای نوکتوا سوت زد. در لحظه‌ای، گستره بال‌های آن پرنده نور ماه را پوشاند. وقتی کلارین بر پشتش سوار شد، از فکر کردن به اینکه این ممکن است آخرین باری باشد که بر پشت جغد می‌نشیند خودداری کرد. نمی‌توانست به تمام پریان زمستانی که هرگز ملاقات نخواهد کرد و مکان‌های شگفت‌انگیزی که هرگز کشف نخواهد کرد فکر کند. دیگر هرگز صدای قدم‌هایش روی برف تازه را نخواهد شنید. دیگر هرگز رقص باد شمالی سرد را در موهایش احساس نخواهد کرد. دیگر هرگز در کنار آن مردی که زمانی

فکر می‌کرد بی‌احساس است، راه نمی‌رفت. میلوری هرگز به او اسکیت کردن را یاد نمی‌داد.

ای ستاره‌ها، آنقدر قوی نبود که از پس این برآید.

«آیا دوباره تورو خواهم دید؟» میلوری این را چنان آرام پرسید که کلارین به سختی شنید.

«تصمیم گرفتم تاجگذاریم در مرز، جایی که همهٔ رعایا بتونن حضور داشته باشن، برگزار بشه. پس اگر تو هم بیایی...»

«قطعاً. این رویداد رو از دست نخواهم داد.»

برای لحظه‌ای به چشمان یکدیگر خیره شدند. کلارین، فقط برای اینکه جلوی اشک‌های تازه را بگیرد، اول نگاهش را برگرداند.

وقتی به مرز رسیدند، گروهی از پریان در سمت بهار منتظرشان بودند. دیده‌بان‌ها در طول رودخانه پرواز می‌کردند و آنجا، درخششی طلایی در تاریکی، الوینا ایستاده بود. حتی از این ارتفاع، کلارین می‌توانست فریادهای تعجب و نگرانی را تشخیص دهد. لبخندی تلخ بر لبش نشست. چه غم‌انگیز که هیچ‌یک از آن‌ها هرگز دوستی یک جغد را تجربه نخواهند کرد.

نوکتوا بی‌صدا فرود آمد. وقتی کلارین از پشتش پایین آمد، سکوت حیرت‌آمیزی بر پریان بهاری حاکم شد. کلارین می‌خواست در برف زانو بزند. می‌خواست تنها باشد، تا شاید بتواند سنگینی کاری که کرده بود را کاملاً احساس کند.

اما رعایایش به او نیاز داشتند.

با شانه‌هایی صاف، روی پل قدم گذاشت. و وقتی وارد قلمرو بهار شد، برنگشت. اگر برمی‌گشت - اگر آن رشته نامرئی بینشان را می‌دید که کشیده می‌شد و او را به سوی خود می‌خواند - شاید نظرش را عوض می‌کرد. اما می‌دانست این تصمیم برای خیر همگان است.

امیدوار بود روزی واقعاً این باور را در دل داشته باشد.



در تمام مسیر بازگشت به کاخ، نگاه‌های کنجکاو پریان به او دوخته شده بود، و شاید برای اولین بار در زندگی‌اش، بدون موانع همیشگی و خجالت با او صحبت می‌کردند. دیده‌بان‌هایی که او و الوینا را تا درخت گرد پیکسی همراهی می‌کردند، با سوالاتی که پاسخ نمی‌داد - یا نمی‌توانست بدهد - بمبارانش کردند.

«نگهبان جنگل‌های زمستان چه شکلیه؟»

«چطور تونستی اونا رو شکست بدی؟»

«آیا طلسم شکسته خواهد شد؟»

سرانجام وقتی به دروازه‌های کاخ رسیدند سوالات متوقف شدند، پریان مشتاق با چشمانی درخشان و کنجکاو دور در اتاق کلارین جمع شدند.

الوینا اعلام کرد: «ملکه تون نیاز به استراحت داره.» نگاه سخت گیرانه اش حتی جسورترین پریان را هم به عقب راند. «بعداً فرصت کافی برای پرسیدن سوالاتتون خواهید داشت.»

آن‌ها همراه با همه‌های از «بله، علیاحضرت.» پراکنده شدند. کلارین نگاهی سیاسگزارانه به الوینا انداخت و در پاسخ، در حالی که به داخل هدایت می‌شد، لبخندی فهمیده از او دریافت کرد.

به محض بسته شدن در، کلارین عملاً روی تخت خود فروافتاد، پالتوی زمستانی اش به صورت نامرتب روی زمین افتاد. صورتش را در بالش‌ها فروبرد، احساس کرد تشک زیر وزن الوینا که کنارش نشست فرورفت.

اگرچه نمی‌توانست او را ببیند، کلارین انتظار صبورانه الوینا را برای هر اعترافی که ممکن بود بیاید حس می‌کرد. وقتی بالاخره کلمات آمدند، حتی خودش را هم غافلگیر کردند: «تموم شد.»

و واقعاً هم همین بود؛ هم تهدید کابوس‌ها و هم هرچه بین او و میلوری وجود داشت تمام شده بود. برای الآن، کرختی مبارکی او را دربرگرفته بود.

با کمی چرخاندن سرش، کلارین در چشمان الوینا نه دلسوزی، بلکه درکی ژرف و تقریباً کهن یافت. این شناخت خاموش که اینگونه بدون اینکه هیچ واژه‌ای به زبان بیاورد، الوینا او را بفهمد، به شکلی غیرمنتظره تسلی‌بخش و حتی زیبا بود.

چیزهای ناگفته دربارهٔ دنیایشان بینشان باقی مانده بود، داستان‌های بسیاری که الوینا هرگز تعریف نکرده بود. آیا او هم این درد را تجربه کرده بود؟ تصور الوینای آرام و باوقار که عاشق شده، یا مرتکب اشتباهاتی وحشتناک شده، غیرممکن به نظر می‌رسید. با این حال، الوینا اعتراف کرده بود که خردش از رنج به دست آمده است.

فاصله‌ای که هفته‌ها غیرقابل پل زدن به نظر می‌رسید، حالا در غم مشترکشان محو می‌شد. شاید الوینا در مدت زمانی که باقی مانده بود، بتواند او را راهنمایی کند.

این دریافت ناگهانی، آرامش شکنندهٔ کلارین را درهم شکست. اشک‌های داغ بی‌اختیار روی گونه‌هایش جاری شد، بدنش از گریه می‌لرزید. آنگاه، به شکلی حیرت‌آور، الوینا او را در آغوش گرفت و گذاشت مانند کودکی در دامانش بگرید.

شنید که الوینا آرام نفسش را به درون کشید. «حتی منم نمی‌تونم با ستاره‌ها بجنگم. اما تو بدون منم خوب خواهی بود، کلارین. با اطمینان کامل پیکسی هالورو به دست‌های توانمند تو می‌سپارم.»

سینهٔ کلارین به طرز دردناکی منقبض شد. تمام عمرش مشتاق شنیدن این کلمات بود. چه شیرین بود که بالاخره تأییدی را که همیشه خواسته بود دریافت کند. فقط، خودش آنقدر مطمئن نبود که سزاوارش باشد. او پیکسی هالو را نجات داده بود. بر جادوی خود مسلط شده بود. اما تا پایان عمر با لکهٔ اشتباهاتش زندگی می‌کرد. چطور می‌توانست به تازه‌واردها پرواز یاد بدهد؟ چطور جرات می‌کرد بال‌هایشان را با آن نرمی که سزاوارش بودند باز کند، در حالی که همیشه بال‌هایی را که شکسته بود به یاد می‌آورد؟

صدای الوینا مه ناامیدی‌اش را شکافت. «ارتباط داشتن با زمستان چیز خوبیّه. متحد کردن فصل‌ها راه بسیار محکمی برای شروع حکومت توئه. باید از طرف من از نگهبان جنگل‌های زمستان عذرخواهی کنی.»

نگهبان جنگل‌های زمستان او. نه، دیگر حقی نداشت که او را از آن خود بداند. «نمی‌دونم می‌تونم دوباره ببینمش یا نه.»

الوینا اخم کرد. هرچه در چشمان کلارین دید، گویی فهمید. «فقط استراحت کن و این بار واقعاً اینو جدی می‌گم. قبل از تاج‌گذاری کارهای زیادی باقی مونده.»

در این حالت، استراحت آسان به دست نمی‌آمد. اما الوینا با مهربانی موهایش را نوازش کرد و وقتی کلارین دست‌هایش را دور کمر او حلقه زد، اعتراضی نکرد. با وجود احساس شکست و پریشانی‌اش، در آغوش گرفته شدن بسیار تسلی‌بخش بود.

الوینا گفت: «روزی روزگاری...» و تمام داستان‌های زیبایی را که زمانی وقتی کلارین تازه رسیده بود برایش تعریف می‌کرد، زمزمه کرد: از شجاعت و عشق و ملکه‌های که مدت‌ها بود رفته بودند.

کلارین با ریتم آرامش‌بخش صدای الوینا به خواب رفت. از برف و نور ستاره‌ها خواب دید. از چشمان خاکستری شفاف، پر از بخششی که هرگز واقعاً سزاوارش نبود.



کلارین با حرکتی از خواب بیدار شد و دید اتاقش در نور غروب غرق شده است. این همه طولانی خوابیدن او را سرگردان کرده بود، اما پلک‌هایش هنوز آنقدر سنگین بودند که اگر اجازه می‌داد، دوباره به خواب می‌رفت. این خستگی اصلاً شبیه آن از پا درآمدن قبلی نبود، آن سرمای گزنده‌ای که درون سینه‌اش رخنه کرده بود، اما باز هم وسوسه‌انگیز بود که دوباره پاهایش را در شکمش جمع کند و...

پترا. این فکر ناگهان او را کاملاً هوشیار کرد. باید سری به او و دیگران می‌زد.

کلارین پتو را کنار زد. زیر آن آنقدر گرم بود که حتی هوای نسبتاً خنک اتاق هم روی پوستش خنکایی داشت. روی میز کنار تختش، سه چیز منتظرش بودند: یک کاسه فرنی که سرد شده بود؛ سهمیه روزانه گرد پیکسی، که مرتب در یک کیسه برگی ریخته شده بود؛ و یک نامه با مهر سلطنتی.

الوینا چه چیزی برای گفتن به او داشت؟

نامه را برداشت و با احتیاط انگشتش را زیر مهر موم کشید تا آن را باز کند. حتی بدون مهر سلطنتی هم می‌توانست خط خوش الوینا را تشخیص دهد.

«به محض اینکه توانستی، به در مانگاه بیا. طلسم بالاخره شکسته است.»

نفس کلارین به لرزه افتاد. هفته‌ها استرس و نگرانی در یک لحظه از دوشش برداشته شد. بالاخره پیکسی هالو آزاد بود.

و او می‌توانست بهترین دوستش را دوباره ببیند.

کلارین اولین لباسی که پیدا کرد را پوشید، سپس گر پیکسی را روی بال‌هایش پوشید. وقتی بوی شیرین آن در هوا پیچید، با رضایت آهی کشید. از آن سوی اتاق، تصویر خودش را در آینه دید. ذرات طلایی به مژه‌هایش چسبیده بودند و در موهای به هم ریخته و خواب‌آلودش می‌درخشیدند. پلک‌هایش از گریه متورم شده بود و خطوط نازک قرمزی از جای چین‌های ملحفه روی صورتش نقش بسته بود. اصلاً مهم نبود چطور به نظر می‌رسید. حتی یک دقیقه هم نمی‌توانست منتظر بماند.

درهای بالکن را با شدت باز کرد. درخت گرد پیکسی با حرکت آرام شاخ و برگ‌هایش که با نسیم تکان می‌خوردند به او خوشامد گفت. برای لحظه‌ای، به خودش اجازه داد درنگ کند. دست‌هایش را روی نرده‌ها گذاشت و به جلو خم شد. پیکسی هالو در نور طلایی غروب پیش رویش گسترده بود، وسیع و زیبا.

به زودی تمام این‌ها تحت حفاظت او قرار می‌گرفت.

و شاید برای اولین بار، احساس می‌کرد از عهده این مسئولیت برمی‌آید.

با احساسی سبک‌تر از هفته‌های اخیر، به پرواز درآمد. عجیب بود که این بار مجبور نبود دزدکی حرکت کند. هیچ دیده‌بان مراقبی در آسمان گشت نمی‌زد. دیگر آن تهوع همیشگی -نیمی از هیجان و نیمی از ترس دستگیر شدن- وجود نداشت. هیچ اظهارنظری از آرتمیس هنگام پرواز به سمت زمستان نشنید.

آرتمیس.

امیدوار بود حال او هم در حال بهبود باشد. به زودی او را می‌دید.

وقتی بر فراز دشت تابستانی پرواز می‌کرد، با دیدن بازگشت پیکسی هالو به حالت عادی لبخند زد. حتی از این ارتفاع هم صدای خنده و آواز به گوش می‌رسید. پریان باغبان بر فراز مزارع گل‌های بابونه شناور بودند و جوانه‌های جدید را پرورش می‌دادند. بوی خاک حاصلخیز و گیاهان تلخ با وزش باد در فضا پیچیده بود.

کلارین مقابل درمانگاه، جایی که گل‌های طلایی جای خود را به چمن‌زارهای سرسبز داده بودند، فرود آمد. قارچ‌های چتری از زمین روییده بودند و کلاهک‌های پهنشان به عنوان ایوان جلوی درمانگاه استفاده می‌شد. با پروازی کوتاه خود را به ایوان رساند. ناگهان قلبش از خوشحالی به تپش افتاد.

«آرتمیس!»

دیده‌بان روی صندلی گهواره‌ای نشسته بود و پای راستش را به جلو دراز کرده بود. پایش با دو نوار نازک پوست درخت که با طناب‌های ساخته‌شده از علف به هم بسته شده بودند، بی‌حرکت شده بود. عصایی بین گردن و شانه‌اش تکیه داده بود. موهای تیره‌اش آشفته‌تر

از همیشه به نظر می‌رسید و چشمانش هنوز آثاری از خستگی داشت. با شنیدن صدای کلارین، چهره‌اش از آسودگی نرم شد.

آرتمیس با بال‌زنی از جای خود برخاست و با تکیه بر عصایش تعادل خود را حفظ کرد. حتی یک کلمه هم نگفت. فقط در حالی که نوک عصایش ضربه‌هایی ریتمیک به کلاهک قارچ‌ها می‌زد، فاصله بینشان را پر کرد. سپس با یک بازوی عضلانی دور گردن کلارین حلقه زد و او را در آغوش گرفت. بغلش خفه‌کننده بود، اما کلارین جرأت اعتراض نداشت. بعید بود دوباره چنین محبت صریحی از او ببیند.

«موفق شدین.» آرتمیس این را میان موهایش زمزمه کرد.

«بدون تو نمی‌تونستم از پشش بریایم.» کلارین کمی فاصله گرفت و او را برانداز کرد.
«حالت چطوره؟»

«تقریباً به حالت عادی برگشتم، سرورم.»

کلارین نگاهی بی‌روح به او انداخت که می‌گفت: با من صادق باش. آرتمیس سنگینی خود را روی عصا انداخته بود. هرچند پریان به ندرت پیاده راه می‌رفتند، اما کوچک‌ترین تغییر در توزیع وزنشان می‌توانست تعادلشان را در پرواز به هم بزند. حداقل تا زمانی که آتش برداشته نشده، به وسیله‌ای برای تحرک نیاز داشت.

«روزهای بهتری هم داشتم.» آرتمیس خم شد، واضح بود که از اعتراف به این موضوع راضی نیست. «اشکالی نداره بشینم؟»

کلارین پاسخ داد: «البته که نه. راحت باش.»

آرتمیس با نگاهی سپاسگزارانه، با احتیاط روی صندلی گهواره‌ای نشست. پایش را دراز کرد و مراقب بود تکانش ندهد. «دردش قابل تحمله، و به زودی دیگه لازم نیست منو از فرار کردن منع کنن.»

کلارین سرزنش‌کننده گفت: «هیچ فراری در کار نیست. راستی، این یک دستوره. تو باید خوب بشی.»

«بله، سرورم.» آرتمیس لبخندی کوچک زد. «اگر اجازه بدید، درمانگرها گفتن می‌تونم برای تاج‌گذاری تون حاضر بشم. یک ملکه نباید بدون محافظش باشه.»

«معلومه که اجازه می‌دم.» کلارین اخم کرد. «اما فکر می‌کنم تو سزاوار پُست بهتری هستی. بعد از تاج‌گذاری، خوشحال می‌شم که تو رو به...»

آرتمیس حرفش را قطع کرد: «با تمام احترام، من از پستم راضیم. اگر برای شما فرقی نمی‌کنه، دوست دارم همینجا بمونم.»

کلارین با ناباوری پرسید: «می‌خوای به عنوان محافظ من باقی بمونی؟ فکر می‌کردم می‌خوای به گشت‌زنی برگردی.»

«درست می‌گید.» آرتمیس که این ناباوری را به حساب مخالفت گذاشته بود، سریع اضافه کرد: «البته اگر فکر می‌کنید من جای دیگه‌ای بهتر می‌تونم مفید باشم...»

کلارین پاسخ داد: «مسئله این نیست.» او کاملاً آماده بود تا به آرتمیس اجازه ترک گارد را بدهد، اما نمی‌توانست انکار کند که در اعماق وجودش، آرزوی این تصمیم را داشت. پس از سال‌ها همراهی، اصلاً نمی‌دانست بدون آرتمیس چه خواهد کرد. «فقط می‌خوام بدونم چه چیزی باعث این تغییر ناگهانی نظرت شد.»

«قبلاً فکر می‌کردم خدمت به عنوان محافظ شما نوعی کفاره برای اشتباهاتمه. شاید حتی یک مجازات.» لب‌های آرتمیس به شکل لبخندی تلخ کج شد. «که بازگشت به موقعیت قبلیم تنها راهی بود که می‌تونستم در پیکسی هالو تغییری ایجاد کنم. اما این چند روز گذشته، به خلوص نیتم شک کردم. از زمانی که دوباره به این سمت منصوب شدم، همیشه احساس می‌کردم چیزی برای اثبات دارم.»

کلارین با ملایمت گفت: «نیازی به اثبات چیزی نیست، آرتمیس. همیشه معتقد بودم تو یکی از شریف‌ترین پریان پیکسی هالو هستی.»

«خوشحالم که اینطور فکر می‌کنید.» آرتمیس با عصایش به زمین ضربه‌ای انداخت. «اگر برگردم، باید همون بخشی از وجودم رو سرکوب کنم که به گفته شما تحسینش می‌کنید. سال‌هاست که سعی می‌کنم این کار رو بکنم. اما دیدن کاری که شما انجام دادید...»

حرفش را ناتمام گذاشت، به وضوح در جستجوی کلمات مناسب بود. کلارین زیر نگاه پراحترام و پراحساس او گرم شد.

آرتمیس گفت: «به شما ایمان دارم. به قدرت شما. به مهربانی‌تون. به دیدگاهتون. محافظت از کسی مثل شما، ارزشمندترین استفاده از استعداد منه.»

اوه، اگر این بحث ادامه پیدا کند، کلارین حسابی احساساتی می‌شد. با شوخی پرسید: «یعنی دلت برایم تنگ می‌شد؟»

آرتمیس پاسخ داد: «منظورم اینه که به هیچ کس دیگه‌ای برای محافظت از شما اعتماد ندارم.» کلارین از این که دلتنگ شدنش را انکار نکرد، خوشحال شد. «با این خلق و خوی شما، این کار سخت‌تر از چیزیه که به نظر می‌رسه. حتی منم اخیراً طبق استانداردهای خودم عمل نکردم.»

آرتمیس به او نگاهی انداخت. هرچند هرگز آن را به زبان نمی‌آورد، اما کلارین معنایش را به وضوح خواند: تو وحشتناک به نظر می‌رسی.

کلارین نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. راهی برای انکار این حقیقت وجود نداشت. هر دوی آن‌ها پس از رویدادهای چند روز گذشته واقعاً خسته به نظر می‌رسیدند.

کلارین گفت: «خب، با کمال میل می‌پذیرمت. بدون که دلم برات تنگ می‌شد.»

آرتمیس با بدخلقی گفت: «خوبه. این آسیب منو از خدمت به شما باز نمی‌داره.»

کلارین به او لبخند زد: «در این هیچ شکی ندارم. اگر اجازه بدی، می‌خوام سری به داخل بزنم و بقیه رو ببینم.»

«البته، سرورم.» آرتمیس سرش را به نشانه احترام خم کرد. برای لحظه‌ای درنگ کرد، گویی از کلمات بعدی‌اش مطمئن نبود. سرانجام گفت: «آخرین باری که چک کردم، صنعتگر هنوز بیدار نشده. وقتی بیدار شد...»

کلارین در حال عبور، با اطمینان بخشی روی شانه‌اش فشار داد. «اول از همه به تو خبر می‌دم.»

تشکر آرام آرتمیس تا داخل درمانگاه همراه او بود.

هوا پر از عطر آشنا گیاهان دارویی بود: بابونه، ریشه ختمی، گزنه. وقتی در پشت سرش بسته شد، متوجه شد می‌تواند صداها - و خنده‌ها - را که به سرسرا می‌رسید را بشنود. فکر نمی‌کرد قبلاً هرگز اینجا را اینقدر پرسر و صدا دیده باشد. برای اولین بار در هفته‌ها، فضای درمانگاه تقریباً... شاد بود. با انرژی این فضا، به سرعت از پرده گیاهان ساکولنت که بخش بیماران را جدا می‌کرد گذشت.

اتاق مملو از جمعیت بود.

کلارین نتوانست شگفتی توأم با خوشحالی‌اش را پنهان کند. پریان با دسته‌گل‌ها و دیگ‌های سوپ و البته آخرین خبرها و تعریف‌ها به داخل هجوم آورده بودند. اطراف تخت‌های پریانی که بیدار شده بودند، جمعیت زیادی حلقه زده بود. بعضی با هیجان گپ می‌زدند و می‌خندیدند، آماده بازگشت به زندگی عادی بودند. بعضی گریه می‌کردند. بعضی دوستانشان را که از کابوس‌هایشان رها شده بودند در آغوش می‌گرفتند.

همه‌شان در حلقه‌ای از عشق کامل احاطه شده بودند.

آنقدر در دیدارهایشان غرق بودند که هیچ‌کس متوجه حضور او در درگاه نشد، هیچ‌کس جز الوینا که در انتهای اتاق کنار یک درمانگر در هوا معلق بود. ملکه با لبخندی ملایم به او اشاره‌ای به سوی تخت‌خوابی در گوشه کرد.

گویی می‌گفت: اون اونجاست.

کلارین زمان را تلف نکرد و به سوی تخت پترا شتافت. موهای قرمز او به نظم روی بالش پخش شده بود، حلقه‌های براق و بی‌نقصی داشتند که هرگز در زندگی روزمره‌اش نداشت.

واضح بود کسی آن را شانه و فر کرده بود. مرتب بودن واقعاً به پترا نمی‌آمد. کلارین با لبخند از محبتی که در وجودش موج می‌زد، به او نگاه کرد.

با ملایمت تمام، دست پترا را در دستانش گرفت. زمزمه کرد: «وقتی بیدار شدی، چیزای زیادی برای گفتن دارم.»

و گویی پترا صدایش را شنیده بود، تکان خورد.

کلارین فریاد زد: «کسی آرتیمیس رو صدا کنه!» به سختی متوجه پاسخ درمانگر شد که گفت: «فوراً، سرورم!» کلارین نمی‌توانست روی چیزی جز آرامش خود تمرکز کند، احساسی درخشان و سبک مانند نور خورشید وجودش را فرا گرفته بود.

چشمان پترا باز شد، در ابتدا خیره و نامتمرکز. سپس وقتی صورت کلارین را در فاصله‌ای بسیار نزدیک دید، چشمانش از تعجب گرد شد. جیغی کشید و به عقب خزید. «کلارین!»

«پترا...» صدای کلارین به لرزه افتاد.

«تو اینجا چیکار می‌کنی_اوه.»

کلارین دست‌هایش را دور پترا حلقه کرد و او را محکم در آغوش گرفت. «تو برگشتی. از ستاره‌ها ممنونم.»

پترا در آغوشش آرام گرفت. «چه اتفاقی افتاده؟ حس می‌کنم خیلی استراحت کردم. و همچنین انگار روزها بدون توقف دویدم. آخرین چیزی که یادم میاد...»

کلارین وقتی لرزش بدن پترا را احساس کرد، کمی فاصله گرفت. چهره پترا با بازگشت خاطرات، آکنده از ترس شده بود.

به پترا گفت: «کابوس‌ها دیگه رفتن. تو در امانی.»

کلارین تمام اتفاقات از زمانی که پترا تحت طلسم کابوس‌ها رفته بود را برایش تعریف کرد. وقتی حرفش تمام شد، پترا با چشمانی پر از همدردی به او خیره شده بود. کلارین به سختی توانست نگاهش را تحمل کند.

هر دو به طور همزمان فریاد زدند: «خیلی متأسفم.»

سکوتی کوتاه... و سپس هر دو به خنده افتادند.

کلارین با ناباوری پرسید: «تو متأسفی؟ چرا؟ من کسی‌ام که باید از تو عذرخواهی کنه.»

ابروهای پترا در هم رفت. «برای فاصله‌ای که بین ما افتاد.»

کلارین گفت: «لطفاً برای این عذرخواهی نکن. تو همیشه برای من یه دوست خوب بودی. و من—»

«هی.» پترا دستش را روی بازویش گذاشت. «نیازی نیست خودتو سرزنش کنی،

کلارین. من تو رو می‌بخشم.»

«واقعاً؟»

«البته که می‌بخشم.» پترا به او لبخند زد. «هر دوی ما درگیر مسائل خودمون بودیم. همیشه می‌دونستم وقتی ملکه بشی، زمان می‌بره تا بفهمیم چطور می‌تونیم در زندگی همدیگه جا بگیریم. اما من جایی نمی‌رم.»

«ممنونم.»

قبل از اینکه پترا پاسخ دهد، پرده‌های درمانگاه به شدت به حرکت درآمدند. هر دو به سوی ورودی اتاق بیماران برگشتند. آرتمیس در فاصله‌ای کوتاه معلق بود، چشمانش از ترس و امید درخشان بود. «پترا.»

کلارین هرگز صدای او را اینقدر شکننده نشنیده بود.

آرتمیس به سمت آن‌ها آمد و با کمک عصایش از میان شلوغی و تخت‌ها راه خود را باز کرد. با این حال، در عجله‌اش نزدیک بود همه چیز را واژگون کند. درمانگری که پشت میز کارش ایستاده بود نگاه نگرانی انداخت اما چیزی نگفت. در عوض، مشغول له کردن توت‌ها و گیاهان در هاون شد.

وقتی آرتمیس به کنار تخت پترا رسید، به او خیره شد.

پترا آغازگر مکالمه بود: «تو...» اما وقتی دیده‌بان بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد، حرفش ناتمام ماند. وقتی آرتمیس عقب کشید، تمام صورت پترا گلگون شده بود.

آرتمیس گفت: «دیگه هیچ وقت، با این جور کارا منو نترسون.»

کلارین زیر لب گفت: «بالاخره.» سپس رو به آن‌ها ادامه داد: «می‌ذارم یه لحظه تنها باشید.»

اما آن‌ها انگار اصلاً نشنیدند.

قلبش از دردی آمیخته به تنهایی تیر کشید، و چیزی شبیه به شادی نیز در آن بود. اگر خودش نمی‌توانست خوشبخت باشد، پس دست‌کم دوستانش لایق آن بودند. او از هیچ‌کسی که چیزی را داشت که خود از آن گذشته بود، آزردہ نمی‌شد. قلبش - و تمام وفاداری‌اش - اکنون از آن رعایایش بود. کلارین نگاهش را به باقی درمانگاه معطوف کرد. هنوز یک پری دیگر مانده بود که باید به ملاقاتش می‌رفت.

وقتی به بالین وزیر پاییز رسید، روی صندلی خالی نشست و به چهره آرام و آسوده او در خواب خیره شد. پس پایان همان‌جا رقم می‌خورد که آغاز شده بود.

زیاد منتظر نماند. وقتی روون بیدار شد - آرام، آسان، انگار تازه از چرتی لازم و طولانی برخاسته باشد - چشمانش بی‌درنگ نگاه او را پیدا کرد و با لبخند جمع‌وجوری باز شدند. «علیاحضرت؟»

کلارین آرام گفت: «هنوز نه.»

او دوباره چشمانش را بست، لبخندی آسوده آرام‌آرام چهره‌اش را فرا گرفت. «همیشه می‌دونستم که از پیشش برمی‌ای.»



روز تاج گذاری فرا رسید و یک بعد از ظهر تابستانی باشکوه بود.

کلارین در حاشیهٔ محل مراسم، پشت بوته‌های تمشک آبی پنهان شده بود. شاخه‌های بالای سرش زیر بار تمشک‌های در حال رسیدن و گل‌های زنگوله‌ای ظریف خم شده بودند. صدای هیاهوی مشتاقانهٔ جمعیت از صدای جوش و خروش رودخانه و تپش قلب خودش بلندتر بود. هر لحظه که می‌گذشت، هیجان و دلشوره‌اش بیشتر می‌شد، مخصوصاً که از میان برگ‌های انبوه نمی‌توانست چیزی ببیند.

آرتمیس گفت: «وقتش رسیده، سرورم. همه منتظر شما هستن.»

کلارین به سوی صدایش چرخید. آرتمیس کنارش ظاهر شده بود و تنها با صدای آرام برخورد عصایش به زمین حضور خود را اعلام کرد. «شاید این آخرین باری باشه که اینطوری صدام می‌کنی. عادت کردن بهش سخت خواهد بود.»

«فکر می‌کنم از طرف من کاملاً طبیعی باشه.» آرتمیس لبخندی کوچک به او هدیه داد.
«می‌فرمایید؟»

با هم به سمت خروجی، طاقی مارپیچ که در میان بوته‌ها ایجاد شده بود، رفتند. زیر آن،
الوینا و سه وزیر فصلی منتظر او بودند. چهره ملکه همانند همیشه آرام بود، اما کلارین
غرور تابناک در نگاه او را به چشم دید.

ایریس نفسش را حبس کرد. «سرورم! شما مثل یک رویا هستید.»

کلارین به او لبخند زد. «ممنونم.»

لباسش تماماً طلایی و درخشان، با روکشی از تور ابریشم عنکبوتی نیمه‌شفاف بود که با
گرد پیکسی آمیخته شده بود. موهایش به سبک سنتی به صورت تاجی بافته شده و با تاجی
از گل‌های سراستیوم آراسته شده بود.

هرچقدر هم که احساس اضطراب می‌کرد، انکارش ممکن نبود: او هم شبیه یک ملکه
بود و هم احساس می‌کرد که یک ملکه است.

روون، در حالی که نخ‌های طلایی شنلش با تابش نور بر روی شانه‌اش می‌درخشید، با
حرکتی توطئه‌آمیز به سمت او خم شد. «آماده‌ای؟»

اُریلیا با متانت گفت: «امیدواریم که باشید، وگرنه مراسم خودتون رو از دست می‌دید.»

ایریس خنده‌اش را پشت دستش پنهان کرد.

کلارین گفت: «کاملاً آماده‌ام. بذارید ببینم چه معجزه‌ای انجام داده‌اید.»

ایریس با دادن آهنگی به صدایش گفت: «فکر می‌کنم راضی خواهید بود.»

کلارین البته ایمان کامل به آن‌ها داشت... اما هنوز نمی‌دانست چه انتظاری باید داشته باشد. وقتی او و الوینا خبر تغییر محل مراسم را - با تنها دو روز فرصت - اعلام کردند، اُریلیا با نگاهی واکنش نشان داد که حس درونش را نشان نمی‌داد و حرفه‌ای بود. اگر ناامید یا وحشت‌زده بود، کلارین متوجه نشد، و فرصتی هم برای تعجب نداشت. ایریس در هوا چرخید و تقریباً با صدای بلند از خوشحالی فریاد کشید. «بالاخره نوبت به بهار هم رسید! از این تصمیم پشیمون نخواهید شد!»

آن روز، اُریلیا به وزیر بهار نگاهی خشمگین انداخت، اما هر دو مصمم بودند که این کار را عملی کنند. روون به نظر نسبت به کل ماجرا بیشتر سرگرم بود، به شیوه‌ای که تنها کسی می‌تواند خوشحال باشد که سهم واقعی‌ای در موضوع ندارد.

با چشمی گفته بود: «شاید تنها مزیت خوابیدن این همه مدت همین باشد.»

الوینا سرفه‌ای کرد و طوماری را که در آغوش داشت جابه‌جا کرد. «بیایید دیگه اونا رو منتظر نگذاریم. تصور می‌کنم همه مشتاق دیدن ملکه جدیدشون هستن.»

از میان بوته‌ها بیرون آمدند و به لبه قلمروی بهار رسیدند. وقتی کلارین محل مراسم را دید، نفسش در سینه حبس شد. کنارش، اُریلیا و ایریس نگاهی راضی به هم انداختند. از توانایی‌های خودشان هم فراتر رفته بودند.

نور عسلی خورشید از لابه‌لای شاخه‌های بالای سر عبور کرده بود و زمین را با طرح‌هایی طلایی رنگ آمیزی کرده بود. رنگین‌کمان‌هایی که با دقت توسط پریان نور اُریلیا به نمایش درآمده بودند، در سراسر محوطه آویزان بودند و مانند پرچم‌های سلطنتی در آسمان

گسترده شده بودند. پریان زمستان ردیف‌های صندلی‌ها، به شکل نیم‌دایره، روبه‌روی پلی که زمستان و بهار را به هم متصل می‌کرد چیده بودند. پریان یخ، نیمکت‌هایی پشت سر هم از یخ تراشیده بودند، همه‌شان با تاج‌های گل از داروش و گیاهان همیشه‌سبز و گل‌های سفید برفی تزئین شده بودند. این فکر که اُریا و ایریس با میلوری هماهنگ کرده بودند، قلبش را لرزاند.

یک پری جارچی فریاد زد: «همه برخیزید، برای علیاحضرت شاهدخت کلارین.»

همزمان، همه پریان پیکسی هالو برخاستند و به سوی او خیره شدند. هرگز در زندگی‌اش این همه نگاه متوجه او نبوده بود. هرگز پیش از این، چشمانشان این‌قدر سرشار از ستایش نبوده.

لبخندی ناخودآگاه بر لبان کلارین نقش بست. وقتی او و الوینا به سوی پل حرکت کردند، زمزمه‌ها و نفس‌های شادمانی بلند شد، صدایشان به زودی در نواهای استعداد‌های موسیقی که شروع به نواختن کرده بودند، گم شد. دنباله لباسش درست بالای زمین در پرواز بود و پشت سرش موج می‌زد، گویی بر جریان نامرئی رودخانه حمل می‌شد.

آن‌ها از میان راهروها گذشتند و روی پل فرود آمدند، زیر طاقی پیچیده که فاصله بین فصل‌ها را پوشش می‌داد قرار گرفتند. از بین تمام جزئیاتی که وزیرانش ترتیب داده بودند، این شاید مورد علاقه او بود. نیمی از طاق متعلق به زمستان و از چوب درخت غان و با تاجی از برف و یخ‌های ظریف ساخته شده بود. نیمی متعلق به بهار و بافته شده از شاخه‌های خزه‌پوش یک نهال بود. هر دو طرف، در وسط طاق، جایی که شاخه‌هایشان

مانند انگشتان درهم قفل شده به هم پیچیده بودند، به هم می‌رسیدند. گل‌هایی از هر فصل در ساختار آن بافته شده بود، انفجاری از بافت و رنگ.

فضای مرزی این مکان به او آرامش می‌داد. سرمای زمستان، مانند تماس یک دوست قدیمی، با لطافت به او برخورد کرد. چند دانه برف پراکنده در موهایش گیر کرد و سپس آب شد. هیچ جای دیگری را ترجیح نمی‌داد که در آن تاجگذاری کند: اینجا، جایی بود که یاد گرفته بود به خودش ایمان داشته باشد. اینجا، جایی بود که کسی را ملاقات کرده بود که هم قلبش را التیام داده و هم شکسته بود.

ناخودآگاه، جمعیت را برای یافتن او بررسی کرد. اما پیش از آنکه او را پیدا کند، الوینا شروع به باز کردن طوماری کرد که در دست داشت. گفت: «شاهدخت کلارین،» صدایش در سکوت طنین انداخت. «آیا مایلید سوگند سلطنتی خود را یاد کنید؟» صدایش هنگامی که گفت: «بله.» لرزش نداشت.

«آیا قول می‌دهید که با جان خود از پیکسی هالو محافظت کنید؟»
«بله.»

«آیا بر این پریان گردآمده، با انصاف و بخشش حکومت خواهید کرد؟»
«بله.»

«آیا سوگند می‌خورید که تغییر فصل‌ها را با وفاداری و کارایی تضمین کنید؟»
«بله.»

الوینا سر تکان داد و دویاری رسان با توانایی‌های خاص ظاهر شدند. یکی عصای سلطنتی را حمل می‌کرد و دیگری تاجی را که درون بالشی جا گرفته بود. الوینا اول تاج را برداشت، تاجی ظریف از مس چکش خورده که کلارین بلافاصله آن را که هنر پترا بود شناخت. با همه اتفاقاتی که افتاده بود، او هم به نحوی توانسته بود زمانی پیدا کند تا چیزی زیبا برایش بسازد.

الوینا تاج را با دقت در میان موهای کلارین جای داد. سپس، عصا را در دستانش فشرد. الوینا تاج را یکبار دیگر تنظیم کرد، و کلارین برای لحظه‌ای مطمئن بود که اشکی در چشمان او دید؛ اشکی که پیش از پلک زدن از بین رفت. وقتی الوینا راضی شد، دوباره روبه جمعیت برگشت.

«پس همه، به ملکه جدید پیکسی هالو، ملکه کلارین درود بفرستید!»

تشویق‌ها و هوراها در سرتاسر محوطه طنین انداختند. کلارین حس کرد قلبش در پاسخ به آن‌ها بالا می‌پرد. پریان از کیسه‌های کوچکی که برداشتند و به هوا پرتاب کردند. گروهی از پریان سریع پرواز از میان شاخه‌ها پایین آمدند و نسیمی شادمانه به راه انداختند. درخشش طلایی در هوا چرخید و موج زد. کلارین تنها می‌توانست با گلویی گرفته از احساسات به آن‌ها خیره شود. او همه‌شان را با عشقی آتشین دوست داشت.

این عشق کافی بود تا او دوام بیاورد.

وقتی هیاهو فروکش کرد، نفس عمیقی کشید و صدایش را بلند کرد. «اگر اجازه بدید، دوست دارم برای اولین بار به عنوان ملکه‌تون با شما صحبت کنم.»

جمعیت بلافاصله ساکت شد. آیا او روزی به این تأثیر عادت می‌کرد؟ آیا با جایگاهی که به او داده بودند عادت می‌کرد؟

«شاید خیلی از شما من رو خوب شناسید. از وقتی که اوادم، از شما جدا موندم، چیزی که از صمیم قلب از بابتش پشیمونم. اما می‌خوام از امروز اونو تغییر بدم. پس... اجازه بدید خودم رو رسماً معرفی کنم. من کلارین هستم. امیدوارم در طول دوران حکمرانیم تک‌تک شما رو بشناسم. امنیت و شادی شما اولویت‌های من هستن، پس امیدوارم با خرد... و ذره‌ای شوخ‌طبعی رهبری کنم.» با تردید لبخند زد. «لطفاً هر زمان مشکل یا ایده‌ای داشتید، به من مراجعه کنید. و از گفتن سلام خجالت نکشید. هر فرصتی برای صحبت با شما رو گرامی می‌دارم.»

با جسارت به الوینا نگاه کرد، که اندکی سرش را اندکی پایین آورد.

انگار می‌گفت: ادامه بده.

«در ماه گذشته چیزهای زیادی درباره‌ی خودم و دنیامون آموختم. از مهم‌ترین چیزهایی که درباره‌شون یاد گرفتم، همسایگانمون، پریان زمستانی هستن.» کلارین به سمتشان نگاه کرد و با احترام سر تکان داد. «می‌دونم که برای سالیان طولانی، اونا کناره‌گیر و حتی غیرقابل‌اعتماد تصور می‌شدن. اما من افتخار ملاقات باهاشون رو داشتم. اونا گروهی پرانرژی‌ان که چیزهای زیادی برای یاد دادن به ما دارن. با سخاوت و گرمایی بیش از اونچه انتظار داشتم از من استقبال کردن. از اونا یاد گرفتم که چطور حتی در تاریک‌ترین و سردترین شب‌ها، امید رو محکم نگه دارم. مشتاقم ببینم چه چیزای دیگه‌ای رو می‌تونیم با هم به‌دست بیاریم.»

تشویق‌هایی از سمت زمستانیِ مرز به آسمان برخاست. منتظر ماند تا فروکش کند، سپس ادامه داد.

«بدون نگهبان جنگل‌های زمستانی، امروز این جا نبودیم.» کلارین با احساسی در گلو، بغضش را فرو داد. «با اطمینان این رو می‌گم. نمی‌تونستم کابوس‌ها رو شکست بدم. خیلی‌های دیگه تحت تاثیر طلسم کابوس‌ها می‌موندن. با گذر زمان، اونا شاید همه ما رو اسیر چنگال‌هاشون می‌کردن. ما عمیقاً مدیون لطف و کمک‌های او هستیم.»

حداقل او چنین احساسی داشت. هرگز نمی‌توانست آن‌چه میلوری برایش انجام داده بود را جبران کند.

«و بنابراین، نخستین فرمان من اتحاد قلمروهامون هست.» هدفی، چون شعله‌ای پیوسته، درونش را گرم کرد. «ما به اونا یاری می‌رسونیم، صنعتگران مون رو می‌فرستیم تا فرآیندهاشون رو بهبود بخشن. همچنین، از این پس نگهبان جنگل‌های زمستانی با عنوان ارباب زمستان شناخته خواهد شد. اون به جای من بر جنگل زمستانی حکومت کرده و سزاوار مورد قدردانی قرار گرفته. اون به‌طور رسمی در شورای من خدمت خواهد کرد.» مکث کرد، نمی‌دانست این فرمان چگونه پذیرفته خواهد شد. اما آهسته آهسته، کف‌زدن‌ها سکوتی را که برجای گذاشته بود پر کرد. شادی -و آسودگی مطلق که حس می‌کرد- او را سرپا نگه داشت. این احساس برای اعلام بعدی‌اش نیز او را همراهی می‌کرد.

ادامه داد: «باین حال، همون طور که همه شما می دونید، دنیای اونا، هرچند زیبا، برای پری های فصول گرم امن نیست، همون طور که دنیای ما برای اونا امن نیست. بنابراین، امروز رسماً عبور هر پری از مرز رو ممنوع اعلام می کنم. حتی اگر مجبور باشیم از نظر فیزیکی جدا بمونیم، بدونید که از نظر روحی و هدف متحد هستیم. با مشارکت مون، می خوام عصری نواز پیکسی هالوی یکپارچه رو خوش آمد بگیم. عصری سرشار از امید. تمام تلاشم رو خواهم کرد. می دونم که اشتباهاتی هم خواهم داشت. اما سوگند می خورم که هر آن چه در توان دارم براتون خواهم گذاشت.»

واژه های پایانی سخنانش در هوای گرم بهاری محو شدند. و سپس، صدای میلوری را شنید: «همه به ملکه کلارین درود بفرستید!»

هنگامی که نامش بر زبان آمد، واکنش احساسی شدیدی را درونش حس کرد. گویی ریسمانی نامرئی او و میلوری را به هم پیوند می داد، نگاهی در میان جمعیت به او رسید. دیدن او در روشنایی خورشید بعد از ظهر چقدر نادر بود. نقره ای چشمانش که در نور خورشید می درخشید، او را مبهوت خود کرد.

همه حاضران در محوطه با او همراه شدند و با هلهله ای پرسر و صدا دست زدند. اما صداها در گوشش گنگ به نظر می رسید و همه چیز به جز او محو شد. گویی فقط او و میلوری در دنیایی که متعلق به خودشان بود غوطه ور شده بودند؛ در جهانی فراتر از زمان، که مانند رویایی می درخشید. نمی توانست از او چشم بردارد. نمی توانست در برابر حس افتخاری که از میلوری می تابید - و تمام آن اشتیاق - تاب بیاورد.

خود را مجبور کرد به واقعیت بازگردد، بر شادی این روز تمرکز کند. وقتی نیمی از وجودش جایی مانده بود که هرگز نمی توانست به آن برسد، این شادی ناکاملی بود. اما اکنون، در میان پذیرش رعایایش، همین کافی بود.



جشن ساعت ها ادامه یافت، پر از شادی و هیاهو. در حالی که پریان تابستانی و زمستانی در ابتدا در گوشه های خودشان بودند و فقط با خودشان وقت می گذرانند، کم کم جشن هایشان از مرز گذشت. چند تن جسورتر - یا دست کم دوستانه تر - به کناره رودخانه رفته بودند تا یخ روابط را بشکنند. با فریاد با هم گفت و گو می کردند و در هوا می رقصیدند، تا جایی که جرات داشتند به هم نزدیک می شدند. برای هم روی پل غذا می گذاشتند، تا از محصولات فصل یکدیگر لذت ببرند. یک پری یخ بی باک حتی بازی پرتاب گلوله های برفی راه انداخته بود، که تا پیش از آب شدن غمگینانه گلوله ها ادامه یافت.

اما وقتی خورشید پایین تر آمد و پریان کم کم راهی خانه هایشان شدند، حال و هوای کلارین به تأملی غم آلود گرایید. هنوز یک کار آخر مانده بود؛ کاری که بیش از همه از آن وحشت داشت.

خدا حافظی کردن.

هرچند قلمرو هایشان از این پس با هم همکاری نزدیکی می داشتند، اما او و میلوری دیگر هرگز مانند گذشته یکدیگر را ملاقات نمی کردند.

کلارین در حاشیه جشن، پشت پرده‌ای از گل‌های معطر ویستریا ایستاده بود. لیوانی آبمیوه در دست داشت: چیزی که می‌دانست باید روشن و ترش باشد اما مزه‌اش را اصلاً احساس نمی‌کرد. ذهنش کاملاً جای دیگری بود. گل‌های بافته‌شده در موهایش از گرما شروع به پژمرده شدن کرده بودند، و شادی اولیه‌اش اکنون بسیار دور به نظر می‌رسید، چون می‌دانست چه باید بکند. اما ملکه بودن به معنای گرفتن تصمیم‌های آسان نبود. به معنای گرفتن تصمیم‌های درست بود.

سرانجام پترا پیدایش کرد.

آرام آرام به کلارین نزدیک شد. «اینجا چیکار می‌کنی؟ تو فکر فرو رفتی؟»

کلارین نتوانست جلوی پوف خفیف خنده‌اش را بگیرد. «فکر کنم همین‌طوره. اومدی جلوی منو بگیری؟»

پترا لباسی بلند از گل شیپوری پوشیده بود. دستبندهایی از فلز صیقلی -البته که طراحی خودش- هنگام چرخاندن لیوان پایه‌بلند در دستانش، به هم می‌خوردند و صدا می‌دادند. با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت و گفت: «اگه واقعاً اصرار داری، آزادی. مهمونی مال خودته.»

«درسته.» حالت چهره کلارین نرم‌تر شد. «راستی، تاج خیلی زیباست. ممنوم.»

«حرفش رو نزن.» پترا چند لحظه‌ای ساکت ماند، متفکر. وقتی دوباره حرف زد، صدایش نه سرزنش داشت نه گلایه؛ در صدایش فقط همدردی‌ای آرام بود. «می‌خوای باهاش حرف بزنی؟ کل شب نگاهش غرق غمه.»

کلارین گفت: «باید این کارو بکنم. می‌خوام که این کار رو بکنم.» اما واقعاً؟ دیدن دوباره‌اش دردناک می‌بود، و امروز به اندازه کافی خودش را با فرمانی که داده بود آزار داده بود. این‌جا، در تاریکی آرامش‌بخش کنار عزیزترین دوستش، پرسشی که مدت‌ها آن دست‌وپنجه نرم کرده بود حالا بیش‌ازحد فوری به نظر می‌رسید که نگفته باقی بماند. «پترا، کار درستی کردم؟»

«البته که کردی، تو ملکه مایی.» پترا اخم کرد، مردد بود، انگار می‌خواست با دقت واژه‌هایش را انتخاب کند. صورت کلارین را بررسی کرد، و هر چیزی که در آن دید انگار تصمیمش را قطعی کرد. «اما فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت قطعاً بدونی.»

کلارین با ناراحتی آه کشید. احتمالاً همین‌طور بود.

«تنها چیزی که می‌دونم اینه که باید هرطور که می‌تونیم از خودمون محافظت کنیم، و تو باید مراقب زندگی خیلی‌های دیگه باشی. داری نهایت تلاشت رو می‌کنی.» پترا با شانه‌اش شانه او را لمس کرد. «برو. من با تنها بودن مشکلی ندارم.»

«ممنونم.» کلارین بازویش را فشرد. «واقعاً. بابت همه‌چی.»

پترا لبخندی ملایم نثارش کرد. «موفق باشی.»

وقتی به سمت مرز رفت، صداها، مهمانی‌اش - موسیقی، خنده‌ها، فریادها - آرام‌آرام محو شدند. این‌جا و آن‌جا، گرم‌های شب‌تاب در دل شب می‌درخشیدند. مسیرش را روشن می‌کردند، دورش می‌رقصیدند و می‌چرخیدند، انگار که می‌خواستند دلش را شاد کنند. تنها وقتی که پا به پل گذاشت، از کنارش کنار رفتند. حسش شبیه همان شب اولی

بود که پا به این جا گذاشته بود: اراده‌اش در برابر موج ترس درونش ایستادگی می‌کرد، شکوفه‌های گیلّاس در حال سقوط از شاخه‌ها، به رنگ نور ماه آغشته شده بودند.

خزه‌ها خنک و از شب‌نم نمناک بودند. دنباله بلند لباسش روی خاک کشیده می‌شد. مهی کم ارتفاع از رودخانه برخاسته بود و با نسیمی ملایم تکان می‌خورد. شب، با وعده باران در ابرهای خاکستری متورم، حال و هوای گرفته‌ای به خود گرفته بود.

بیش از یک دقیقه طول نکشید که میلوری آمد، انگار تمام مدت مراقب پل بود، منتظر درخشش او مثل فانوسی در تاریکی. قابل اعتماد، مثل همیشه، و همینطور دردناک، مثل همیشه. چشمانش روشن‌ترین و شفاف‌ترین چیزهایی بودند که کلارین تا به حال دیده بود. با قدرتی آرام و مهربانانه تا عمق وجودش نفوذ کردند. دلش با تکانی دردناک فرو ریخت. نمی‌دانست آیا از دست دادن او را تاب می‌آورد یا نه. اما چه کنار هم می‌ماندند چه نه، او را از دست می‌داد. به هر طریقی، ستاره‌ها بینشان فاصله می‌انداختند.

پس بهتر بود او را از خودش دور نگه دارد.

هوایی که در فاصله میان زمستان و بهار بود مثل دیواری نامرئی میانشان ایستاده بود. هم‌زمان، به ضخامت ورقه‌ای از یخ و به سبکی هیچ.

میلوری سکوت را شکست. «تبریک، علیاحضرت.»

رسمیت سرد لحنش نفس کلارین را برید. تمام آن‌چه میانشان گذشته بود، محو شده بود: میلوری با همان لحن غریبه‌ای صدایش می‌زد که در شب اول دیدارشان صدایش زده بود. تمام توانش را به کار گرفت تا پابرجا بماند، تا فاصله را از میان بر ندارد، تا خودش را در آغوش او نیندازد، یا از او خواهش نکند مثل همان چند روز قبل نگاهش کند.

نگاهش روی دو مهره فیروزه‌ای سنجاق شده به لباس او خیره ماند. آن‌ها قلم‌پره‌های دو پر سفید را در جای خود نگه داشته بودند. کلارین فهمید این ردایی تازه بود: ساخته شده تماماً از پره‌های نوکتوا. مثل جفتی از بال‌های تازه تاخوردۀ بر پشتش به نظر می‌رسید.

خودش را مجبور کرد دوباره به چشم‌هایش نگاه کند. «ممنون، ارباب زمستان.»

به زبان آوردن عنوان رسمی او آخرین مقاومتش را در هم شکست.

«وانمود کردن چه فایده‌ای داره؟» در صدای میلوری اندوه محض بود. «از وقتی از هم جدا شدیم، به چیزی جز تو فکر نکردم.»

این بار، دیگر تلاشی برای انکار امیالش نکرد. میلوری را در آغوش گرفت و سرمای زمستان بر بازوان برهنه‌اش نشست. قلب میلوری با شدت زیر گونه‌اش می‌تپید. انگشتانش در شانه‌هایش فرو رفت، شاید محکم‌تر از آنچه باید، اما به چیزی نیاز داشت تا او را به زمین بچسباند.

گفت: «منم همینطور. تو باعث شدی باور کنم سزاوار اینم، و با این حال، کاری کردی که احساس کنم حاضرم هر چیزی رو بدم تا کس دیگه‌ای باشم. اگر می‌تونستم، همه‌ش رو پس می‌دادم.»

میلوری زمزمه کرد: «لطفاً اینو نگو. تو سزاوارش هستی. قراره کارای فوق‌العاده‌ای انجام بدی، کلارین. همین حالا هم انجام دادی.»

«و با این حال، تنها خواهم بود.» این جمله بی‌اختیار از دهانش پرید، خیلی سریع‌تر از آنکه بتواند جلوی خودش را بگیرد.

میلوری چانه‌اش را بالا گرفت تا بتواند به چشمانش نگاه کند. «همه رعیت‌ها ت رو داری که دوستت بدارن. و حتی اگر من کنارت نباشم، باز منو داری. هیچ ستاره‌ای درخشان‌تر از احساس من نخواهد بود. همیشه دوستت خواهم داشت.»

کلارین زیر گریه زد. به شکلی دور از ذهن فکر کرد که این کار در شأن یک ملکه نیست، اما نتوانست به خودش اهمیت بدهد. «منم همینطور.»

صورت میلوری را در دستانش گرفت و فاصله میان صورت‌هایشان را به هیچ رساند؛ کوتاه، خودخواهانه، فقط برای اینکه او را کاملاً به خاطر بسپارد. سرمای دلپذیر پوستش زیر لمس او. بوی همیشه‌سبز و هوای تازه. وقتی اینقدر قطعی و اینقدر ناکافی به نظر می‌رسید، هیچ آزمایشی برایش نداشت.

این خداحافظی بود.

با اکره، آنقدر عقب کشید که بتواند زمزمه کند: «فراموش نکن آزاد باشی، میلوری. دیگه مثل یک شب در این مرز سرگردان نباش.»

میلوری غم‌انگیزترین لبخندی که تا به حال دیده بود به او هدیه داد. «تو هم همینطور.»

فکر کرد: غیرممکنه. تا زمانی که زنده بود، هرگز از او رها نمی‌شد. هرگز کس دیگری جای او را نمی‌گرفت. مهم نبود. به عنوان ملکهٔ پیکسی هالو، می‌توانست این درد را به تنهایی تحمل کند. این حداقل وظیفه‌اش بود. آهسته، از او فاصله گرفت. اجازه داد دستانش از بازوهایش، سپس مچ‌هایش پایین بیاید، تا در نهایت انگشتانش رها شوند.

میلوری گفت: «مواظب خودتون باشید، علیاحضرت.»

به خودش اعتماد نداشت که حرفی بزند و کنترل احساساتش را از دست ندهد.

وقتی میلوری از او روی برگرداند، باد ملایمی وزید. در موهایش رقصید و شنل جدیدش را پشت سرش به حرکت درآورد. نگاهی اجمالی به بالش انداخت. در نور ماه، به درخشندگی و شفافیت شیشه‌ای شکسته می‌درخشید.

کلارین تا وقتی میلوری در میان درختان ناپدید شد، تا زمانی که ابرهای بالای سر کنار رفتند و باران ملایمی شروع به باریدن کرد، روی پل ماند. در حالی که رایحه‌ی خاکی باران خورده اطرافش را فرا گرفته بود و به خلوص سرد زمستان خیره شده بود، تنها در بهار ایستاد.

تا پایان عمر طولانی‌اش، زمستان او را به خانه فرا می‌خواند.

پایان